

ارنست همینگوی

وداع با اسلحه

نجف دریابندری

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir



شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۰۵۹-۷

ISBN: 964-448-059-7



انتشارات نیلوفر

pdf.tarikhema.org

۳۲۰۰ تومان

وداع با اسلحه

وداع با اسلحه

ویرایش جدید

ارنست همینگوی

ترجمه نجف دریابندری



انتشارات نیلوفر

همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹ - ۱۹۶۱ م. Hemingway, Ernest

وداع با اسلحه / ارنست همینگوی؛ ترجمه نجف دریابندری. --

[ویرایش ۲] -- تهران: نیلوفر، ۱۳۷۶.

ISBN 964 - 448 - 059 - 7

۴۲۳ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

A forewll to arms.

عنوان اصلی:

چاپ دوازدهم: ۱۳۸۲.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ م. الف. دریابندری، نجف، ۱۳۰۸.

مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۴۳/م۹ و ۴

و ۶۹۵ هـ

۱۳۷۶

۱۳۷۶

*م۷۷ - ۲۱۸

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

ارنست همینگوی

وداع با اسلحه

ترجمه نجف دریابندری

چاپ اول: ۱۳۳۳

چاپ دوازدهم: پاییز ۱۳۸۲

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

یادداشت بر چاپ یازدهم

ترجمه فارسی *وداع با اسلحه* در سال ۱۳۳۲ صورت گرفته و نخستین چاپ آن در ۱۳۳۳ منتشر شده است. به این ترتیب امروز که این ترجمه برای یازدهمین بار زیر چاپ می‌رود بیش از چهل سال از عمر آن می‌گذرد. با آن که در این مدت این کتاب همیشه از نظر لطف خوانندگان خود بهره‌مند بوده، واقعیت این است که به عنوان نخستین کار یک جوان خام خالی از بعضی لغزش‌ها و افتادگی‌ها نبود. امتیاز چاپ حاضر نسبت به چاپ‌های پیشین این است که سرانجام فرصت تجدید نظر در این ترجمه دست داد و کوششی برای رفع آن لغزش‌ها و افتادگی‌ها، و نیز برای صیقل مختصری در انشای ترجمه، صورت گرفت. در این کوشش، مترجم از همکاری آقای احمد کسایی‌پور، که موارد اشکال را یکایک بررسی و یادداشت کردند، برخوردار بوده است و لازم می‌داند که سپاس خود را از زحمت صمیمانه ایشان در اینجا ثبت کند. همچنین از خانم مژده دقیقی که نگاه آخر را به نمونه چاپی انداختند و کتاب را به شکل نهایی درآوردند سپاس‌گزارم.

۲۵ خرداد ۱۳۷۶

ن.د.

مقدمه

«... اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهای پرافتخار افتخاری نداشتند و ایثارگران مانند گاو و گوسفند کشتارگاه شیکاگو بودند - گیرم با این لاشه‌های گوشت کاری نمی‌کردند جز این که دفن‌شان کنند. کلمه‌های بسیاری بود که آدم دیگر طاقت شنیدن‌شان را نداشت و سرانجام فقط اسم جاها آبرویی داشتند... کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت یا مقدس در کنار نام‌های دهکده‌ها و شماره جاده‌ها و شماره فوج‌ها و تاریخ‌ها پوچ و بی‌آبرو شده بودند.»

- فصل بیست و هفتم

سرخوردگی از چیزهای مقدس و وازدگی از کلمات مجرد یکی از مشخصات اصلی نسل بعد از جنگ جهانی اول بود. جوانانی که با شور و شوق به جبهه جنگ رفته بودند، از آنچه مقدس و پرافتخار بود رمیدند، و آن قدر کلمات پرطمطراق و صفات عالی در گوش‌شان فروخوانده شد که حالت آشوب به آن‌ها دست داد. در نظر آن‌ها کلمات مجرد و منتزع «بی‌آبرو» و «ننگین» شد.

همینگوی بهتر از هر کسی این حالت نسل بعد از جنگ را دریافت، زیرا که خود او در همه آنچه بر این نسل گذشته بود سهیم بود. خود او بیش از هر کسی از چیزهای «مقدس» و «پرافتخار» سرخورده بود.

هنگامی که نخستین مجموعه داستان‌های بسیار کوتاه همینگوی به نام در زمان ما منتشر شد، طرز برخورد تازه‌ای با زندگی در ادبیات پدید آمد و راه نوری برای انتقال احساس و برداشت نویسنده به خواننده ارائه شد.

همینگوی توده انبوه صفات عالی و آه و ناله‌ها و زاری‌ها را، که مایه و ابزار کار نویسندگان و شاعران «حساس» بود، به عنوان «آشغال» به دور ریخت. حقیقت این بود که در آثار این نویسندگان دیگر از تجربه خالص و مستقیم، که هسته اصلی هر کار هنری است، چیزی باقی نمانده بود؛ یا اگر هم احیاناً چیزی مانده بود، در پوششی چنان ضخیم از الفاظ «بی‌آبرو» پنهان می‌گشت که اثری در دل‌ها نمی‌گذاشت.

همینگوی دست به انقلاب بزرگی زد و راه بسیار دشواری در پیش پای خود نهاد. در زمان ما مجموعه چند داستان یا «طرح» بسیار کوتاه بود. ظاهر داستان‌ها چندان مهم و قابل توجه به نظر نمی‌رسید؛ اما تأثیر آن‌ها فوری و قوی و بادوام بود.

نویسنده منظره‌ای، غالباً وحشتناک، را با چند جمله کوتاه وصف می‌کند و آن‌گاه کنار می‌رود. در برابر چشم خواننده، منظره از هر طرف گسترده است. تا چشمش کار می‌کند و نیروی خیالش او را می‌برد، ادامه دارد. این اثر را همینگوی در حقیقت نه با گفتار، بلکه با سکوت پدید می‌آورد. خواننده همینگوی عنصر راكد و منفعل نیست، بلکه خود در خلق آدم یا شیء یا منظره‌ای که موضوع بحث نویسنده است شرکت فعالانه دارد. این است که او نیز در حاصل کار که «تجربه هنری» باشد به اندازه نویسنده سهیم است. این است که این تجربه را روشن و نیرومند احساس می‌کند. و این است که همینگوی را دوست می‌دارد. البته اهمیت و معنای در زمان ما بلافاصله معلوم نشد، اما کسانی که برای دیدن ستاره‌های تازه چشم تیزبین دارند، ظهور ستاره را دریافتند.

در سال ۱۹۲۵، هنگامی که خورشید باز هم می‌دمد منتشر شد، معلوم شد که در زمان ما تیری نبود که کودکی به غلط بر هدف زده باشد. خورشید باز هم می‌دمد گزارش کارهای گروهی از روشن‌فکران امریکایی است که بعد از جنگ در اروپا سرگردان شده بودند و گرترو استاین آنها را «نسل تباه» نامید و بدین نام معروف شدند. این‌ها مردمی هستند که جنگ سخت و بیهوده‌ای را پشت سر گذاشته‌اند. زخمی و سرخورده و خسته‌اند. نمی‌دانند غرض از زندگی چیست. هرروز خورشید باز هم می‌دمد و روزی از نو آغاز می‌شود، و زندگی، مانند آب رودخانه‌ای که هرز برود، جریان دارد. در اینجا ما با «سخن» و «سخن‌وری» سر و

کار نداریم. سر و کار ما با تجربه خالص و مستقیم است. کلمات بار دیگر به مقام اصلی خود، که دلالت احساس و مفهوم باشد، بازگشته‌اند. شرافت خود را بازیافته‌اند، زیرا که بیهوده و هرز به کار نرفته‌اند.

جیک بارنز، قهرمان کتاب خورشید، جوانی است که در جنگ زخمی شده و قوای جنسی خود را از دست داده است. اما هرگز از گذشته خود سخن نمی‌گوید. می‌بیند فایده‌ای ندارد که هر ساعت «شرح پریشانی» خود را نقل کند. حتی وقتی که زنی علت تحاشی او را جویا می‌شود، در دو کلمه می‌گوید: «زخمی شده‌ام». زخمی، صفت همه قهرمانان همینگوی است. چنان که می‌دانیم خود او هم در جنگ زخمی شده بود. اما زخم‌های جسمانی قهرمانان او در حقیقت کنایه از زخم کاری‌تر و عمیق‌تری است که همه افراد نسل بعد از جنگ آن را با خود داشتند. این زخم کی و چه گونه پدید آمده بود؟

وداع با اسلحه که در ۱۹۲۸ منتشر شد، می‌کوشد جواب این سؤال را بدهد. این کتاب داستان گرفتار آمدن جوانی است به نام فردریک هنری در جنگ بیهوده‌ای که هیچ کس معنای آن را نمی‌فهمد. سربازانش با آن مخالفند، افسران سرخورده‌اند و تکلیف خود را نمی‌دانند، کسی از کار سردارانش سر در نمی‌آورد. ابتدا فرمان عقب‌نشینی می‌دهند، و آن‌گاه سر راه می‌نشینند و افسرانی را که عقب‌نشینی کرده‌اند، تیرباران می‌کنند. درست است که فردریک ظاهراً از جنگ جان به در می‌برد، ولی پیداست که جان او دیگر جان سالمی نیست. مردی که در پایان کتاب زیر باران به هتل خود می‌رود تا اعماق روحش زخمی و خونین شده است. به نظر می‌رسد که فردریک هنری از آن هنگام به بعد خود را جیک بارنز نامیده باشد.

همینگوی با نوشتن **خورشید باز هم می‌دمد و وداع با اسلحه** رسالت خود را برای بیان حالت عاطفی نسل بعد از جنگ انجام داد. همچنین، با این دو رمان «سبک همینگوی» به وجود آمد. «سبک» همینگوی به وجود آمد، اما «مکتب همینگوی» هرگز به وجود نیامد، زیرا از میان گروه‌کثیری که در اروپا و آمریکا به تقلید او پرداختند - و می‌توان گفت که پس از ظهور همینگوی کمتر نویسنده‌ای از تأثیر او برکنار ماند - هیچ کدام راز اصلی کار همینگوی را تماماً دریافتند.

در نتیجه در زمینه کار او هرگز اثری که دست کم نزدیک به کار همینگوی باشد، پدید نیامد. گروهی به نوع وقایعی که در آثار او دیده می شد چسبیدند. جنگ و مرگ و شکست و خون را موضوع کار خود ساختند، و در نتیجه به مرحله نویسندگان داستان های پرحادثه سقوط کردند. گروهی کوشیدند انضباط عظیم نثر او را تقلید کنند، و در نتیجه دچار تکلف بیان شدند. حقیقت این بود که همینگوی به معجزه ای توفیق یافته بود؛ او توانسته بود خودجوشی و خودرویی طبع را با انضباط همراه سازد. وی در ابتدای کار خود چند صباخی شعر می گفت. از روزهای شاعری یک چیز را همیشه به یاد داشت، و آن این بود که در نثر هم مانند شعر کلمه را در جای خود و برای ایجاد اثر خاص خود به کار برد. اشتباه نشود که نثر او به هیچ وجه «شاعرانه» - دست کم به معنای متداول کلمه - نیست. خیال بافی و بلندپروازی شاعرانه در او دیده نمی شود. به زندگی با چشم تازه ای، چشمی که هنوز رنگ ها را تشخیص می دهد، می نگرد. نگاه او مانند نگاه کودکی است که تازه چشم به جهان گشوده است. به همین جهت چیزهایی را می بیند که چشم های پیر و خسته از دیدن آن ها ناتوانند.

همینگوی گوشی تیز، شامه ای تند، پوستی حساس، و ذائقه ای قوی دارد. صدای لغزیدن یخ را درون سطل نقره ای که شیشه شرابی در آن نهاده اند از پشت در اتاق هتل می شنود؛ بوی سنگفرش مرمر کف بیمارستان را می شنود؛ با پوست خود از لباس شسته و پاکیزه لذت می برد؛ مزه شراب و بادام نمک سود و میگوی خشک را خوب احساس می کند. دنیا را از راه حواس قوی خود می نوشد و می بلعد. می کوشد دم را دریابد، با حادثه ای شگرف به زندگی رنگ و معنی بدهد. این است که به میدان های گاو بازی، و شکارگاه های افریقا و میدان های جنگ و لجه های اقیانوس کشانده می شود. هریک از آثار او سوغات یکی از این سفرهاست.

چند مجموعه داستان کوتاه که پس از **وداع با اسلحه** از همینگوی منتشر شد، مانند **مردان بدون زنان** و **برنده سهمی ندارد**، او را به عنوان شروع کننده راه تازه ای در زمینه داستان های کوتاه معرفی کرد. در این داستان ها شیوه همینگوی با استادان پیشین، مانند موپاسان، تفاوت اساسی دارد؛ به این معنی که او برخلاف موپاسان در زندگی قهرمانان خود حادثه ایجاد نمی کند. آدم های

موپاسان برای این که صفات و خواص خود را بروز دهند احتیاج به «نقشه» یا «حادثه» ای دارند. اگر این حادثه رخ ننماید، مانند آدمک‌های خیمه شب بازی در گوشه‌ای بی حرکت می‌مانند. در داستان‌های همینگوی چنین نقشه یا حادثه‌ای وجود ندارد. هریک از داستان‌های او برشی از زندگی در حال جریان است. آدم‌های او ذاتاً زنده و متحرک‌اند. نمایش نمی‌دهند، بلکه زندگی می‌کنند. این است که برای خاطر خواننده حرف نمی‌زنند، بلکه سرشان به کار خودشان گرم است. خواننده باید چشم و گوش تیز داشته باشد تا از حرکات اتفاقی و حرف‌های بسته‌گریخته آن‌ها سردر بیاورد. برخی از داستان‌های کوتاه همینگوی، مانند «برف‌های کلیمنجارو»، از جمله بهترین داستان‌هایی هستند که به زبان انگلیسی نوشته شده‌اند.

شاید بتوان گفت که حد اعلای انضباط و قدرت نثر همینگوی را در گزارش‌های دقیق او از حوادث واقعی، یعنی در «مرگ در بعدازظهر» و «تپه‌های سرسبز افریقا» می‌توان دید. در این آثار، نویسنده امکان هرگونه خیال‌بافی و حادثه‌سازی را از خود سلب کرده و خود را در چار دیوار واقعیت محض محدود ساخته است. در چنین وضع دشواری است که معمولاً ناتوانی‌ها آشکار می‌شود، ولی همینگوی این وضع را برای نشان دادن توانایی‌های خود به کار برده است.

رمان بعدی همینگوی *داشتن و نداشتن* نام داشت. این رمان که درحقیقت یک رمان اجتماعی است، شاید برای پاسخ گفتن به کسانی نوشته شده بود که از مدت‌ها پیش می‌گفتند همینگوی وجدان اجتماعی ندارد و فکر نمی‌کند. در این رمان سرگذشت مرد سخت‌جان و سخت‌کوشی به نام هری مورگان نقل می‌شود که برای درآوردن نان زن و بچه‌اش ناچار است خود را به هر آب و آتشی بزند. در کنار او کسانی را می‌بینیم که از فرط سیری و پری دچار خستگی و ملال شده‌اند. این کتاب گوشه‌ای از کشاکش قدیم «دارا»ها و «ندار»ها را نشان می‌دهد؛ و همینگوی نمی‌تواند هم‌دردی عمیق خود را با «ندار»ها پنهان بدارد.

هنگامی که در صحنه اجتماع و سیاست مسایل جدی و فوری مطرح شد، همینگوی توانست آرام بنشیند، زیرا هرگز به حاشیه‌نشینی و قضاوت کردن از بیرون گود عادت نداشت. جای او در میان گود بود. جنگ داخلی اسپانیا، و جبهه

واحدی که در اروپا بر ضد فاشیزم فرانکو تشکیل شد، او را به سر شوق آورد. مردی که با اسلحه وداع کرده بود بار دیگر اسلحه به دست گرفت. اما این بار، هرچند جنگ فاجعه عظیمی در پی داشت، همینگوی هرگز احساس بهت زدگی و فریب خوردگی نکرد؛ زیرا این بار برخلاف گذشته می دانست که برای چه می جنگد؛ حتی با آن روشن بینی که داشت باید گفت که ناچار پایان کار را هم پیش بینی می کرد. غرض او این نبود که حتماً پیروز شود، او وظیفه خود می دانست که در جنگ برضد فاشیزم شرکت کند. نفس شرکت در این جنگ پیروزی او بود، بنابراین هیچ چیز نمی توانست او را شکست دهد.

ناقوس برای که می زند در چنین حالی نوشته شد. قهرمان این کتاب، رابرت جردن، راه زندگی خود را یافته است. سیمای او همچنان از گذشته های تلخ و سرخوردگی های سخت حکایت می کند، اما او دیگر انسان خوشبختی است، زیرا مشکل زندگی خود را حل کرده است، حتی مرگ خود را نیز پذیرفته است. عشق چندروزه جوشانی که رابرت جردن گرفتار آن می شود، نشان می دهد که این مرد برای خودکشی به جبهه جنگ نرفته است. انسانی است که هنوز می تواند عشق بورزد، می تواند زندگی کند، بنابراین فداکاری او ارزش واقعی دارد.

همینگوی در جنگ جهانی دوم هم به عنوان خبرنگار جنگی شرکت داشت و گویا گاهی، از جمله در روز آزادی پاریس، پا را از حد خبرنگاری فراتر می نهاد. ارمغان او از این جنگ **آن سوی رودخانه** و در میان درختان نام داشت که داستان عشق بازی نومیدانه سرهنگی میانه سال با دختری جوان است. بسیاری از ناقدان این کتاب را نشانه سقوط همینگوی دانستند. گفتند که همینگوی در سراشیب سال های پیری دیگر نمی تواند انضباط سختی را که همواره به خود تحمیل می کرد رعایت کند.

اما درست هنگامی که دوران فعالیت و آفرینندگی همینگوی امری پایان یافته پنداشته می شد؛ یکی از بلندترین و پاکیزه ترین آثار همینگوی از کار درآمد. این اثر **پیرمرد و دریا** بود.

این رمان کوتاه نشان دهنده حد اعلای قدرت و انضباط همینگوی است. درباره این داستان، که گمان می کنم همه آن را کمابیش می دانند و نیازی به

بازگویی آن نیست، تعبیرها و تفسیرهای فراوان کرده‌اند. به پیرمرد و دریا و ماهی و کوسه و قلاب و قایق و دیگر عناصر این داستان هرکدام معنایی داده‌اند؛ اما تفسیر خود همینگوی از همه تفسیرها ساده‌تر بود. او گفت که: «من کوشیده‌ام یک پیرمرد حقیقی و یک دریای حقیقی و یک ماهی حقیقی بسازم. اگر این‌ها حقیقی باشند، همه جور معنایی می‌توانند داشته باشند.»

پیرمرد و دریا پیش از هر چیز و بیش از هر چیز داستان کشاکش یک پیرمرد و یک دریا و یک ماهی حقیقی است. هر معنایی که از این داستان برآید، به واسطه حقیقی بودن این عناصر برمی‌آید. هر واقعیتی را می‌توان تفسیر کرد، اما هر تفسیری از واقعیت بیشتر به تفسیرکننده مربوط می‌شود تا نفس واقعیت. نباید اشتباه کرد که غرض انکار ارزش معنوی یا فلسفی **پیرمرد و دریا** است؛ غرض این است که توفیق همینگوی در این اثر یک توفیق هنری است. یعنی او به آفرینش شبیه‌ترین چیز ممکن به واقعیت توفیق یافته است، و دیگر هرچه هست از اینجاست.

در این کتاب نیز مانند **ناقوس برای که می‌زنند همان مایه** «شکست پیروزمندانه» تکرار شده است. مهم نیست که در پایان کار چه کسی شکست می‌خورد، زیرا این امر بستگی به عواملی دارد که غالباً از دایره قدرت قهرمان داستان بیرون است. مهم این است که قهرمان ما چه‌گونه با دشواری‌ها رو به رو می‌شود، و اگر شکست می‌خورد این شکست را چه‌گونه تحمل می‌کند.

سانتیاگو، یا همان «پیرمرد»، در کشاکش خود با دریا و ماهی که به عنوان عناصر سرکش طبیعت در برابر او قرار می‌گیرند، آبروی بشر را نگاه می‌دارد. سانتیاگو سرانجام با دست خالی از دریا برمی‌گردد، ولی از آزمایش بس دشواری در برابر خود سربلند درآمده است. این پیروزی برای هر قهرمانی کافی است.

تأثیر همینگوی در ادبیات عصر ما عظیم بوده است. اکنون می‌توان تاریخ ادبیات امریکا و اروپا را به دو دوره مشخص پیش از همینگوی و پس از او تقسیم کرد. دامنه تأثیر او از حدود شیوه نثرنویسی بسی فراتر رفت. او در شیوه زیستن مردم عصر خود نیز تأثیر عمیقی کرد. البته در اینجا این نکته را باید افزود که علت عمق و شدت این تأثیر این نیز هست که همینگوی پیام‌آور شیوه‌ای از

زندگی و احساس بود که بلافاصله پس از او فرارسید و گسترش یافت. او از نویسندگان نادری بود که روح زمان و محیط خود را دریافته بود و قهرمانان او پیشاهنگان نسل خود بودند.

نویسندگانی که در اروپا و آمریکا به تقلید از همینگوی پرداختند کم نیستند. حتی در ایران ما هم، در میان کسان انگشت شماری که به نوشتن می‌پردازند، بودند کسانی که تا حد شیفتگی تحت تأثیر او قرار گرفتند. اما چنان که گفتیم هیچ کس فن آخر را از استاد نیاموخت.

همینگوی در زندگی رفتار و اطوار غربی داشت. غالباً ریش می‌گذاشت. تن درشت و سنگین خود را برهنه نگه می‌داشت. در خانه‌اش ده‌ها سگ و گربه داشت. پیش از ظهرها کار می‌کرد. غالباً ایستاده می‌نوشت. ماشین تحریرش را روی لبه بخاری می‌گذاشت و در اتاق قدم می‌زد و می‌نوشت. نوشتن را هنگامی قطع می‌کرد که کار خوب پیش می‌رفت و طرح صحنه‌های بعد در نظرش مجسم می‌شد. بدین ترتیب روز بعد برای الهام گرفتن و راه افتادن معطل نمی‌ماند. خود او سخت‌گیرترین ناقد آثارش بود. یک بار گفته بود که پیرمرد و دریا را پیش از چاپ دو‌یست بار خوانده است. در میان دوستانش همه جور آدم پیدا می‌شد: از پیاله‌فروش و شکارچی تا بازیگر و کارگردان سینما؛ اما او با نویسندگان کمتر معاشرت می‌کرد.

همینگوی از چندی به این طرف ناخوش بود. فشار خون و بیماری قند داشت، طبیب خوراک و شرابش را محدود ساخته بود. این‌گونه زندگی برایش دشوار بود. خسته و افسرده بود. برای درمان این افسردگی چندی در بیمارستان امراض عصبی بستری بود. می‌گویند به کارهایی که در پیش داشت، و حتی کارهایی که در گذشته کرده بود، بی‌اعتقاد شده بود.

صبح روز دوشنبه یازدهم تیرماه ۱۳۴۰، همینگوی از خواب برخاست. ظاهراً حالش خوش بود. از پلکان خانه‌اش پایین رفت و تفنگ شکاری گران‌بهای خود را برداشت. کسی ندانست چه گذشت. همین‌قدر صدای تیری شنیده شد، هنگامی که زنش سراسیمه به بالین او رسید همینگوی را کشته یافت. لب‌ها و

مقدمه / ۱۵

و چانه و قسمتی از گونه‌هایش سالم مانده بود و باقی سرش از هم پاشیده بود. زنش عقیده داشت که گلوله تصادفاً در رفته است. اما این تصادف باید تصادف نادری باشد؛ زیرا همه چیز حکایت می‌کرد که گلوله در دهان همینگ‌وی خالی شده است.^۱

۱. این مقدمه مقاله‌ای است که به‌هنگام مرگ همینگ‌وی برای مجله «سخن» نوشته شد.

وداع با اسلحه

فصل اول

آخرهای تابستان آن سال، ما در خانه‌ای در یک دهکده زندگی می‌کردیم که در برابرش رودخانه و دشت و بعدکوه قرار داشت. در بستر رودخانه ریگ‌ها و پاره‌سنگ‌ها، زیر آفتاب، خشک و سفید بود. آب زلال بود و تند حرکت می‌کرد و در جاهایی که مجرا عمیق بود رنگ آبی داشت. نظامی‌ها در جاده از کنار خانه می‌گذشتند و گرد و خاکی که بلند می‌کردند روی برگ درخت‌ها می‌نشست. تنه درخت‌ها هم گردآلود بود، و آن سال برگ‌ها زود شروع به ریختن کردند و ما می‌دیدیم که قشون در طول جاده حرکت می‌کرد و گرد و خاک برمی‌خاست و برگ‌ها با وزش نسیم می‌ریختند و سربازها می‌رفتند و پشت سرشان جاده لخت و سفید به‌جا می‌ماند و فقط برگ روی جاده به‌چشم می‌خورد.

دشت سرشار از محصول بود و باغ‌های میوه فراوان داشت و در آن سوی دشت کوه‌های لخت قهوه‌ای رنگ دیده می‌شدند. در این کوه‌ها جنگ بود و ما شب‌ها برق توپ‌ها را می‌دیدیم. در تاریکی، مثل رعد و برق بود، ولی شب‌ها خنک بود و هیچ نشانه‌ای از آمدن توفان نبود.

گاهی از میان تاریکی صدای سربازها را می‌شنیدیم که از زیر پنجره می‌گذشتند، و صدای ارابه‌های توپ را، که به‌دنبال ماشین‌ها کشیده

می شدند. شب‌ها آمد و شد زیاد بود و قاطرهای زیادی بودند که در هر لنگه خورجین‌شان چند جعبه مهمات بود، و کامیون‌های خاکی رنگی هم بودند که سرباز می بردند، و کامیون‌های دیگری که روی بارشان برزنت کشیده بودند و آهسته تر حرکت می کردند. توپ‌های بزرگی هم روزها به دنبال ماشین کشیده می شدند. لوله‌های دراز توپ‌ها زیر شاخ و برگ‌های سبز پوشیده بود و روی ماشین‌ها را هم با شاخه‌های پُربُرج سبز و برگ مو پوشانده بودند. طرف شمال می توانستیم از فراز یک دره، جنگلی از درخت‌های شاه‌بلوط را تماشا کنیم و پشت این جنگل، این دست رودخانه، کوه دیگری بود. برای گرفتن این کوه هم می جنگیدند ولی کارشان به جایی نمی رسید، و هنگام برگریزان که باران آمد، همه برگ‌های درخت‌های شاه‌بلوط ریخت و شاخه‌هاشان لخت و تنه‌هاشان از باران سیاه شد. تاکستان‌ها هم خالی و لخت شدند. زمین در پاییز خیس و قهوه‌ای رنگ و مرده بود. هوای روی رودخانه مه‌آلود بود و برفراز کوه‌ها ابر دیده می شد. کامیون‌هایی که در جاده می گذشتند، گل به اطراف می پاشیدند و سربازها، با بارانی‌هاشان، خیس و گل‌آلود بودند. تفتنگ‌هاشان هم تر بود و به جلو فانوسقه‌شان دو جیب خشاب چرمی خاکستری بند بود که انباشته بود از خشاب‌های فشنگ دراز و باریک شش میلی متری که از زیر بارانی‌شان بیرون زده بود، به طوری که به نظر می رسید همه مردانی که از توی جاده می گذرند، شش ماهه آبستند.

ماشین‌های خاکستری کوچکی هم بود که خیلی تند می رفت و معمولاً یک افسر پهلوی راننده آن نشسته بود و چند افسر در صندلی پشتش دیده می شدند. این ماشین‌ها بیشتر از کامیون‌ها گل به اطراف می پاشیدند و اگر یکی از افسرهایی که در صندلی عقب نشسته بودند، خیلی کوچک بود و میان دو ژنرال نشسته بود، و اگر خودش چنان کوچک بود که صورتش

ارنست همینگوی / ۲۱

دیده نمی شد و فقط پشت کلاه و شانه های تنگش پیدا بود، و اگر ماشین مخصوصاً تند می رفت، احتمال داشت پادشاه باشد. پادشاه در یودین زندگی می کرد و هرروز به همین شکل بیرون می آمد که ببیند اوضاع چه طور است، و اوضاع خیلی بد بود.

در آغاز زمستان باران دائمی شروع شد و همراه باران وبا آمد، ولی جلوش را گرفتند و سرانجام فقط هفت هزار نظامی از وبا مردند.

فصل دوم

سال بعد پیروزی‌های زیادی به دست آمد. کوهی که آن سوی دره قرار داشت و تپه‌هایی که روی‌شان جنگل شاه‌بلوط رویده بود، به تصرف درآمدند و در آن سوی دشت، در فلاتی که به سوی جنوب گسترده می‌شد، نیز پیروزی‌هایی به دست آمد و ما در ماه اوت از رودخانه گذشتیم و در خانه‌ای در گوریزیا منزل کردیم که یک باغ محصور داشت با درخت‌های تناور سایه‌دار و چشمه‌ای هم در باغ جاری بود و دیوار خانه از شاخ و برگ موپوشیده بود. اکنون جنگ در کوه‌های پهلوی ما در جریان بود و بیش از یک میل از ما فاصله نداشت. شهر خیلی قشنگ بود و خانه ما هم بسیار زیبا بود. رودخانه در پشت سر ما جاری بود و شهر خیلی قشنگ به تصرف درآمده بود؛ ولی کوه‌ها را نمی‌شد گرفت؛ و من خوش‌حال بودم که به نظر می‌رسید اتریشی‌ها خیال دارند اگر جنگ به پایان برسد به شهر برگردند، چون شهر را نه به قصد نابودی، بلکه فقط کمی، در مناطق نظامی، بمباران کردند. مردم شهر به زندگی خود ادامه می‌دادند و در شهر بیمارستان و کافه بود و سر خیابان‌ها توپ کار گذاشته بودند و دو فاحشه‌خانه هم بود، یکی برای سربازها و یکی برای افسرها. در آخر تابستان، شب‌های خنک، و جنگ در کوه‌های پشت شهر، و منظره

بل راه آهن که جای گلوله های توپ رویش پیدا بود، و تونل خراب شده کنار رودخانه که زمانی میدان جنگ بود، و درخت های دور میدان، و جاده مشجری که به میدان می رسید، و زن هایی که در شهر بودند، و پادشاه که با اتومبیلش می گذشت و حالا دیگر صورت و اندام ریزش با گردن دراز و ریش بُزی خاکستری به چشم می خورد، و نمای ناگهانی درون خانه هایی که دیوارهایشان با گلوله توپ فرو ریخته بود، و توده های پاره آجر و تیر و گچ و خاک که توی باغچه ها و گاهی توی خیابان ها تلنبار شده بود، و روبه راه بودن اوضاع در کارسو، همه این ها روی هم رفته باعث می شد که این پاییز غیر از پاییز سال پیش باشد که ما در دهکده زندگی می کردیم. خود جنگ هم تغییر کرده بود.

جنگل بلوطی که روی کوه پشت شهر رویده بود، نابود شده بود. این جنگل در تابستان که به شهر آمدیم سرسبز بود؛ ولی اکنون فقط کُنده ها و تنه های شکسته درخت ها و زمین از هم دریده باقی بود، و یک روز در پایان پاییز که من در جای درخت های بلوط گردش می کردم ابری را دیدم که از روی کوه می آمد. ابر خیلی تند آمد و خورشید به رنگ زرد تیره درآمد و آن گاه همه چیز خاکستری شد و آسمان پوشیده شد و ابر از کوه سرازیر شد و ناگهان ما را فراگرفت و برف بود. برف با باد اُربب فرو می ریخت و زمین لخت پوشیده شد و کنده های درخت ها برف پوش شدند و روی توپ ها برف نشست و روی برف، به سوی مستراح های پشت سنگرها، راهی باز شد.

سپس، در شهر، من از پنجره فاحشه خانه افسران فرو ریختن برف را تماشا می کردم. آنجا با یکی از دوستانم، و دو تا لیوان، نشسته بودم، و داشتیم شراب آستی می نوشیدیم؛ و همچنان که باهم فرو ریختن سنگین و آرام برف را تماشا می کردیم، می دانستیم که کار آن سال هم تمام شده

است. کوه‌های بالا دست رودخانه را نگرفته بودند. هیچ یک از کوه‌های آن‌دست رودخانه را نگرفته بودند. این کار سال بعد بود. دوست من کشیش سالن غذاخوری‌مان را دید که از خیابان می‌گذشت و پاورچین پاورچین توی گل قدم برمی‌داشت. دوستم با دست روی پنجره زد تا کشیش را متوجه کند. کشیش به بالا نگاه کرد. ما را دید و لبخند زد. دوستم با دست اشاره کرد که بیاید تو. کشیش سرش را تکان داد و به راه خود رفت. آن شب، در سالن غذاخوری، همه اسپاگتی را تندوتند و جدی خوردیم. هنگام خوردن، رشته‌ها را با چنگال بلند می‌کردیم و نگه می‌داشتیم تا دنباله‌های آن رها شود و بعد آن را توی دهان‌مان خالی می‌کردیم؛ یا این‌که چنگال را چند بار بالا و پایین می‌بردیم و بعد آن را می‌مکیدیم، و از شیشه شراب که دورش پوشال داشت شراب می‌ریختم. شیشه روی پایه فلزی‌اش تاب می‌خورد و ما با انگشت گردن شیشه را خم می‌کردیم و شراب، قرمز روشن، گس و دلچسب، توی لیوان که در همان دست‌مان بود می‌ریخت، و بعد از غذا سروان ما بنای سر به سر گذاشتن با کشیش را گذاشت.

کشیش جوان بود و زود رنگش سرخ می‌شد و مثل همه ما اونیفورم می‌پوشید، ولی یک علامت صلیب با مخمل سرخ تیره بالای جیب چپ نیم‌تنه خاکستری‌اش دوخته بود. سروان زبان ایتالیایی را آهسته و دست و پا شکسته حرف می‌زد تا من خوب بفهمم و چیزی از من پوشیده نماند. سروان به من و کشیش نگاه کرد و گفت: «کشیش امروز با دخترها.» کشیش لبخند زد و سرخ شد و سرش را تکان داد. این سروان همیشه کشیش را دست می‌انداخت.

سروان پرسید: «دروغ می‌گم؟ من خودم امروز کشیش را با دخترها دیدم.»

کشیش گفت: «نه.» افسرهای دیگر از دست انداختن کشیش خوششان آمده بود.

سروان ادامه داد: «کشیش با دخترها نیست. کشیش هیچ وقت با دخترها نیست.» رویش به من بود. گیلان مرا برداشت و پرکرد. مرتب به چشم‌های من نگاه می‌کرد، ولی نگاهش کشیش را هم رها نمی‌کرد. «کشیش هرشب یکی با پنج تا.» همه آن‌هایی که دور میز بودند خندیدند. «می‌فهمی؟ کشیش هرشب یکی با پنج تا.» با دستش اشاره کرد و بلند خندید. کشیش می‌فهمید که شوخی می‌کند.

سرگرد گفت: «پاپ دلش می‌خواد اتریشی‌ها جنگ رو ببرن. پاپ فرانسوا ژوزف رو دوست داره. پولش هم از همون‌جا می‌رسه. من که لامذهبم.»

ستوان گفت: «کتاب خوک سیاه رو خوانده‌ای؟ من یه نسخه‌ش رو بهت می‌دم. همین کتاب بود که منو لامذهب کرد.»

کشیش گفت: «کتاب کثیف و پستی‌ست. این کتاب را شما درواقع دوست ندارید.»

ستوان گفت: «خیلی هم خوب کتابی‌ست.» رو کرد به من و گفت: «راجع به کشیش‌ها می‌گه. خوش‌ت می‌آد؟» به من لبخند زد. من به کشیش لبخند زدم و او هم از پشت نور شمع به من لبخند زد و گفت: «شما این کتاب را نخوانید.»

ستوان گفت: «من برات گیر می‌آرم.»

سرگرد گفت: «همه مردم متفکر بی‌دین‌اند. اما من به فراماسون عقیده ندارم.»

ستوان گفت: «من به فراماسون عقیده دارم. سازمان خوبی‌ست.» یک نفر آمد تو و در که باز شد دیدم بیرون برف می‌بارد.

گفتم: «حالا که برف آمده دیگر حمله نخواهد شد.»
 سرگرد گفت: «مسلماً نخواهد شد. باید بری مرخصی، بری به رم،
 ناپل، سیسیل...»

ستوان گفت: «باید بره به آمالفی. من یک نامه به عنوان خانواده‌ام که
 اونجا هستند برات می‌نویسم. تو رو مثل پسر خودشون دوست خواهند
 داشت.»

«باید بره پالرمو.»

«باید بره کاپری.»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما آبروزی را ببینید و خانواده مرا
 در کاپراکوتا ملاقات کنید.»

«این رو ببین، راجع به آبروزی صحبت می‌کنه. اونجا بیشتر از اینجا
 برف می‌آد. این که نمی‌خواد بره تماشای دهاتی‌ها. بذار بره مراکز فرهنگ
 و تمدن.»

سروان گفت: «باید چندتا دختر خوشگل به تور بزنه. آقا جان من
 نشانی جاهای خوب ناپل رو بهت می‌دم. دختری بچه‌سال و خوشگل،
 همراه مادرهاشون. ها! ها! ها!»

به کشیش نگاه کرد و داد زد: «هرشب کشیش یکی با پنج تا.» همه‌شان
 خندیدند.

سرگرد گفت: «شما باید فوراً برید مرخصی.»
 ستوان گفت: «دلم می‌خواست بات می‌اومدم، همه جارو نشونت
 می‌دادم.»

«وقتی برمی‌گردی یه گرامافون با خودت بیا.»

«صفحه‌های اپرای خوب هم بیا.»

«صفحه‌های کاروزو هم بیا.»

«کاروزو نیار. کاروزو نعره می‌زنه.»

«تو دلت نمی‌خواست بتونی مثل کاروزو نعره بزنی؟»

«نعره می‌زنه. می‌گم نعره می‌زنه!»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما به آبروزی برید.» - دیگران داد

می‌زدند - «آنجا شکار خوب هست، مردم آنجا را خواهید پسندید. گوا این

که سرد است، ولی هواش صاف و خشک است. می‌توانید پیش خانواده

من بمانید. پدرم شکارچی مشهوری ست.»

سروان گفت: «یالا پاشو تا بسته نشده بریم جنده خونه.»

من به کشیش گفتم: «شب به خیر.»

کشیش گفت: «شب به خیر.»

فصل سوم

هنگامی که به جبهه برگشتم هنوز در همان شهر زندگی می‌کردیم. در دشت‌های اطراف توپ‌های زیادتری به چشم می‌خورد و بهار آمده بود. کشتزارها سبز بود و شاخه‌های مو جوانه‌های سبز ریز زده بود و درخت‌های کنار جاده برگ‌های کوچک داشت و نسیمی از دریا می‌آمد. من شهر را دیدم، با تپه‌ای که قلعه قدیمی رویش ساخته شده بود و پشتش کوه بود. کوه‌های قهوه‌ای رنگ که در بریدگی شیب آن‌ها کمی سبزی به چشم می‌خورد. در شهر هم توپ‌ها بیشتر شده بود و بیمارستان‌های تازه‌ای دیده می‌شد و آدم در خیابان به مردها و حتی گاهی زن‌های انگلیسی برمی‌خورد. چند خانه دیگر هم هدف توپ شده بود. هوا مانند بهار گرم بود و من از خیابانی که دوردیف درخت داشت رفتم. خیابان از آفتابی که به دیوار می‌تابید گرم شده بود و دیدم که هنوز در همان خانه زندگی می‌کنیم و همه چیز مثل همان وقتی است که من آنجا را ترک گفته‌ام. در باز بود و کنار در سربازی روی یک نیمکت توی آفتاب نشسته بود. داخل شدم. بوی بیمارستان و سنگفرش‌های مرمر می‌آمد، همه چیز مثل همان وقتی بود که من رفته بودم، جز این که اکنون بهار بود. از در توی سالن نگاه کردم و دیدم که سرگرد پشت میزش نشسته است. پنجره باز

بود و آفتاب به اتاق می‌تابید. سرگرد مرا ندید و من نمی‌دانستم بروم تو و ورودم را گزارش بدهم یا این که اول بروم بالا و خودم را تمیز کنم. تصمیم گرفتم بروم بالا.

اتاقی که من و ستوان رینالدی در آن زندگی می‌کردیم رو به حیاط باز می‌شد. پنجره باز بود. تخت‌خواب من مرتب بود و رویش پتو کشیده بودند و اثاث‌ها به دیوار آویخته بود. ماسک ضدگاز در جعبه فلزی درازش بود و کلاه خود فولادیم به همان جارختی بند بود. چمدانم پای تخت‌خواب بود و رویش پوتین‌های زمستانی‌ام - که چرمش از چربی برق می‌زد - دیده می‌شد. تفنگ شکاری اتریشی‌ام، با لوله کبود هشت‌پهلوی و قنداق خوش‌دست چوب گردوی تیره زیبایش، بالای دو تخت‌خواب به دیوار آویخته بود. به یادم آمد که دوربینی که روی تفنگ سوار می‌شود توی قچمدان است. ستوان رینالدی روی آن تخت‌خواب دیگر خوابیده بود. همین که سر و صدای مرا شنید بیدار شد و نشست.

گفت: «سلام! مرخصی چه طور گذشت؟»

«عالی.»

با هم دست دادیم و او دستش را دور گردن من انداخت و مرا بوسید.

گفتم: «اوف.»

گفت: «بدنت چرک شده. باید خودت رو بشوری. خوب، کجا رفتی؟»

چه کار کردی؟ یا لا، فوراً همه رو برام تعریف کن.»

«همه جا رفتم. میلان، فلورانس، رم، ناپل، ویلا سان جووانی، مسینا،

تا نورمینا...»

«تو که داری برنامه حرکت قطارها رو تحویل می‌دی. من می‌گم کار و

بار قشنگی هم کردی یا نه؟»

«آره.»

۳۰ / وداع با اسلحه

«کجا؟»

«میلان، فلورانس، رم، ناپل...»

«خوب بسه دیگه. راستش رو بگو ببینم، کدامش بهتر از همه بود؟»

«میلان.»

«برای این که این اولی ش بوده. خوب دختره رو کجا تور زدی؟ توی گُوا؟ چه طوری بود؟ یا لا فوراً همه رو برام تعریف کن. شب خوابیدی؟»
«آره.»

«این که چیزی نیست. اینجا ما حالا تیکه‌های خوشگل حسابی داریم؛ تیکه‌های تازه که تا حالا جبهه نیومده بودند.»
«آفرین.»

«باور نمی‌کنی؟ همین امروز بعد از ظهر می‌ریم می‌بینی. تازه، تو شهر هم دخترای خوشگل انگلیسی داریم. من فعلاً میس بارکلی رو دوست دارم. تو رو با خودم می‌برم دیدنش. احتمال داره با میس بارکلی ازدواج کنم.»

«من باید خودم رو بشورم بعد هم گزارش بدم. این موقع کسی سرکار نیست؟»

«از وقتی که تو رفتی ما هیچ کاری نداریم غیر از سرمزدگی و یرقان و زخم‌های عمدی و سینه‌پهلو و انواع و اقسام شانکر نرم و زبر. هر هفته یه نفر با ترکش و صخره‌های کوه زخمی می‌شه. زخمی حسابی کم داریم. هفته آینده جنگ دوباره شروع می‌شه. یعنی این طور می‌گن. به نظر تو خوبه من با میس بارکلی ازدواج کنم - البته بعد از جنگ؟»
گفتم: «کاملاً، و لگن را پر از آب کردم.»

رینالدی گفت: «امشب همه چیز رو برام تعریف می‌کنی. حالا باید دوباره بخوابم که وقتی می‌رم پیش میس بارکلی تر و تازه و خوشگل باشم.»

من نیم‌تنه و پیراهنم را کندم و خودم را با آب سردی که توی لگن بود شستم. وقتی که با حوله خودم را خشک می‌کردم به دور و بر اتاق و بیرون پنجره و به رینالدی نگاه کردم که با چشم‌های بسته روی تخت خواب دراز کشیده بود. رینالدی خوش‌قیافه بود، سن مرا داشت و اهل آملفی بود. از کار خودش که جراحی بود خیلی خوشش می‌آمد و ما با هم دوست صمیمی بودیم. وقتی که به او نگاه می‌کردم چشم‌هاش را باز کرد:

«پول مول چیزی داری؟»

«آره.»

«پس پنجاه لیر به من قرض بده.»

من دست‌هایم را خشک کردم و کیفم را از جیب نیم‌تنه‌ام که به دیوار آویخته بود درآوردم. رینالدی اسکناس را گرفت، آن را تا کرد و بی آن که بلند شود در جیب شلوار سواری‌اش گذاشت و لبخند زد: «من باید به نظر میس بارکلی آدمی پیام دارای پول حساسی. تو دوست عزیز و پشتیبان اقتصادی من هستی.»

گفتم: «گم شو.»

آن شب در سالن غذاخوری من پهلوی کشیش نشستم و او ناگهان بور و دلخور شد که شنید من به آبروزی نرفته‌ام. به پدرش نوشته بود که من می‌روم و پدرش تهیه دیده بود. خود من هم مثل کشیش ناراحت شدم و نتوانستم بفهمم که چرا به آبروزی نرفته‌ام. من می‌خواستم بروم و کوشیدم برایش توضیح بدهم که چه طور از این کار به آن کار کشیده شده بودم و بالاخره کشیش متوجه شد و فهمید که من واقعاً می‌خواسته‌ام بروم و حالا که نرفته‌ام زیاد اشکالی ندارد. من شراب زیادی نوشیده بودم و بعد قهوه و بعد باز هم عرق استرگا نوشیدم و مست شدم و برای کشیش شرح می‌دادم که چه طور ما کارهایی که می‌خواهیم بکنیم نمی‌کنیم و بعد دیگر

هرگز آن کارها را نمی‌کنیم.

همچنان که ما دونفر حرف می‌زدیم دیگران بگونه‌گو می‌کردند. من می‌خواستم به آبروزی بروم. من به جایی که جاده‌هایش مثل آهن یخ بسته باشد و هوایش صاف و سرد و خشک باشد و برفش خشک و مثل گرد باشد و روی برفش جای پای خرگوش دیده شود و دهقان‌هایش کلاه‌شان را برای آدم بردارند و به آدم بگویند «اریاب» و شکار فراوان باشد، نرفته‌ام. من به چنین جایی نرفته‌ام. من رفته‌ام توی دود کافه‌ها، و شب‌هایی که اتاق می‌چرخید و آدم باید به دیوار نگاه می‌کرد تا اتاق بایستد، و شب‌ها توی رخت‌خواب، مست خراب، که آدم می‌داند هرچه هست همین است که هست. و هیجان عجیب وقتی که آدم بیدار شود و نداند با چه کسی خوابیده، و دنیا در تاریکی سراسر مبهم و این قدر محرک که آدم هی باید مشغول شود و همه شب همین طور نداند و بی‌خیال باشد و یقین داشته باشد که همه‌اش همین و همین و همین است و باز هم بی‌خیال باشد. و بعد آدم ناگهان به خودش بیاید و بخوابد و بیدار شود، و گاهی صبح باشد و همه‌اش گذشته باشد و حالا همه چیز تیز و سخت و روشن باشد و گاهی سرپولش دعا در بگیرد؛ گاهی هم هنوز خوب و دلچسب و گرم و ناشتایی و ناهار باشد، و گاهی همه لطفش رفته باشد و آدم دلش بخواهد که خودش را زودتر به خیابان برساند، ولی همیشه باز یک روز دیگر شروع شود و بعد یک شب دیگر. من می‌خواستم راجع به شب و فرق میان روز و شب حرف بزنم و بگویم که شب بهتر است مگر این که روز خیلی پاکیزه و سرد باشد، اما نتوانستم. مثل حالا که نمی‌توانم. اما اگر دیده باشید، می‌دانید. کشیش ندیده بود، ولی فهمید که من واقعاً می‌خواستم به آبروزی بروم، ولی نرفتم؛ و قبول کرد که ما هنوز با هم رفیقیم و ذوق‌هامان خیلی جور است، ولی یک فرق داریم: آنچه من نمی‌دانم او همیشه می‌داند و

ارنست همینگوی / ۳۳

من یاد هم که می‌گیرم، همیشه ممکن است فراموش کنم. ولی در آن موقع من این را نمی‌دانستم و بعد فهمیدم. همه در سالن غذاخوری بودیم و غذا تمام شده بود و گفت‌وگو ادامه داشت. ما دو نفر دیگر حرف نزدیم. سروان داد زد: «کشیش امشب خوش نیست، کشیش بدون دخترها خوش نیست.»

کشیش گفت: «من خوش هستم.»

سروان داد زد: «کشیش خوش نیست. کشیش می‌خواهد اتریشی‌ها جنگ رو ببرند.» دیگران گوش می‌دادند. کشیش سرش را تکان داد. گفت: «نه.»

«کشیش می‌خواهد ما هرگز حمله نکنیم. تو دلت نمی‌خواهد ما حمله نکنیم؟»

«نه. اگر جنگی در کار هست، تصور می‌کنم باید حمله هم بکنیم.»

«باید حمله هم بکنیم. حمله خواهیم کرد!»

کشیش با پایین انداختن سر تصدیق کرد.

سرگرد گفت: «ولش کنین بابا. از خودمونه.»

سروان گفت: «تازه نباشه، چه کاری از دستش برمی‌آد!»

همه پا شدیم و میز را ترک کردیم.

فصل چهارم

تویی که توی باغ همسایه بود صبح مرا از خواب بیدار کرد. دیدم که آفتاب از پنجره می تابد و از رخت خواب بیرون آمدم. به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، سنگریزه های راه و علف ها از شبنم خیس بود. توپ دوبار خالی شد و هر بار هوا یورش کرد و پنجره را تکان داد و جلو پیژامه مرا لرزاند. من توپ ها را نمی دیدم، ولی معلوم بود که مستقیماً از روی سر ما شلیک می کنند. بودن این توپ ها در آنجا اسباب زحمت بود، ولی باز هم خوب بود که توپ ها بزرگ تر از این نبودند. وقتی به باغ نگاه کردم صدای کامیونی را شنیدم که در جاده حرکت می کرد. لباسم را پوشیدم، رفتم پایین، در آشپزخانه کمی قهوه نوشیدم و به تعمیرگاه سر زدم.

ده تا ماشین زیر سایبان پهلوی هم ردیف شده بودند. این ماشین ها آمبولانس های سنگینی بودند که انگار بینی شان را بریده باشند و تنه شان، که رنگ خاکستری داشت، شکل گاری بود. یک آمبولانس هم توی حیاط بود که مکانیک ها رویش کار می کردند و سه تای دیگر هم در درمانگاه های کوهستانی جبهه بودند.

از یکی از مکانیک ها پرسیدم: «این توپ ها رو از آن طرف با توپ

نمی‌زنند؟»

«نه سرکار، این توپ‌ها در پناه تپه هستند.»

«وضعیت چه طوره؟»

«بد نیست. این ماشین‌ها وضعش خوب نیست، ولی بقیه کار می‌کنند.» از

کار دست کشید و لبخند زد: «شما مرخصی بودین؟»

«آره.»

دستش را با بلوزش پاک کرد و نیشش باز شد: «خوش گذشت؟»

مکانیک‌های دیگر هم نیش‌شان را باز کردند.

گفتم: «خیلی عالی. این ماشین‌ها چشه؟»

«خرابه، هر دفعه‌ای یه چیزیشه.»

«این دفعه چشه؟»

«داریم رینگ‌هاش رو عوض می‌کنیم.»

آن‌ها را سرکارشان رها کردم. ماشین، که موتورش را باز کرده بودند و

قطعاتش روی نیمکت بود، خالی و بی‌ریخت به نظر می‌رسید. رفتم زیر

سایبان و ماشین‌ها را یک به یک واری کردم. نسبتاً تمیز بودند؛ چندتا را

تازه شسته بودند و باقی گرد و خاکی بودند. با دقت لاستیک‌ها را واری

کردم که بریدگی و لشدگی نداشته باشند. همه چیز خوب به نظر

می‌رسید. ظاهراً فرقی نمی‌کرد که من آنجا باشم و به کارها رسیدگی بکنم

یا نباشم. فکر می‌کردم که وضع ماشین‌ها، در دسترس بودن یا نبودن

نیازمندی‌ها، گردش مرتب کار انتقال زخمی‌ها و بیماران از درمانگاه‌ها،

بردن آن‌ها از کوهستان و تقسیم آن‌ها به بیمارستان‌هایی که در بهداری

لشکر روی اوراق‌شان نوشته بودند، این‌ها تا اندازه زیادی بستگی به

وجود من دارد. اما ظاهراً فرقی نداشت که من آنجا باشم یا نباشم.

از سرگروه‌بان مکانیک پرسیدم: «برای گرفتن قطعات ماشین به

۳۶ / وداع با اسلحه

دردسر نیفتادی؟»

«نخیر سرکار.»

«حالا پمپ بنزین کجاست؟»

«همون جای سابق.»

گفتم: «بسیار خوب.» به خانه برگشتم و سر میز غذا یک فنجان دیگر قهوه نوشیدم. قهوه با شیر غلیظ شیرین شده بود و رنگش دودی کم‌رنگ بود. در بیرون پنجره، بامداد بهاری دلپذیری پیدا بود. آدم توی بینی خود کم‌کم احساس نوعی خشکی می‌کرد که نشان می‌داد آن روز هوا گرم می‌شود. آن روز به پست‌های کوهستان سرکشی کردم و بعد از ظهر دیر وقت به شهر برگشتم.

انگار در آن مدتی که من نبودم همه کارها بهتر چرخیده بود. شنیدم که حمله دوباره آغاز می‌شود. قرار بود واحدهایی که ما در آن‌ها کار می‌کردیم در یکی از نقاط رودخانه حمله کنند و سرگرد به من گفت که به کار پست‌ها برسم و آن‌ها را برای هنگام حمله آماده کنم. قرار بود حمله از نقطه‌ای که بستر رودخانه تنگ بود آغاز شود و پس از گذشتن از رودخانه، در تپه‌ها پیش بروند. پست‌های آمبولانس‌ها می‌بایست هرچه بیشتر به رودخانه نزدیک و محفوظ باشد. محل پست‌ها را البته لشکر تعیین می‌کرد و سپس ما آن‌ها را راه می‌انداختیم. این یکی از آن چیزهایی بود که به آدم نوعی احساس دروغین نظامی‌گری می‌داد.

خیلی گردآلود و کثیف بودم و به اتاق رفتم که شست‌وشویی بکنم. رینالدی روی تخت خوابش نشسته بود و یک جلد دستور زبان انگلیسی هوگو در دست داشت. لباسش را پوشیده بود، پوتین‌های سیاهش را به پا داشت و موهایش برق می‌زد.

همین‌که مرا دید گفت: «به‌به! تو هم با من می‌آی بریم دیدن میس بارکلی!»

«نخیر.»

«چرا، تو رو خدا بیا که من به نظرش مهم بیا.»

«خیلی خوب. پس صبر کن خودم رو بشورم.»

«باشه، خودت رو بشور و بیا.»

من خودم را شستم، سرم را بروس زدم و راه افتادیم.

رینالدی گفت: «صبر کن ببینم. چه طوره یه گیلایسی بزیم؟» چمدانش

را باز کرد و یک شیشه بیرون آورد.

گفتم: «استرگا نخوریم.»

«استرگا نیست. گراپا است.»

«خیلی خوب.»

دو لیوان ریخت. لیوان‌ها را به هم زدیم. عرق گراپا خیلی خوب بود.

«باز هم؟»

گفتم: «بریز.» لیوان دوم را هم خوردیم. رینالدی شیشه را کنار گذاشت

و از پلکان پایین رفتیم. موقع راه رفتن توی شهر هوا گرم بود ولی آفتاب

کم‌کم داشت غروب می‌کرد و خیلی خوش بود. بیمارستان انگلیسی‌ها

ویلاي بزرگی بود که آلمانی‌ها پیش از جنگ ساخته بودند. میس بارکلی

توی باغ بود. یک پرستار دیگر هم با او بود. اوینفورم سفیدشان را از لای

درخت‌ها دیدیم و به سوی‌شان رفتیم. رینالدی سلام داد. من هم سلام

دادم ولی آهسته‌تر.

میس بارکلی گفت: «حال شما چه طوره؟ شما که ایتالیایی نیستید،

بله؟»

«اوه، نه.»

رینالدی با پرستار دیگر حرف می‌زد. داشتند می‌خندیدند.

«چه قدر عجیبه که شما توی ارتش ایتالیا هستین.»

«من درواقع تو ارتش نیستم، همون فقط توی آمبولانسم.»

«معهدا عجیبه. چرا وارد شدین؟»

گفتم: «نمی‌دونم. همه چیز رو که نمی‌شه توجیه کرد.»

«جدی؟ من طوری بار اومده‌ام که تصور می‌کردم می‌شه.»

«چه خوب.»

«ما مجبوریم همه‌اش این طوری حرف بزنیم؟»

گفتم: «نه.»

«راحت. این طور نیس؟»

گفتم: «این چیه؟» میس بارکلی کاملاً بلندبالا بود. لباسی به تن داشت که به نظرم اونیفورم پرستاری بود. موهایش بور بود. پوست گندم‌گون و چشم‌های خاکستری داشت. به نظرم خیلی زیبا آمد. یک تعلیمی خیزران، خیلی شبیه به یک تازیانه ظریف، که دورش چرم پیچیده بود در دست داشت.

«این مال جوانی ست که پارسال کشته شد.»

«خیلی متأسفم.»

«پسر خوبی بود. می‌خواست با من ازدواج کنه، اما در سوم کشته شد.»

«فاجعه وحشتناکی بود.»

«شما هم اونجا بودین؟»

«نه.»

گفت: «راجع به اونجا شنیده‌ام. ما اینجا درواقع از اون جنگ‌ها نداریم. این تعلیمی کوچولو رو برای من فرستادند. مادرش فرستاد. با اثاثه پسرش به او برگردونده بودند.»

«خیلی وقت بود نامزد بودین؟»

«هشت سال بود. با هم بزرگ شدیم.»

«پس چرا ازدواج نکردین؟»

«نمی‌دونم. من حماقت کردم. این کار رو در حقش می‌تونستم بکنم، ولی فکر کردم براش بده.»

«صحیح.»

«شما تا حالا کسی رو دوست داشته‌این؟»

گفتم: «نه.»

روی یک نیمکت نشستیم و من به او نگاه کردم.

گفتم: «چه موهای زیبایی دارین.»

«خوش‌تون می‌آد؟»

«خیلی.»

«وقتی که او مرد، می‌خواستم همه رو از دم قیچی کنم.»

«نه.»

«می‌خواستم برای خاطر او یک کاری کرده باشم. راجع به اون موضوع، دیگه برام مهم نبود، هرچی داشتم مال خودش بود. اگر می‌دونستم، ممکن بود هرچه دلش می‌خواست از من بخواد، حاضر بودم باش ازدواج کنم، یا هرکاری که می‌خواست بکنم. حالا می‌دونم. اما اون وقت او می‌خواست بره جنگ، من هم نمی‌دونستم.»

من چیزی نگفتم.

«اون موقع من از هیچی خبر نداشتم. فکر می‌کردم براش بدتره. فکر می‌کردم طاقتش رو نداره. بعد هم که البته کشته شد و همه چیز تموم شد.»

«چه عرض کنم.»

گفت: «چرا دیگه. تموم شد.»

به رینالدی که با پرستار دیگر حرف می‌زد نگاه کردیم.

«اسم آن خانم چی بود؟»

«فرگسون، هلن فرگسون. اون دوست شما دکتره، نیست؟»

«بله، دکتر خیلی خوبی ست.»

«چه خوب. این روزها کمتر دکتر خوبی این قدر نزدیک جبهه پیدا می‌شه. ما خیلی به جبهه نزدیک هستیم، نیست؟»
«کاملاً.»

گفت: «جبههٔ مسخره‌ای ست، ولی خیلی قشنگه. خیال حمله ندارند؟»
«چرا.»

«پس برای ما کار پیدا می‌شه. این روزها کاری نداریم.»
«خیلی وقته پرستارین؟»

«از آخر هزار و نهصد و پونزده. من هم با او شروع کردم. یاد می‌آد تصور احمقانه‌ای داشتم که ممکنه او هم به همون بیمارستانی بیاد که من کار می‌کنم. فکر می‌کردم با شمشیر زخمی می‌شه، یه دستمال سفید دور سرش می‌بندند می‌آرنش. یا شونه‌ش گلوله می‌خوره. خلاصه یه طوری که منظره‌ش قشنگ باشه.»

گفتم: «منظرهٔ این جبهه که قشنگ هست.»
گفت: «بله، مردم نمی‌دونند فرانسه چه خبره. اگه می‌دونستند اصلاً جنگ در نمی‌گرفت. خلاصه با شمشیر زخمی نشد، بمب تیکه پاره‌ش کرد.»

چیزی نگفتم.

«فکر می‌کنید این جنگ همیشه ادامه خواهد داشت؟»
«نه.»

«پس چه طور تموم می‌شه؟»

«به جایی‌ش زه می‌زنه.»

«ما زه می‌زنیم. ما در فرانسه زه می‌زنیم. ممکن نیست قضیهٔ سوم را

تکرار کنند و زه نزنند.»

گفتم: «اینجا که زه نمی‌زنند.»

«تصور نمی‌کنید؟»

«نخیر. تابستون گذشته که کار و بارشون خیلی خوب بود.»

«اینجا هم ممکنه زه بزنند. هر کسی ممکنه زه بزنه.»

«آلمانی‌ها هم.»

گفت: «نه، خیال نمی‌کنم.»

رفتیم به طرف رینالدی و میس فرگسون.

رینالدی به انگلیسی از میس فرگسون پرسید: «شما ایتالیا را دوست

دارید؟»

«فراوون.»

رینالدی سرش را تکان داد: «نفهمیدم.»

من ترجمه کردم: «Bastanza bene» او سرش را تکان داد.

«این خوب نیست. شما انگلستان را دوست دارید؟»

«نه زیاد؛ آخه من اسکاتلندی هستم.»

رینالدی مات به من نگاه کرد.

من به ایتالیایی گفتم: «اسکاتلندی‌ست، بنابراین اسکاتلند رو بیشتر از

انگلستان دوست داره.»

«انگلستان و اسکاتلند که یکی‌ست.»

من این را برای میس فرگسون ترجمه کردم.

میس فرگسون گفت: «Pas encore.»

«واقعاً؟»

«بله، ما انگلیسی‌ها رو دوست نداریم.»

«انگلیسی‌ها رو دوست ندارید؟ میس بارکلی رو دوست ندارید؟»

«اوه، این یه چیز دیگه‌ست. دیگه نگفتیم روی کلمات این قدر دقیق بشین.»

کمی بعد شب به خیر گفتیم و رفتیم. وقتی که به طرف خانه قدم می‌زدیم رینالدی گفت: «میس بارکلی تو رو به من ترجیح می‌ده. کاملاً پیدا‌ست. اما اون اسکاتلندی کوچولو هم خیلی خوب چیزیه.»

گفتم: «خیلی،» به او توجه نکرده بودم. «ازش خوشت می‌آد؟»

رینالدی گفت: «نه.»

فصل پنجم

بعد از ظهر روز بعد دوباره به دیدن میس بارکلی رفتم. توی باغ نبود؛ من از در پهلویی ویلا که آمبولانس‌ها از آن داخل می‌شدند رفتم. توی ویلا سرپرستار را دیدم که گفت میس بارکلی سرکار است - «زمان جنگه دیگه، می‌دونید که».

گفتم: «بله، می‌دونم».

پرسید: «شما همون امریکایی هستین که تو ارتش ایتالیا خدمت می‌کنین؟»

«بله خانم».

«چه طور شد که رفتین تو ارتش ایتالیا؟ چرا با ما نیامدین؟»

گفتم: «نمی‌دونم. حالا می‌تونم پیام؟»

«حالا متأسفانه خیر. بینم، شما چرا با ایتالیایی‌ها رفتین؟»

گفتم: «آخه در ایتالیا بودم، زبون ایتالیایی هم بلد بودم».

گفت: «ها، من هم دارم این زبون رو یاد می‌گیرم. زبون قشنگی ست».

«می‌گن آدم باید سر دو هفته یاد بگیره».

«من که سر دو هفته یاد نگرفتم. الان چند ماهه دارم می‌خونم. اگر

بخواین می‌تونین ساعت هفت بیاین میس بارکلی رو ببینن. بعد از ساعت

هفت بی‌کاره. اما لازم نیست از این ایتالیایی‌ها زیاد با خودتون بیارین.»

«حتی برای خاطر زبون قشنگ‌شون هم نیارم؟»

«نه، حتی برای خاطر اون‌یفورمای قشنگ‌شون هم نیارین.»

گفتم: «خداحافظ.»

«A rivederle, tenente.»

«A rivederla.» سلام دادم و رفتم. ممکن نبود بدون احساس ناراحتی

به خارجی‌ها سلام ایتالیایی داد. مثل این که سلام ایتالیایی را برای صدور به خارج نساخته بودند.

روز گرمی گذشته بود. من تا سر پل پلاوا، آن بالای رودخانه، رفته بودم. همین‌جا بود که می‌بایست حمله آغاز شود. سال گذشته ممکن نبود آن دست رودخانه پیش برویم، چون فقط یک راه از تنگه به سوی پل شناور سرازیر می‌شد و آن هم به فاصله یک میل زیر آتش مسلسل و توپ بود. به قدر کافی هم فراخ نبود تا همه ماشین‌هایی که برای حمله لازم بود از آن عبور کنند، و اتریشی‌ها می‌توانستند آن را به یک کشتارگاه مبدل کنند؛ ولی ایتالیایی‌ها از آب گذشته بودند و نیروهایشان را در آن دستِ آب کمی گسترده بودند و تا حدود یک میل و نیم از ساحل آن سوی رودخانه را که مال اتریشی‌ها بود در دست داشتند. جای بسیار ناجوری بود و اتریشی‌ها نمی‌بایست بگذارند در دست ایتالیایی‌ها بماند. گمان می‌کنم چشم‌پوشی متقابل بود، چون قدری پایین‌تر، اتریشی‌ها هنوز یک پل را در دست داشتند. سنگ‌های اتریشی‌ها، بالای تپه‌ها، فقط چند متری از خطوط ایتالیایی‌ها فاصله داشت. شهر کوچکی هم بود، ولی جز توده‌ای از سنگ و پاره آجر چیزی از آن باقی نمانده بود. این توده‌های آجر و سنگ باقی‌مانده‌های یک ایستگاه راه آهن و یک پل سنگی متلاشی شده بود. پل را نمی‌شد تعمیر کرد، چون آشکارا در معرض دید بود.

من از راه باریکی که به سوی رودخانه سرازیر می شد رفتم. ماشین را پشت بهرداری در دامنه تپه گذاشتم، از روی پل شناور که در پناه کوه بود و از توی سنگرها و در شهر ویران شده و در طول شیب کنار رودخانه رفتم. همه در سنگرهاشان بودند. فشفشه ها روی پایه های خود آماده ایستاده بودند تا با یک اشاره به هوا بروند و توپخانه را به کمک بخوانند یا اگر تلفن قطع شده باشد، علامت بدهند. محیط آرام و گرم و کثیف بود. از پشت سیم ها به خطوط اتریشی ها نگاه کردم. کسی دیده نمی شد. در یکی از سنگرها با سروانی که می شناختم یک لیوان مشروب نوشیدم و از روی پل برگشتم.

یک جاده تازه و پهن که از روی کوه می گذشت و مارپیچ به سوی پل می رفت نزدیک به تمام شدن بود. با تمام شدن این جاده حمله آغاز می شد. این جاده از توی جنگل با پیچ های تند سرازیر می شد. نقشه این بود که همه چیز را از این جاده تازه سرازیر کنند و آن وقت کامیون های خالی و گاری ها و آمبولانس های پر و هر چیزی را که به عقب جبهه بر می گشت از همان راه باریک قدیمی پس بفرستند. پست زخم بندی آن دست رودخانه، در ساحل اتریشی ها، زیر تیغه یک تپه بود و امدادگران می بایست زخمی ها را از روی پل شناور پس بیاورند. وقتی که حمله را آغاز می کردند باز وضع همان طور می شد. تا آنجا که من تشخیص می دادم، کم و بیش آخرین میل جاده، یعنی آنجا که سرازیری خفیف می شد، به خوبی در تیررس اتریشی ها بود. پیدا بود که می شود خاکش را به توپره کرد. اما من جایی را پیدا کردم که اگر ماشین ها از این آخرین تکه راه خطرناک هم می گذشتند می توانستند آنجا را پناهگاه خود کنند تا زخمی ها پس از گذشتن از روی پل به پای ماشین برسند. من دلم می خواست که روی جاده تازه ماشین برانم، ولی جاده هنوز تمانم نشده

بود. به نظر پهن و خیلی تخت می آمد و منظره پیچ و خم هایش در دامنه کوه که از لابلاي جنگل دیده می شد خیلی گیرا بود. آمبولانس ها با ترمزهای فلزی قوی می بایست در آن جاده خوب حرکت کنند و به هرحال موقع پایین رفتن خالی بودند. من با ماشین از همان جاده باریک برگشتم.

دو دژبان ماشین را نگاه داشتند. یک گلوله توپ افتاده بود و هنگامی که ما منتظر بودیم، سه تای دیگر در جاده افتاد. گلوله هفتاد و هفت بود و هوا را شکافت و سوت زنان فرود آمد و سخت منفجر شد و برق زد، بعد دود خاکستری از جاده برخاست. دژبان ها اشاره کردند که برویم. از نقاط اصابت گلوله به زمین که می گذشتیم من سعی می کردم گودال های کوچک جای گلوله ها را وسط چرخ های ماشین بدزدم. بوی تند باروت و گل و سنگ پاشیده شده و سنگ های چخماقی که تازه به هم زده باشند، می آمد. با ماشین به گوریزیا، ویلاي خودمان، برگشتم و همان طور که گفتم رفتم به دیدن میس بارکلی که سر کار بود.

سر میز شام، غذایم را خیلی تند خوردم و به ویلايی که بیمارستان انگلیسی ها بود رفتم. راستی که ویلاي خیلی بزرگ و زیبایی بود و باغش درخت های قشنگی داشت. میس بارکلی روی یک نیمکت توی باغ نشسته بود. میس فرگسون هم با او بود. از دیدن من گویا خوش حال شدند و بعد از مدت کوتاهی میس فرگسون عذر خواست و رفت.

گفت: «من شما دو تا رو تنها می دارم. بدون من خیلی با هم جورین.»

میس بارکلی گفت: «هلن، نرو.»

«بهتره برم. باید چند تا نامه بنویسم.»

من گفتم: «شب به خیر.»

«شب به خیر، آقای هنری.»

«یه چیزی ننویسین که به سانسورچی‌ها بر بخوره.»

«نخیر، نگران نباشین. من فقط می‌نویسم که چه جای زیبایی زندگی می‌کنم و ایتالیایی‌ها چه مردم شجاع و دلیری هستند.»

«به این ترتیب مدال می‌گیرین.»

«اگر بگیرم که خوبه. کاترین، شب به خیر.»

میس بارکلی گفت: «من هم زود می‌آم سراغت.» میس فرگسون در تاریکی دور شد.

گفتم: «دختر خوبیه.»

«اوه، آره، دختر خیلی خوبیه. پرستاره.»

«مگه شما پرستار نیستین؟»

«اوه، نه. مارو می‌گن داوطلب. ما همه‌اش خرچمالی می‌کنیم، هیچ‌کس هم قبول مون نداره.»

«چرا؟»

«وقتی خبری نیست قبول مون ندارند، وقتی کار هست قبول مون دارند.»

«فرق شما با پرستارها چیه؟»

«پرستار مثل دکتر می‌مونه. مدتی طول می‌کشه تا آدم پرستار بشه. اما داوطلب مثل راه میون بره.»

«صحیح.»

«ایتالیایی‌ها نمی‌خواستند زن‌ها این قدر نزدیک جبهه بیان. حالا یعنی ما رفتار خیلی مخصوصی داریم. بیرون نمی‌ریم.»

«ولی من که می‌تونم پیام اینجا؟»

«اوه آره. ما که تارک دنیا نشده‌ایم.»

«موضوع جنگ رو بذاریم کنار.»

«خیلی مشکله. هیچ کناری نمونه که موضوع جنگ رو اونجا بذاریم.»

«به هر حال بذاریمش کنار.»

«خیلی خوب، باشه.»

در تاریکی به همدیگر نگاه کردیم. فکر کردم که او بسیار زیباست و دستش را گرفتم. گذاشت که دستش را بگیرم، و من بازویم را زیر بازویش بردم.

گفت: «نه.» من بازویم را همان جا که بود نگه داشتم.

«چرا؟»

«نه.»

گفتم: «چرا، خواهش می‌کنم.» در تاریکی به جلو خم شدم که او را ببوسم که ناگهان چیز نیش‌داری برق زد. سیلی محکمی به صورتم زده بود. دستش به بینی و چشم‌هایم خورده بود و چشم‌هایم اشک افتاد.

گفت: «خیلی متأسفم.» من امتیازی در خود حس کردم.

«کاملاً حق داشتید.»

گفت: «من فوق‌العاده متأسفم. دست خودم نبود. حقارت یه پرستار رو احساس کردم که شب بعد از کارش یکی بیاد ماچش کنه؛ طاقت نیاوردم. قصد بدی نداشتم. اذیت شدین، آره؟»

در تاریکی به من نگاه می‌کرد. من عصبانی ولی مطمئن بودم و همه چیز را مثل حرکت مهره‌های شطرنج پیشاپیش می‌دیدم.

گفتم: «هیچ اشکالی نداره. هرچه بود، کاملاً درست بود.»

«حیوانی.»

«ملاحظه می‌کنید که من زندگی عجیبی داشته‌ام. حتی یک کلمه انگلیسی هم حرف نمی‌زنم. دیگر این که شما خیلی زیاد زیبا هستید.» به او نگاه کردم.

ارنست همینگوی / ۴۹

«لازم نیست زیاد هم چرت و پرت بگی. گفتم که متأسفم. ما می‌تونیم با هم جور باشیم.»

گفتم: «بله. موضوع جنگ رو هم کنار گذاشته‌ایم.»
خندید. نخستین بار بود که صدای خنده‌اش را می‌شنیدم. به صورتش نگاه کردم.

گفت: «تو چه قدر بامزه‌ای.»

«نخیر، نیستم.»

«چرا. تو دوست داشتنی هستی. اگر مانعی نداره دلم می‌خواد تو رو ببوسم.»

به چشم‌هایش نگاه کردم و بازویم را مثل اول دورش پیچاندم و او را بوسیدم. او را سخت بوسیدم و محکم نگهش داشتم و کوشیدم لب‌هایش را باز کنم. لب‌هایش محکم بسته بود. هنوز عصبانی بودم. همین طور که او را نگه داشته بودم، ناگهان لرزید. او را به خودم می‌فشردم و تپیدن قلبش را احساس می‌کردم که لب‌هایش باز شد و سرش به عقب خم شد و روی دستم افتاد. آن وقت روی شانه‌ام گریه کرد.

گفت: «عزیزم، تو با من مهربون می‌شی، آره؟»

به خود گفتم: «وای، عجب مکافاتیه ست.» دست به موهایش کشیدم و روی شانه‌اش زدم. گریه می‌کرد.

سرش را برداشت و به من نگاه کرد: «می‌شی، آره؟ چون ما با هم زندگی عجیبی خواهیم داشت.»

کمی بعد با هم به دروازه ویلا رفتیم. او رفت تو و من به سوی خانه راه افتادم. همین که رسیدم، رفتم بالا به اتاق خودمان. رینالدی که روی تخت خوابش دراز کشیده بود به من نگاه کرد.

«خوب، که کار و بارت با میس بارکلی در حال پیش‌رفته؟»

«با هم رفیق شدیم.»

«تو شکل بامزه یک سگ فحل رو داری.»

حرفش را نفهمیدم.

«شکل بامزه چی؟»

توضیح داد.

گفتم: «تو هم شکل بامزه سگی رو داری که...»

گفت: «بسه. الانه که حرف‌های بد به هم بزیم.» خندید.

گفتم: «شب به خیر.»

«شب به خیر، سگ کوچولو.»

با بالش شمع او را انداختم و در تاریکی تو رخت خواب رفتم. رینالدی

شمع را برداشت، روشن کرد و به کتاب خواندنش ادامه داد.

فصل ششم

دو روز بیرون بودم و به پست‌ها سرکشی می‌کردم. وقتی که برگشتم، دیر وقت بود و تا شب بعد میس بارکلی را ندیدم. توی باغ نبود و من ناچار در دفتر بیمارستان منتظر شدم تا پایین آمد. در کنار دیوارهای اتاقی که دفتر بیمارستان بود، چند مجسمه نیم‌تنه مرمر روی پایه‌های چوبی رنگ‌زده قرار داشت. توی سالتی که در اتاق به آن باز می‌شد هم از این مجسمه‌ها صف کشیده بودند. همه، مانند همه مجسمه‌های مرمر، به هم شبیه بودند. مجسمه‌سازی به نظر همیشه کاری مزه‌ای می‌آمد. باز کارهای برنزی یک چیزی است؛ اما نیم‌تنه‌های مرمر عین منظره گورستان است. گو این که یک گورستان قشنگ هم هست - گورستان پیسا. جنووا جایی است که آدم مرمرهای بد می‌بیند. این بیمارستان، ویلای یک آلمانی خیلی پولدار بوده است. این نیم‌تنه‌ها برایش گران تمام شده بود. نمی‌دانستم چه کسی آن‌ها را ساخته و چه قدر گرفته. کوشیدم تشخیص بدهم که آیا همه اعضای خانواده هستند، یا کسان دیگر؛ ولی همه یک دست قیافه‌های کلاسیک داشتند، آدم چیزی دستگیرش نمی‌شد.

روی یک صندلی نشستم و کلاه‌هم را در دست گرفتم. ما می‌بایست حتی در گوریزیا هم کلاه فولادی به سر بگذاریم، اما کلاه‌خود ناراحت

بود و توی شهری که مردم تخلیه‌اش نکرده بودند، خیلی انگشت‌نما بود. وقتی که برای سرکشی به پست‌ها رفته بودم، کلاه خود بر سر داشتم و یک ماسک ضدگاز انگلیسی هم زده بودم. تازه داشتیم از این ماسک‌ها می‌گرفتیم. ماسک‌های خوبی بود. همچنین می‌بایست یک تپانچه خودکار هم به کمر ببندیم. حتی دکترها و افسران بهداری هم می‌بایست تپانچه ببندند. من تپانچه‌ام را که به تکیه‌گاه صندلی می‌خوردم، احساس می‌کردم. اگر آدم تپانچه‌اش را آشکار به کمر نمی‌بست، ممکن بود بازداشت شود. رینالدی جلد تپانچه‌اش را پر از کاغذ توالت کرده بود و به کمر می‌بست. من یک تپانچه واقعی می‌بستم و تا وقتی که با آن تیراندازی نکرده بودم، خودم را مثل یک تفنگ‌دار احساس می‌کردم. تپانچه من از نوع آسترا کالبر ۷/۶۵ بود. لوله کوتاهی داشت و موقع در رفتن چنان تکان می‌خورد که مسأله زدن هدف منتفی می‌شد. با همین تپانچه تمرین تیراندازی می‌کردم. زیر هدف نشانه می‌رفتم و می‌کوشیدم به جهش لوله کوتاه و مضحک تپانچه مسلط بشوم، تا این که توانستم از فاصله بیست قدمی، یک متر اطراف هدف را بزنم و آن وقت به نظرم مضحک آمد که اصلاً تپانچه به کمر ببندم، ولی زود فراموش کردم و تپانچه را می‌بستم و موقع راه رفتن پشتم لنگر برمی‌داشت و من اصلاً احساس نمی‌کردم، جز این که وقتی آدم‌های انگلیسی‌زبان را می‌دیدم، احساس خجالت مبهمی در من پیدا می‌شد. اکنون روی صندلی نشسته بودم و یک بهیار از همان قماش با نگاه ناموافقی از پشت میز تحریرش نگاهم می‌کرد و من به کف مرمر اتاق و پایه‌ها و نیم‌تنه‌های مرمر و نقاشی‌های روی دیوار نگاه می‌کردم و منتظر میس بارکلی بودم. نقاشی‌های روی دیوار بد نبود. همه نقاشی‌های روی دیوار، وقتی که دیگر دارد ورقه‌ورقه می‌شود و می‌ریزد، خوب است.

ارنست همینگوی / ۵۳

کاترین بارکلی را دیدم که از توی سالن می آمد، و برخاستم. موقعی که به سوی من می آمد، بلندبالا به نظر نمی رسید، ولی بسیار خوشگل بود.

گفت: «سلام آقای هنری.»

گفتم: «حال سرکار؟» بهیار پشت میز تحریرش گوش می داد.

«اینجا بنشینیم، یا این که بریم تو باغ؟»

«بریم بیرون تو باغ. اونجا خیلی خنک تره.»

پشت سر او بیرون رفتم و وارد باغ شدم؛ بهیار دنبال ما نگاه می کرد.

وقتی که به راه شنی باغ رسیدیم، میس بارکلی گفت: «کجا بودی؟»

«بیرون، سر پست.»

«نمی تونستی یادداشتی برای من بفرستی؟»

گفتم: «نه، فکر می کردم برمی گردم.»

«عزیزم، باید منو خبر می کردی.»

از راه خارج شده بودیم و زیر درخت ها قدم می زدیم. من دست هایش را گرفتم و بعد ایستادم و او را بوسیدم.

«یک جایی نیست با هم بریم؟»

گفت: «نه، باید فقط همین جا قدم بزنیم. تو خیلی وقت بود نبودی.»

«امروز روز سومه. حالا که برگشته ام.»

به من نگاه کرد: «مرا هم دوست داری؟»

«آره.»

«گفتی که منو دوست داری، آره یا نه؟»

دروغی گفتم: «آره، تو رو دوست دارم.» قبلاً نگفته بودم.

«منو کاترین صدا می کنی؟»

«کاترین.» با هم قدم زدیم و زیر یک درخت ایستادیم.

«بگو من شب به سوی کاترین بازگشته ام.»

«من شب به سوی کاترین بازگشته‌ام.»

«اوه، عزیزم تو برگشته‌ای، نیست؟»

«آره.»

«چه قدر تو رو دوست دارم. رفتنت چه بد بود. دیگه که نمی‌ری؟»

«نه. همیشه برمی‌گردم.»

«وای، چه قدر تو رو دوست دارم. دست رو بذار همون جا.»

«من که دستم رو برنداشتم.» او را چرخاندم و وقتی که می‌بوسیدمش، صورتش را دیدم، و دیدم که چشم‌هایش بسته بود. هردو چشم بسته‌اش را بوسیدم. فکر کردم شاید کمی دیوانه است. اگر هم بود اشکالی نداشت. اهمیت نمی‌دادم که چه ماجرای را دارم شروع می‌کنم، بهتر از این بود که آدم هر شب برود به آن خانه مخصوص افسران که دخترها از سر و کول آدم بالا می‌روند و هردفعه که با افسرهای هم‌قطار می‌روند بالاخانه و برمی‌گردند به عنوان خوش‌مزگی کلاه آدم را برمی‌دارند و برعکس روی سر آدم می‌گذارند. می‌دانستم کاترین بارکلی را دوست نمی‌دارم و هیچ خیال دوست داشتنش را هم ندارم. این یک جور بازی بود، مثل بریج؛ منتها در این بازی به عوض این که آدم با کارت بازی کند حرف می‌زد. مثل بریج آدم می‌بایست وانمود کند که دارد سر پول یا چیزی بازی می‌کند. هیچ کس نگفته بود بازی سر چیست. من قبول داشتم.

گفتم: «کاش یه جایی بود که می‌تونستیم بریم.» دچار مشکلی بودم که مردها وقتی که مدتی ایستاده عشق‌بازی می‌کنند دچارش می‌شوند.

گفت: «هیچ جایی نیست.» از آن عالمی که بود درآمد.

«می‌شه یه کمی اونجا نشست.»

روی نیمکت مسطح سنگی نشستیم و من دست کاترین بارکلی را در

دست گرفتم. نمی گذاشت دستم را دور تنش بیندازم.

پرسید: «خیلی خسته‌ای؟»

«نه.»

نگاهش را به پایین، روی چمن انداخت.

«ما بازی مزخرفی داریم، نه؟»

«کدوم بازی؟»

«دل‌خور نشو.»

«تعمدی ندارم.»

گفت: «تو پسر خوبی هستی، تا اونجایی که بلدی خوب هم بازی

می‌کنی، ولی بازی مزخرفی ست.»

«تو همیشه می‌دونی مردم چه فکر می‌کنند؟»

«همیشه نه. ولی تو رو می‌دونم. لازم نیست وانمود کنی دوستم داری.

فعلاً برای امشب کافی ست. مطلبی داری درباره‌ش صحبت کنیم؟»

«ولی من تو رو دوست دارم.»

«خواهش می‌کنم بذار وقتی اجباری نداریم دروغ نگیم. من تأثر

کوچک خیلی خوبی دیدم. حالا هم حالم سرجاست. می‌بینی که عصبانی

نشدم و از جا در نرفتم. فقط گاهی یه کمی عصبانی می‌شم.»

دستش را فشردم: «کاترین جون.»

«کاترین - حالا دیگه خیلی مضحکه. اسمم رو خیلی خوب تلفظ نمی‌کنی،

ولی تو خیلی خوبی. پسر خوبی هستی.»

«کشیش هم همین رو می‌گفت.»

«آره، تو پسر خیلی خوبی هستی. باز هم می‌ای منو ببینی؟»

«البته.»

«دیگه لازم نیس بگی منو دوس داری، فعلاً کافی ست.»

پا شد ایستاد و دستش را دراز کرد: «شب به خیر.»

خواستم او را ببوسم.

گفت: «نه. خیلی خسته‌ام.»

گفتم: «باشه. منو ببوس.»

«عزیزم خیلی خسته‌ام.»

«منو ببوس.»

«خیلی می‌خواهی ببوسمت؟»

«آره.»

همدیگر را بوسیدیم و او ناگهان در رفت: «نه، شب به خیر عزیزم، خواهش می‌کنم.» به سوی در رفتیم و او را دیدم که داخل شد و توی راهرو راه افتاد. خوشم می‌آمد که راه رفتن او را تماشا کنم. به انتهای راهرو رفت. من به خانه رفتم. شب گرمی بود و در کوهستان‌ها زرد و خورشید مفصلی جریان داشت. من برق‌هایی را که بر فراز سان‌گابریل می‌درخشید تماشا کردم.

رو به روی ویلاروسا ایستادم. پنجره‌ها بسته بود، و درونش هنوز جنب و جوش برقرار بود. یک نفر آواز می‌خواند. راهم را به سوی خانه ادامه دادم. وقتی داشتم لباسم را می‌کندم، رینالدی هم آمد.

گفت: «آها! کار و بار رو به راه نیست. آخر هات تو هم رفته.»

«کجا بودی؟»

«ویلاروسا. نمی‌دونم، خیلی آموزنده بود. همه‌مون آواز خونديم. تو

کجا بودی؟»

«دیدن انگلیسی‌ها.»

«خدا را شکر که من دم به دم انگلیسی‌ها بند نشد.»

فصل هفتم

بعد از ظهر روز بعد، از پست کوهستانی برگشتم و در سی میستامنتو، آنجا که زخمی‌ها و بیمارها را از روی پرونده‌هایشان قسمت‌بندی می‌کردند و روی مدارکشان نام بیمارستان‌ها را می‌نوشتند، ماشین را نگه‌داشتم. در راه خودم پشت فرمان بودم. توی ماشین نشستم و راننده مدارک را برد. روز گرمی بود. آسمان بسیار درخشان و آبی و جاده سفید و گرد و خاکی بود. من روی صندلی بلند ماشین فیات نشسته بودم و به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. یک فوج از جاده می‌گذشت. گذشتن آن‌ها را تماشا می‌کردم: سربازها گرم‌زده و عرق‌آلوده بودند؛ بعضی خود فولادی‌شان را به سر داشتند ولی بیشترشان آن را به عقب کوله‌بارشان آویخته بودند. بیشتر خودها گشاد بود و تا روی گوش سربازهایی که آن‌ها را به سر داشتند پایین آمده بود. افسرها همه خود به سر داشتند؛ خودهای آن‌ها بهتر قالب سرشان بود. این فوج نیمی از بریگاتا باسیلیکاتا بود. آن‌ها را از روی نوار سرخ و سفید یقه‌شان شناختم. تا مدت درازی پس از این که فوج گذشته بود، نفرات پراکنده دنبال فوج می‌رفتند. آن‌ها سربازهایی بودند که از دسته‌هایشان وامانده بودند. عرق‌کرده و گردآلود و خسته بودند. بعضی‌ها خیلی مفلوک به نظر می‌رسیدند. یک سرباز به دنبال

آخرین وامانده‌ها پیدا شد. می‌لنگید. از رفتن بازماند و کنار جاده نشست.
من پیاده شدم و به سوی او رفتم:

«چته؟»

به من نگاه کرد و بعد برخاست.

«دارم می‌میرم.»

«اشکالت چیه؟»

«جنگ دیگه.»

«پات چشه؟»

«پام نیست. فتق دارم.»

پرسیدم: «چرا ماشین سوار نمی‌شی؟ چرا نمی‌ری بیمارستان؟»

«نمی‌دارن. ستوان‌مون می‌گه من فتق بندمو عمداً گم کرده‌ام.»

«بذار دس بزnm ببینم.»

«دراومده.»

«کدوم طرفته؟»

«این طرف.»

دست زدم.

گفتم: «سرفه کن ببینم.»

«می‌ترسم باز گنده‌تر بشه. از صبح تا حالا دو برابر شده.»

گفتم: «بنشین، من همین‌که مدارک این زخمی‌ها را گرفتم، سوار

می‌کنم می‌رسونمت به افسر بهداری تون.»

«افسر بهداری می‌گه من عمداً کرده‌ام.»

«آخه کاری نمی‌تونن بکنن؛ زخم که نیست. از سابق فتق داشته‌ای

دیگه، آره؟»

«حالا فتق بندمو گم کرده‌م.»

«می فرستمت بیمارستان..»

«سرکار نمی شه همین جا بمونم؟»

«نه. من مدرکی چیزی برای تو ندارم.»

راننده با مدارک زخمی هایی که توی ماشین بودند از در بیرون آمد.

گفت: «چارتا برای ۰۱۰۵، دو تا برای ۰۱۳۲.» این ها شماره های

بیمارستان های پشت رودخانه بود.

گفتم: «تو برون.» سربازی را که فتق داشت کمک کردم تا آمد بالا

پهلوی خودمان نشست.

پرسید: «شما انگلیسی بلدین؟»

«بله.»

«با این جنگ بد لامسب چه طورین؟»

«گنده.»

«من هم گفتم گنده. به همون خدا گفتم گنده.»

«تو امریکا بوده ای؟»

«بله. اهل پیتسبرگ هستم. فهمیدم شما امریکایی هستین.»

«چه طور؟ مگه من ایتالیایی خوب حرف نمی زنم؟»

«خلاصه من فهمیدم شما امریکایی هستین.»

راننده به سرباز قُر نگاه کرد و به ایتالیایی گفت: «این هم یه امریکایی

دیگه.»

«ببینم سرکار، شما حتماً بایست منو به اون هنگ بیرین؟»

«آره.»

«چون جناب سروان دکتر می دونست که من فتق دارم، من هم اون

فتق بند صاحب مرده رو انداختم دور که فتم بدتر بشه دیگه جبهه نرم.»

«صحیح.»

«نمی‌تونین منو به جای دیگه ببرین؟»

«اگر به جبهه نزدیک‌تر بودیم، می‌تونستم به اولین بیمارستان بریمت. اما اینجا باید مدرک داشته باشی.»

«اگر به هنگ خودمون برگردم، می‌گیرند عملم می‌کنن؛ بعد هم دیگه همه‌اش می‌فرستتم جبهه.»

رفتم توی فکر.

پرسید: «شما هم بودین دل‌تون نمی‌خواست همه‌اش برین جبهه؛ دل‌تون می‌خواست؟»

«نه.»

«خدایا، این چه جنگ خاک بر سریه؟»

گفتم: «گوش کن. پیاده شو خودت رو پرت کن زمین تا سرت بشکنه، اون وقت موقع برگشتن من سوارت می‌کنم می‌برمت مرکز بهداری. آلدو همین جا کنار جاده نگه‌دار.» کنار جاده نگه داشتیم. کمکش کردم تا پیاده شد.

گفت: «سرکار منتظر می‌شم.»

گفتم: «خدا حافظ.» رفتم و تقریباً یک میل جلوتر هنگ را پشت سر گذاشتیم. بعد از رودخانه گذشتیم. آب برف آلود رودخانه تار بود و از لای پایه‌های چوبی پل تند می‌گذشت و ما در جاده‌ای که از میان دشت می‌گذشت راندم تا زخمی‌ها را به دو بیمارستانی که دستور داشتیم برسانیم. هنگام برگشتن من می‌راندم و با ماشین خالی تند می‌رفتم تا سرباز پیتسبرگی را پیدا کنم. اول از هنگ گذشتیم - که گرم‌زده‌تر و لنگ‌تر از اول بود - و بعد از وامانده‌ها رد شدیم. بعد یک آمبولانس اسبی را دیدیم که کنار جاده نگه داشته بود. دو نفر داشتند سرباز قُر را بلند می‌کردند که توی آن بگذارند. برای او برگشته بودند. سرباز سرش را

ارنست همینگوی / ۶۱

برای من تکان داد. کلاه خودش را برداشته بود و از پیشانی‌اش، زیر رستنگاه مو، خون می‌آمد. پوست بینی‌اش هم کنده شده بود و لکه خون خراشیدگی و موهایش خاک‌آلود بود.

داد زد: «سرکار زخم رو ببین! کاری نمی‌شه کرد. می‌آن دنبالم.»

وقتی به ویلا برگشتم، ساعت پنج بود و رفتم بیرون، آنجا که ماشین‌ها را می‌شستیم، که بروم زیر دوش. بعد با شلوار و زیرپیراهن جلو پنجره باز اتاقم نشستم و گزارشم را تنظیم کردم. دو روز دیگر حمله آغاز می‌شد و من با ماشین‌ها به پلاوا می‌رفتم. مدتی بود که به امریکا نامه نفرستاده بودم و می‌دانستم که باید بنویسم، اما این قدر پشت‌گوش انداخته بودم که حالا دیگر تقریباً نمی‌شد نوشت. چیزی نبود که بنویسم. دو تا کارت پستال نظامی مخصوص جبهه فرستادم. همه چیز را قلم کشیدم، جز این که حالم خوب است. همین برای‌شان کافی بود. این کارت پستال‌ها می‌بایست در امریکا خیلی دیدنی باشد: غریب و اسرارآمیز. اینجا هم منطقه غریب و اسرارآمیز جنگ بود، ولی به نظرم نسبت به جنگ‌های دیگری که با اتریشی‌ها شده خیلی وحشتناک بود و خوب اداره می‌شد. سپاه اتریش برای این به وجود آمده بود که پیروزی‌های ناپلئونی به دست بدهد، هر ناپلئونی می‌خواهد باشد. گفتم کاش ما هم یک ناپلئون داشتیم، ولی عوص ناپلئون ما ایل گنرال کادورنا را داشتیم که چاق و سرخوش بود. ویتوریو امانوئل را هم داشتیم که مرد ریزه‌ای بود و گردن دراز و باریک و ریش بزی داشت. لشکریان طرف راست هم دوک آئوستا را داشتند. دوک شاید خوش‌قیافه‌تر از آن بود که بتواند ژنرال بزرگی باشد، ولی قیافه مردانه‌ای داشت. خیلی‌هاشان دوست داشتند که او پادشاه باشد. قیافه‌اش به پادشاهی می‌برازید. عموی پادشاه بود و فرماندهی لشکر سوم را در

دست داشت. ما در لشکر دوم بودیم. لشکر سوم چند توپ انگلیسی هم داشت. من دو تا از توپچی‌های آن‌ها را در میلان دیده بودم. آدم‌های خیلی خوبی بودند و شب خوشی باهم گذراندیم. درشت و شرمو و دستپاچه بودند و هرچه رخ می‌داد، باهم خوب درک می‌کردند. دلم می‌خواست با انگلیسی‌ها باشم. وضعم خیلی ساده‌تر می‌شد. باز هم احتمال داشت کشته شوم. اما نه در این بساط آمبولانس‌ها. چرا، حتی در این بساط آمبولانس‌ها. رانندگان آمبولانس‌های انگلیسی هم گاهی کشته می‌شدند. من می‌دانستم که کشته نمی‌شوم. یا دست کم در این جنگ کشته نمی‌شوم. این جنگ به من ربطی نداشت. از آن، بیش از جنگ‌های توی سینما احساس خطر نمی‌کردم. اما از خدا می‌خواستم که به پایان برسد. شاید همین تابستان به پایان می‌رسید. شاید اتریشی‌ها شکست می‌خورده‌اند. در جنگ‌های دیگر همیشه شکست خورده بودند. مگر این جنگ چه عیبی داشت؟ می‌گفتند که فرانسوی‌ها به تنگ آمده‌اند. رینالدی می‌گفت که فرانسوی‌ها شورش کرده‌اند و دولت فرانسه قشون به پاریس فرستاده است. آتش پرسیدم بعد چه شده، گفت: «اوه، نگرشون داشتن.» من می‌خواستم بدون جنگ به اتریش بروم. می‌خواستم به «جنگل سیاه» بروم. می‌خواستم به کوه‌های هارتز بروم. راستی کوه‌های هارتز کجاست؟ داشتند در کوه‌های کاریات می‌جنگیدند. دلم نمی‌خواست به آنجا بروم. گرچه ممکن بود خوب باشد. اگر جنگ نبود می‌توانستم به اسپانیا بروم. خورشید داشت پایین می‌رفت و هوا خنک می‌شد. بعد از شام می‌رفتم کاترین بارکلی را می‌دیدم. کاش حالا پهلوی من بود. کاش من در میلان با او بودم. دوست داشتم با هم در کووا غذا بخوریم و بعد در ویا مانزونی تو هوای گرم شب قدم بزنیم و از روی کانال بگذریم و بیچیم و باهم به هتل برویم. شاید می‌آمد، شاید وانمود می‌کرد که من همان رفیقش هستم که

کشته شده و از در هتل داخل می شدیم و باربر کلاهدش را برمی داشت و من به طرف میز دربان می رفتم و کلید را می گرفتم و کاترین جلو آسانسور می ایستاد و بعد توی آسانسور می رفتیم و آسانسور خیلی آهسته بالا می رفت و جلو هر طبقه ای صدای کوچکی می کرد و آن وقت به طبقه خودمان می رسیدیم و پسرک در را باز می کرد و همان جا می ایستاد و کاترین بیرون می رفت و من هم بیرون می رفتم و توی راهرو با هم می رفتیم و من کلید را توی در می گذاشتم و در را باز می کردم و داخل می شدم و بعد گوشی تلفن را برمی داشتم و می گفتم که یک شیشه کاپری سفید در یک سطل نقره ای پر از یخ بفرستند و آدم صدای یخ را روی دیواره ظرف از راهرو می شنید و پیش خدمت در می زد و من می گفتم لطفاً همان جا بیرون در بگذارید. چون که ما لباس به تن نمی داشتیم، زیرا هوا خیلی گرم می بود و پنجره را باز می گذاشتیم و پرستوها بر فراز بام ها پرواز می کردند و وقتی که هوا تاریک می شد و آدم کنار پنجره می رفت شب پره های خیلی کوچک بر فراز خانه ها دور و بر درخت ها شکار می زدند و ما کاپری می نوشیدیم و در قفل و هوا گرم بود و فقط یک ملافه بود و تمام شب و ما همدیگر را سراسر شب در آن شب گرم میلان دوست می داشتیم. این طور می بایست باشد. غذایم را تند می خوردم و می رفتم کاترین بارکلی را می دیدم.

در سالن غذاخوری خیلی حرف می زدند و من شراب نوشیدم، چون که آن شب دیگر ما با هم برادر نبودیم، مگر این که من قدری شراب بنوشم و با کشیش درباره اسقف آیرلند حرف بزنم. این طور که معلوم می شد، عالی جناب مرد نجیبی بود و من وانمود کردم که بله، از ستم هایی که به او رفته خبر دارم - ستم هایی که گویا من به عنوان یک امریکایی در آن ها شرکت داشتم ولی از آن ها هیچ خبر نداشتم. اما گفتم که خبر دارم،

چون خلاف ادب بود که بعد از شنیدن آن موعظه عالی درباره علل آن ستم‌ها - که دست‌آخر این طور معلوم شد که فقط نوعی سوء تفاهم بوده - خودم را بی‌خبر نشان بدهم. اما اسمش به نظرم قشنگ آمد. اهل مینه‌سوتا بود و بنابراین اسمش می‌شد: آیلند آو مینه‌سوتا، آیلند آو ویسکانسین، آیلند آو میشیگان. چیزی که اسمش را قشنگ می‌کرد این بود که تلفظش مثل «آیلند» (یعنی جزیره) بود. اما نه، این هم نبود. بیش از این بود. بله پدر، درسته، پدر. شاید، پدر. نخیر، پدر. خوب، چرا ممکنه، پدر. شما بهتر از من می‌دونین، پدر. کشیش خوب است، ولی بی‌مزه است. افسرها خوب نیستند، ولی بی‌مزه‌اند. پادشاه خوب است، ولی بی‌مزه است. شراب بد است، ولی بی‌مزه نیست. مینای دندان آدم را می‌کند و به سق آدم می‌چسباند.

روکا گفت: «خلاصه کشیش رو گرفتند انداختند تو هلفدونی. چون که اوراق قرضه سه در صدی از جیب او دراومد. البته قضیه مال فرانسه است. اگر اینجا بود هیچ وقت توقیفش نمی‌کردند. کشیش انکار کرد، گفت هیچ اطلاعی از اوراق قرضه پنج درصدی نداره. موضوع در بزه اتفاق افتاد. من خودم اونجا بودم، جریان را تو روزنامه‌ها می‌خوندم. یه روز رفتم زندان، خواستم کشیش رو ببینم. کاملاً پیدا بود که اسناد رو دزدیده.»

رینالدی گفت: «تو می‌خوای باور داشته باش، می‌خوای نداشته باش، من دارم قضیه رو برای کشیش مون تعریف می‌کنم. اطلاعات جالبی ست. این خودش کشیشه، می‌فهمه من چی می‌گم.»

کشیش لبخند زد و گفت: «ادامه بدهید، من گوش می‌دهم.»

«البته همه اوراق قرضه رو به حساب نیاوردند، ولی تمام اوراق سه درصدی و مقداری هم بدهکاری محلی - که نمی‌دونم چی بود - گردن کشیش ثابت شد. خلاصه من رفتم زندان، اصل مطلب اینجاست، رفتم

جلو سلول کشیش ایستادم، مثل وقتی که اعتراف می‌کنند، گفتم: التماس دعا دارم، پدر، چون شما گناه کرده‌اید.»
همه زدند زیر خنده.

کشیش پرسید: «او چه گفت؟» روکا این را نشنیده گرفت و شوخی را برای من توضیح داد: «نکته رو فهمیدی، آره؟» مثل این که اگر آدم درست حالی اش می‌شد، شوخی خیلی خنده‌داری بود. باز هم برایم شراب ریختند و من داستان آن سرباز انگلیسی را گفتم که زیر دوش کاشته بودندش. بعد سرگرد داستان یازده نفر چک و سرجوخه مجار را گفت. پس از مقداری دیگر شراب، من داستان سوارکاری را گفتم که یک سکه پیدا کرد. سرگرد گفت یک داستان ایتالیایی شبیه به این هست، راجع به دوشی که شب‌ها خوابش نمی‌برد. در اینجا کشیش پاشد رفت، و من داستان دست‌فروش دوره‌گردی را گفتم که ساعت پنج صبح وارد بندر ماری شد و باد سرد پرسوزی می‌آمد. سرگرد گفت به او گزارش رسیده که من مشروب‌خور قهاری هستم. من تکذیب کردم. گفت چرا درست است، و به نعلش باکوس قسم که امتحان می‌کند ببیند درست است یا نه. گفتم باکوس نه. باکوس نه. گفت چرا به همان خودش. باید جام به جام و لیوان به لیوان همراه باسی فلیپو و یجنزا مشروب بنوشم. باسی گفت نه این امتحان نمی‌شود، چون او خودش تا حالا دوبرابر من نوشیده. گفتم این دروغ مزخرفی ست. باکوس یا غیر باکوس، فلیپو و یجنزا باسی، یا باسی فلیپو و یجنزا، خلاصه هیچ کس از عصر تا حالا یک چکه مشروب هم نخورده، اصلاً هیچ معلوم هست تو اسمت چیه؟ باسی پرسید اسم من فدریکو انریکو است یا انریکو فدریکو؟ گفتم هرکدام بهتر است. گفتم هرکس بیشتر خورد برنده است غیر از باکوس. سرگرد توی لیوان‌های مان شراب قرمز ریخت، من نصف لیوان را که خوردم، دیگر نخواستم. یادم آمد کجا می‌بایست بروم.

گفتم: «باسی برنده‌ست. باسی از من سره. من باید برم.»
 رینالدی گفت: «راس راستی می‌ره. رانده‌وو داره. من همه جیک و
 پیکش رو می‌دونم.»

«باید برم.»

باسی گفت: «پس یه شب دیگه. هر شب دیگه که حالت بیشتر سرجا
 باشه.» روی شانه‌ام زد. چند شمع روشن روی میز بود. افسرها همه خوش
 بودند. گفتم: «آقایون شب به خیر.»

رینالدی با من بیرون آمد. بیرون در، توی راه ایستادیم و او گفت: «بهتر
 بود که مست اونجا نمی‌رفتی.»

گفتم: «رینالدی من مست نیستم. واقعاً می‌گم.»

«بهتره چند تا دونه قهوه بجوی.»

«معنی نداره.»

«عزیزم، من برات گیر می‌آرم. تو همین جا یه خورده قدم بزن.» با یک
 مشت دانه قهوه بوداده برگشت.

«بیا جانم این‌ها رو بجو، برو به امان خدا.»

گفتم: «باکوس.»

«منم همراهات می‌آم.»

«من کاملاً حالم خوبه.»

با هم از توی شهر رفتیم و من قهوه‌ها را جویدم. سریچی که به طرف
 ویلای انگلیسی‌ها می‌رفت، رینالدی گفت: «شب به خیر.»

گفتم: «شب به خیر. چرا نمی‌آی تو؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نه. من تفریحات ساده‌تر رو دوست دارم.»

«از بابت قهوه خیلی ممنون.»

«مهم نیست، جانم. مهم نیست.»

ارنست همینگوی / ۶۷

در راهی که به سوی ویلا می‌رفت، راه افتادم. سیاهی ردیف سروهای کنار راه واضح و تمیز دیده می‌شد. به پشت سرم نگاه کردم و رینالدی را دیدم که ایستاده بود و داشت مرا می‌پایید. برایش دست تکان دادم. در اتاق پذیرایی ویلا نشستم و منتظر شدم تا کاترین بارکلی پایین بیاید. یک نفر از توی راهرو می‌آمد. از جا برخاستم، ولی کاترین نبود. میس فرگسون بود. گفت: «سلام. کاترین گفت به شما بگم متأسفانه امشب نمی‌تونه شما رو ببینه.»

«من هم خیلی متأسفم. امیدوارم مریض نباشه.»

«حالش چندان خوب نیست.»

«ممکنه به شون بگین که من چه قدر متأسفم؟»

«بله، می‌گم.»

«فکر می‌کنین فردا به دیدن شون پیام، فایده‌ای داره؟»

«بله. این طور فکر می‌کنم.»

گفتم: «خیلی متشکرم. شب به خیر.»

از در بیرون رفتم و ناگهان احساس کردم که تنها و تهی هستم. دیدن کاترین را خیلی سهل گرفته بودم. مست کرده بودم و تقریباً از یاد برده بودم که بروم، ولی وقتی که نتوانستم او را ببینم همان‌جا احساس کردم که تنها هستم و تهی.

فصل هشتم

بعد از ظهر روز بعد شنیدیم که شب آن دست رودخانه حمله خواهد شد و باید چهار ماشین به آنجا ببریم. هیچ کس درباره حمله چیزی نمی دانست، گو این که همه با اطمینان کامل و با اطلاعات استراتژیک از آن سخن می گفتند. من در ماشین اول بودم و همین که از جلو ویلای انگلیسی ها گذشتیم، به راننده گفتم نگه دارد. ماشین های دیگر هم ترمز کردند. پیاده شدم و به راننده ها گفتم که به راه شان ادامه بدهند و اگر در دوراهی کورمونز به آن ها نرسیدیم، آنجا منتظر ما بشوند. بعد باشتاب به سوی ویلا رفتم و در اتاق پذیرایی میس بارکلی را خواستم.

«فعلاً مشغولند.»

«ممکنه فقط برای یک لحظه بینم شون؟»

یک بهیار دنبالش رفت و کاترین با او آمد.

«اینجا نگه داشتم بپرسم حالت بهتر شده یا نه. گفتند مشغولی، خواهش کردم بینمت.»

گفت: «حالم کاملاً خوبه. دیروز فکر می کنم گرمازده شده بودم.»

«من باید برم.»

«من یک دقیقه میام تا جلو در.»

بیرون پرسیدم: «گفتی حالت خوبه؟»

«آره، عزیزم. امشب می‌آی؟»

«نه. می‌ریم پلاوا، درگیری داریم.»

«درگیری داریم؟»

«گمان نمی‌کنم چیز مهمی باشه.»

«پس برمی‌گردی؟»

«فردا.»

داشت چیزی را از دور گردنش باز می‌کرد. آن را گذاشت در دست

من. گفت:

«گردن‌بند سن آنتونیه. فرداشب بیا.»

«تو کاتولیک که نیستی، ها؟»

«نه. ولی می‌گن سن آنتونی خیلی خاصیت داره.»

«برات نگرش می‌دارم. خداحافظ.»

گفت: «نه. نگو خداحافظ.»

«باشه.»

«پسر خوبی باش و مواظب باش. نه، اینجا نمی‌شه منو ببوسی. نمی‌شه.»

«باشه.»

به پشت سرم نگاه کردم و او را دیدم که روی پله‌ها ایستاده بود. دستش را تکان داد و من دست خودم را بوسیدم و به سوی او دراز کردم. دوباره دستش را دراز کرد و آن وقت دیگر من از جاده ویرلا خارج شده بودم و داشتم از ماشین بالا می‌رفتم، و سوار شدم و راه افتادیم. مجسمه ریز سن آنتونی در یک کپسول کوچک و سفید فلزی بود. کپسول را باز کردم و سن آنتونی را توی کف دستم انداختم.

راننده پرسید: «سن آنتونیه؟»

«آره.»

«من هم یکی دارم.» دست راستش فرمان را رها کرد و یکی از دکمه‌های بلوزش را باز کرد و گردن‌بند را از زیر پیراهنش بیرون کشید.

«اینهاش.»

من سن آنتونی خودم را توی کیپسولش گذاشتم، زنجیر طلایش را جمع کردم و توی جیب سینه‌ام گذاشتم.

«به گردن‌تون نمی‌اندازین؟»

«نه.»

«بهره‌بندازین. برای همین ساخته شده.»

گفتم: «بسیار خوب.» چفت زنجیر طلایش را باز کردم و آن را دور گردنم انداختم و چفتش را بستم. روی اون‌یفورم آویخته شد، و من یقه‌ام را باز کردم، یقه پیراهنم را هم باز کردم و گردن‌بند را زیر پیراهنم انداختم. همچنان که می‌رفتم، سن آنتونی را توی کیپسول فلزی‌اش روی سینه‌ام احساس می‌کردم. بعد فراموشش کردم. پس از زخمی شدنم، دیگر آن را ندیدم. شاید در یکی از مراکز زخم‌بندی کسی آن را برداشته باشد.

وقتی که روی پل بودیم تند می‌راندیم و به زودی گرد و غبار ماشین‌های دیگر را در جاده جلو خود دیدیم. جاده پیچ خورد و ما هرسه ماشین را دیدیم. خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و گرد از زیر چرخ‌های‌شان برمی‌خاست و در میان درخت‌ها محو می‌شد. به آن‌ها رسیدیم و ازشان جلو زدیم و به سوی جاده‌ای که به بالای تپه‌ها می‌رفت، پیچیدیم. اگر آدم در ماشین اول باشد سواری در کاروان بد نیست. به صندلی ماشین تکیه دادم و دشت را تماشا کردم. ما در تپه‌های دامنه کوه، در کنار رودخانه می‌راندیم و همچنان که جاده بالا می‌رفت، در شمالِ دوردست، کوه‌های بلند با قله‌های برف‌پوش پیدا می‌شدند. به عقب نگاه

کردم. ماشین‌ها همه از جاده بالا می‌آمدند و به قدر فضای گرد و غبار پشت سرشان از هم فاصله داشتند. از کنار یک قطار طولانی قاطرهایی که بار داشتند گذشتیم. قاطرجی‌ها پیاده همراه قطار می‌رفتند و فینه‌های قرمز به سر داشتند. این‌ها از لشکر پرساگلی‌ری بودند.

پس از این قطار جاده خالی بود و ما از تپه‌ها بالا رفتیم و بعد از یال طولانی یک تپه سرازیر شدیم و به دره‌ای رسیدیم که بستر رودخانه بود. هردو سوی جاده درخت داشت و من از میان درخت‌های دست راست، رودخانه را می‌دیدم؛ آبش زلال و تند و کم‌ژرفا بود. رودخانه کم‌آب بود و در بستر آن پاره‌های زمین شنی و قلوه‌سنگی بیرون زده بود و مجرای آب باریک بود و آب گاهی مانند لعاب درخشانی روی بستر قلوه‌سنگی‌اش پهن می‌شد. نزدیک ساحل آبگیرهای ژرفی دیدم که آب‌شان مانند آسمان آبی بود. آنجا که راه‌های باریکی از جاده منشعب می‌شدند، بر فراز رودخانه چند پل سنگی طاق‌دار دیدم و از خانه‌های سنگی روستایی که درخت‌های گلابی به دیوارهای جنوبی‌شان سر گذاشته بودند، و از دیوارهای سنگی و کوتاه کشتزارها، گذشتیم. جاده راه درازی سربالا رفت و ما پیچیدیم و دوباره شروع کردیم به بالا رفتن از تپه‌ها. جاده با شیب تندی از میان جنگل شاه‌بلوط، از این سو و آن سو بالا رفت و سرانجام روی گرده تپه افتاد. حالا می‌توانستم از میان جنگل، در آن پایین دوردست، در تابش خورشید، خط رودخانه را بینم که دو سپاه را از هم جدا می‌کرد. از راه نظامی تازه و ناهمواری که روی یال تپه کشیده شده بود رفتیم، و من به دو سلسله کوه‌های طرف شمال نگاه کردم که تا زیر خط برف سبز و تیره بود و از آنجا به بالا در پرتو آفتاب سفید و زیبا بود. سپس، همچنان که جاده از تپه بالا می‌رفت، یک سلسله دیگر کوه دیدم، کوه‌های برف‌پوش بلندتر که مانند گچ سفید می‌زد و با سطوح عجیبی شیار خورده

بود و بعد، در آن سوی دوردست همه این‌ها، کوه‌های دیگری بود که آدم یقین نداشت که واقعاً آن‌ها را می‌بیند. این‌ها همه کوه‌های اتریش بودند و ما چنین چیزهایی نداشتیم. جلو ما، جاده پیچ دایره‌مانندی به طرف راست می‌زد و من به پایین نگاه کردم و دیدم که جاده از میان درخت‌ها به پایین سرازیر می‌شد. در این جاده نظامی‌ها و ارابه‌های موتوری و قاطرها با توپ‌های کوهستانی روان بودند و همچنان که از کنار جاده می‌رفتیم، من در پایین خیلی دوردست رودخانه را می‌دیدم که رشته‌های خط آهن از کنارش می‌گذشت، و پل کهنه‌ای را که خط آهن از رویش به آن سوی رودخانه می‌رفت، و در آن‌سو، زیر تپه‌ای در کنار رودخانه، خانه‌های فرو ریخته شهر کوچکی که می‌بایست تسخیر شود.

هنگامی که از تپه‌ها فرود آمدیم و به جاده اصلی که از کنار رودخانه می‌گذشت وارد شدیم، هوا کمابیش تاریک بود.

فصل نهم

جاده شلوع بود و پرده‌هایی از ساقه‌های ذرت و غلات هردو سو و فراز آن را پوشانده بود، به طوری که مانند دروازهٔ سیرک یا دهکدهٔ بومی شده بود. از میان این تونل حصیری رانندیم و به محوطهٔ لختی رسیدیم که سابقاً ایستگاه راه‌آهن در آنجا بود. اینجا، سطح جاده از ساحل رودخانه پست‌تر بود و در سراسر این راه‌گود، در ساحل رودخانه چاله‌هایی کنده بودند و در آن‌ها توپ گذاشته بودند. خورشید غروب می‌کرد. همچنان که می‌رفتیم، من از فراز ساحل رودخانه، روی تپه‌های آن سو، بالن‌های اکتشافی اتریشی‌ها را می‌دیدم که آفتاب از مغرب به پشت آن‌ها می‌تابید و تیره به نظر می‌رسیدند. ماشین‌ها را پشت کورهٔ آجرپزی نگه داشتیم. چند کوره و چالهٔ عمیق را برای مراکز زخم‌بندی مجهز کرده بودند. سه دکتر آنجا بودند که من می‌شناختم، با سرگرد صحبت کردم و دانستم که کار چه وقت آغاز می‌شود و ماشین‌های ما باید زخمی‌ها را بار کنند و از همان راهی که با حصیر پوشیده شده بود برگردانند و از راه روی تپه‌ها، زخمی‌ها را به جادهٔ اصلی برسانند تا در آنجا ماشین‌های دیگر برسند و آن‌ها را ببرند. سرگرد می‌گفت خدا کند جاده شلوع نباشد. از همین یک جاده حمله می‌شد. روی جاده را با حصیر پوشانده بودند، چون از آن

سوی رودخانه در معرض دید اتریشی‌ها بود. اینجا، در کورهٔ آجرپزی، ما در پناه ساحل رودخانه از آتش تفنگ یا مسلسل در امان بودیم. بر فراز رودخانه، یک پل فرو ریخته دیده می‌شد. می‌خواستند پس از شروع آتش یک پل دیگر بسازند و قرار بود که قدری از نیروها، آن بالا سر پیچ رودخانه از گذارها بگذرند. سرگرد مرد کوچک اندامی بود که سبیل هایش را روبه‌بالا می‌تابید. در لیبی هم جنگیده بود و دو نوار زخم خوردگی به او نیفورمش دوخته بود. می‌گفت اگر کارها خوب پیشرفت کند ترتیبی خواهد داد که من مدال بگیرم. گفتم که امیدوارم خوب پیش برود؛ ولی راجع به مدال نظر لطفی است که دارد. پرسیدم آیا یک چالهٔ بزرگ هست که راننده‌ها در آن بمانند؟ و او یک سرباز فرستاد که به‌من نشان بدهد. راننده‌ها از آنجا خوش‌شان آمد و من آن‌ها را آنجا رها کردم. سرگرد خواهش کرد که با او و دو افسر دیگر مشروبی بنوشم. رام نوشیدم. محیط خیلی دوستانه بود. بیرون داشت تاریک می‌شد. پرسیدم که چه وقت حمله می‌شود، گفتند همین که هوا تاریک شد. به سراغ راننده‌ها برگشتم. توی چاله نشسته بودند و حرف می‌زدند و وقتی که من داخل شدم، حرف‌شان را بریدند. به هر کدام یک پاکت سیگار دادم. سیگارهای شل و ول «مقدونیه» بود که توتون از شان می‌ریخت و آدم می‌بایست پیش از کشیدن ته‌شان را بتابد. ما را فندکش را روشن کرد و آن را دست به دست گرداند. فندکش به شکل رادیاتور ماشین فیات بود. آنچه شنیده بودم به آن‌ها گفتم.

پاسینی پرسید: «پس چرا وقتی که می‌آمدیم پست بهداری رو ندیدیم؟»

«پشت همون جایی بود که پیچیدیم دیگه.»

ما را گفت: «جاده وضعش خیلی افتضاح می‌شه.»

«با توپ می‌زنن پدر صاحب‌مون رو در می‌آرن.»

«ممکنه.»

«سرکار، غذا چه طور می شه؟ بعد از این که شروع شد که دیگه مهلت غذا خوردن نداریم.»

گفتم: «حالا می رم می بینم.»

«می گین همین جا بمونیم یا می تونیم این دور و ورا هم یه سری بکشیم؟»

«بهمیره همین جا بمونین.»

به چاله سرگرد برگشتم و او گفت که آشپزخانه صحرایی خواهد آمد و راننده ها غذای شان را خواهند گرفت و افزود که اگر ندارند یقلاوی به آن ها قرض بدهد. گفتم فکر می کنم دارند. برگشتم و به راننده ها گفتم همین که غذا برسد برای شان می گیرم. مانرا گفت: خدا کند پیش از شروع آتش برسد. تا هنگامی که بیرون رفتم، خاموش بودند. این ها همه مکانیک بودند و از جنگ نفرت داشتند.

رفتم بیرون که به ماشین ها سری بزنم و ببینم اوضاع از چه قرار است و بعد برگشتم و درون چاله پهلوی آن چهار راننده نشستم. پشت به دیوار روی زمین نشستم و سیگاری کشیدم. بیرون تقریباً تاریک بود: خاک سنگر گرم و خشک بود و من روی لمبرهایم نشستم و شانه هایم را به دیوار تکیه دادم و خودم را وادادم.

گاووزی پرسید: «حمله رو کی ها می کنند؟»

«برسا گلیری ها.»

«فقط برسا گلیری ها؟»

«گمان می کنم.»

«اینجا برای یه حمله حسابی سرباز ندارند.»

«احتمال داره این حمله برای این باشه که توجه دشمن رو از آن نقطه ای

که حمله اصلی شروع می شه، منحرف کنند.»

«برساگلیریا می دونن کیا حمله می کنند؟»

«گمان نمی کنم.»

مانرا گفت: «حتماً نمی دونند. اگه می دونستند که حمله نمی کردند.»

پاسینی گفت: «خوب هم می کردن. برساگلیری ها احمق اند.»

من گفتم: «برساگلیری ها شجاعند، خیلی هم با انضباط اند.»

«یال و کوپال شون خیلی درشته، خیلی هم سالم اند، اما باز هم احمق اند.»

مانرا گفت: «گراناتیری ها بلندقد اند.» این شوخی بود. همه شان خندیدند.

«سرکار، شما اونجا بودین که حمله نکردند و از هر ده نفر یه نفر شون

رو تیربارون کردن؟»

«نه.»

«حقیقت می گم، اول به خط شون کردن، بعد از هر ده نفر یه نفر شون

رو گرفتند. دژبان ها تیربارون شون کردند.»

پاسینی گفت: «دژبان ها» و به زمین تف کرد: «اما اون گراناتیری ها رو

بگو، با دو متر قد، حمله نمی کردند.»

مانرا گفت: «اگر همه حمله نمی کردن جنگ تمام می شد.»

«قضیه گراناتیری ها که این جوری نبود. اون ها از ترس شون حمله

نمی کردند. افسراشون همه از خانواده های خوب بودند.»

«بعضی از افسراشون تک و تنها حمله کردند.»

«یه سرگروه بان دو تا افسر رو که از سنگر بیرون نمی رفتند با تیر زد.»

«بعضی از سربازا رفتند.»

«وقتی می خواستند از هر ده نفر یه نفر بگیرند، اون هایی رو که رفته

بودند به خط نکردند.»

پاسینی گفت: «یکی از اون هایی که دژبان ها تیربارون شون کردند

همشهری ما بود. بچه درشت و باهوش و بلندقدی بود، به گراناتیری‌ها نمی‌خورد. همیشه توی رم بود. همیشه با زن‌ها بود، همیشه با دژبان‌ها بود.» خندید. «حالا یه نگهبان سرنیزه به دوش درِ خونه شون گذاشته‌اند، هیچ‌کس حق نداره مادر و پدر و خواهرهاش رو ببینه. پدرش هم از حقوق اجتماعی محروم شده، حتی حق رأی هم نداره. دیگه قانون از شون حمایت نمی‌کنه. هرکی بخواد می‌تونه اموال شون رو از شون بگیره.»

«اگه ترس از این نبود که این جور به روزگار خنواده آدم بیارند، هیچ کس حمله نمی‌کرد.»

«چرا آلبی‌ها می‌کردند. سربازهای مزدور و برساگیری‌ها هم می‌کردند.»

«برساگیری‌ها هم دررفتند. حالا یعنی می‌خوان فراموش کنند.»

پاسینی به طعنه گفت: «سرکار، شما نمی‌بایست بذارین ما از این حرف‌ها بزنیم.» بعد گفت: «*Evviva l'esercito!*»

گفتم: «من می‌دونم شما چی می‌گین. ولی تا وقتی که ماشین‌ها رو می‌رونین و رفتارتون خوبه...»

«یعنی طوری حرف نزنیم که افسرای دیگه بشنوند.» مانرا حرف مرا تمام کرد.

گفتم: «من فکر می‌کنم بهتره صحبت جنگ رو ختم کنیم. اگه یک طرف دست از جنگ بکشه که جنگ تموم نمی‌شه. اگه ما دست از جنگ بکشیم، تازه بدتر می‌شه.»

پاسینی با لحن جدی گفت: «دیگه بدتر از این که نمی‌شه. هیچ چیزی بدتر از جنگ نیست.»

«شکست بدتره.»

پاسینی باز هم جدی گفت: «من عقیده ندارم. مگر شکست چیه؟ آدم می‌ره خونه‌ش.»

«می آن دنبالت. خونه ت رو می گیرند. خواهرت رو می گیرند.»
پاسینی گفت: «من عقیده ندارم. با همه که نمی تونند این کار رو بکنند.
بذار هرکس از خونه خودش دفاع کنه. بذار هرکس خواهراش رو تو خونه
نگه داره.»

«دارت می زنند. می آن مجبورت می کنند دوباره سرباز بشی. اما نه تو
آمبولانس، تو پیاده نظام.»

«همه رو که نمی تونند دار بزنند.»
مانرا گفت: «به ملت خارجی که نمی تونه آدم رو مجبور کنه سرباز بشه.
در اولین جنگ همه فرار می کنند.»

«مثل چک ها.»
«گمان می کنم نمی دونین تسلیم شدن یعنی چه، اینه که فکر می کنین بد
نیست.»

پاسینی گفت: «سرکار، می بینم که می ذارین ما حرف بزیم. پس گوش
کنین. هیچ چیزی به بدی جنگ نیست. ما که تو آمبولانس هستیم، اصلاً
حتی نمی تونیم بفهمیم که جنگ چه قدر بده. مردم وقتی می فهمند جنگ
چه قدر بده، دیگه نمی تونن جلوش رو بگیرند، چون دیوونه می شن.
بعضی ها هم هستند که هرگز نمی فهمند. بعضی ها هم هستند که از
افسراشون می ترسند. با همین ها جنگ راه می ندازند.»

«می دونم بده، ولی باید تمومش کنیم.»

«تموم نمی شه. جنگ تمومی نداره.»

«چرا داره.»

پاسینی سرش را تکان داد.

«با به دست آوردن پیروزی جنگ به نفع آدم تموم نمی شه. حالا گیرم
که ما سن گابریل رو گرفتیم. گیرم کارسو و مونفالکون و تریست رو گرفتیم.

آخرش چی؟ امروز همه اون کوه‌ها رو دیدین، فکر می‌کنین ما می‌تونیم همه رو بگیریم؟ چرا، مگر این که اتریشی‌ها از جنگ دست بکشند. بالاخره یک طرف باید از جنگ دست بکشه. چرا ما دست نکشیم؟ اگر هم اومدند ایتالیا رو گرفتند، خسته می‌شن برمی‌گردند. خودشون هم کشور دارند. ولی نه - به جای همه این‌ها، حالا باید بجنگیم.»

«تو خوب حرف می‌زنی.»

«ما فکر می‌کنیم. ما کتاب می‌خونیم. ما دهاتی نیستیم. ما مکانیک هستیم. ولی حتی دهاتی‌ها هم عقل‌شون بیش از اینه که به جنگ عقیده داشته باشن. همه از این جنگ نفرت دارند.»

«یک طبقه‌ای بر این کشورها حکومت می‌کنه که کودنه، هیچ چیزی نمی‌فهمه، هرگز هم نمی‌تونه بفهمه. به این علت که ما گرفتار این جنگ هستیم.»

«از جنگ پول هم در می‌آره.»

پاسینی گفت: «بیشترشون هم در نمی‌آرند. احمق‌تر از اونند که پول در بیارند. برای هیچ و پوچ می‌جنگند. برای حماقت.»

مانرا گفت: «ما باید در دهن‌هامون رو ببندیم. دیگه داریم زیادی حرف می‌زنیم. حتی برای سرکار هم زیادی حرف می‌زنیم.»

پاسینی گفت: «سرکار این حرف‌ها رو دوست داره. ما به راه می‌آریمش.»

مانرا گفت: «ولی حالا در دهن‌هامون رو می‌بندیم.»

گاووزی پرسید: «سرکار، غذا نمی‌خوریم؟»

گفتم: «می‌رم بینم.» گوردینی برخاست و با من بیرون آمد.

«سرکار با من فرمایشی ندارین؟ کمکی از دست من بر نمی‌آد؟» در

میان آن چهار تن، او از همه خاموش‌تر بود.

گفتم: «اگه می‌خوای با من بیا بینم چی دارند.»

بیرون تاریک بود و ستون‌های دراز نورافکن اکتشافی برفراز کوه‌ها حرکت می‌کرد. در آن جبهه نورافکن‌های بزرگی بود که توی کامیون کار گذاشته بودند و شب‌ها گاهی آدم در جاده‌های نزدیک خطوط جبهه از کنار آن‌ها می‌گذشت. کامیون‌ها قدری دورتر از جاده نگه می‌داشتند و یک افسر نورافکن را می‌چرخاند و سربازهایش می‌ترسیدند. از کوره آجرپزی گذشتیم و در برابر مرکز اصلی زخم‌بندی ایستادیم. بالای در، سایبان کوچکی از شاخ و برگ‌های سبز بود و در تاریکی، برگ‌هایی که از تابش خورشید خشکیده بود، با باد شبانه خش‌خش می‌کرد. توی مرکز چراغی روشن بود. سرگرد روی یک صندوق نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. یکی از سروان‌های بهداری به من گفت که حمله یک ساعت عقب افتاده است. یک لیوان کنیاک هم به من تعارف کرد. به میزهای کنار دیوار نگاه کردم. ابزارهای جراحی، لگن‌ها و شیشه‌های سر بسته، در روشنایی برق می‌زد. گوردینی پشت سر من ایستاده بود. سرگرد از پهلوی تلفن برخاست.

گفت: «حمله همین حالا شروع می‌شه. دوباره جلو افتاد.»

به بیرون نگاه کردم. تاریک بود و نورافکن‌های اتریشی‌ها برفراز کوه‌های پشت سر ما حرکت می‌کردند. باز تا یک لحظه وضع آرام بود. بعد، از همهٔ توپ‌های پشت سرمان، آتش شروع شد.

سرگرد گفت: «Savoia.»

گفتم: «جناب سرگرد! غذا چه طور شد؟» صدایم را نشنید. تکرار کردم.

«هنوز نیومده.»

یک گلولهٔ بزرگ توپ فرود آمد و در بیرون کوره منفجر شد. صدای

ارنست همینگوی / ۸۱

یک انفجار دیگر برخاست و از میان آن صدا، آدم صدای کوچک‌تر
فروریختن خاک و آجر را می‌شنید.

«پس خوردنی چی دارین؟»

سرگرد گفت: «یک کمی پاستا آشوتا داریم.»

«هرچه بدین می‌برم.»

سرگرد با یک گماشته حرف زد و گماشته در عقب سنگر ناپدید شد و
با یک بادیه‌فلزی که ماکارونی پخته سرد در آن بود برگشت. من بادیه را
به گوردینی دادم.

«پنیر ندارین؟»

سرگرد با تشر با گماشته حرف زد و گماشته دوباره به همان سوراخ
خزید و با ربع قالب پنیر سفید بیرون آمد.

گفتم: «خیلی متشکرم.»

«بهمیره شما نرین بیرون.»

بیرون، چیزی را جلو در زمین گذاشتند. یکی از دو نفری که آن را
آورده بودند، به درون نگاه کرد.

سرگرد گفت: «بیارش تو. چیه؟ می‌خواین ما بیایم بیرون ورش
داریم؟»

دو نفر امدادگر، پاها و زیربغل مردی را که روی زمین بود گرفتند و او
را به درون آوردند.

سرگرد گفت: «بلوزش رو چاک بده.»

یک پنس در دست داشت که با نوکش تکه‌ای تنزیب را گرفته بود. دو تا
سروان کت‌های‌شان را کردند. سرگرد به دو نفر امدادگر گفت: «شما برید
بیرون.»

من به گوردینی گفتم: «بیا بریم.»

سرگرد از روی دوشش گفت: «شما بهتره بمونین تا آتش توپخانه تمام بشه.»

گفتم: «آخه می‌خوان غذا بخورند.»
«میل خودته.»

بیرون، از توی محوطه کوره آجرپزی دویدیم. یک گلوله، کنار ساحل رودخانه ترکید. بعد یکی دیگر ترکید که ما صدای آمدنش را نشنیدیم تا آن که یورش ناگهانی‌اش را حس کردیم. هردو روی زمین پهن شدیم و با جهش برق و صدای انفجار و بوی باروت ناله قطعات گلوله را که به هوا می‌پریدند، و صدای فروریختن آجر را شنیدیم. گوردینی پاشد و به سوی سنگر دوید. من دنبالش بودم و تکه پنیر را در دست داشتم که سطح صاف آن از گرد آجر پوشیده شده بود، درون سنگر هر سه راننده پشت به دیوار نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند.

گفتم: «بفرمایید، آقایون میهن پرست‌ها.»
مانرا پرسید: «ماشین‌ها چه طورند؟»
«خوبند.»

پرسید: «سرکار، شما رو ترسوندند؟»
گفتم: «آره، پدر سوخته‌ها.»

چاقویم را درآوردم، باز کردم، تیغش را پاک کردم و سطح خاک‌آلود پنیر را جدا کردم. گاووزی بادیه ماکارونی را به من داد.
«سرکار، بخورین.»

گفتم: «نه، بذارش زمین. همه می‌خوریم.»
«چنگال نداریم.»

به انگلیسی گفتم: «به درک.»
پنیر را تکه‌تکه بریدم و روی ماکارونی گذاشتم.

گفتم: «بنشینیم بخوریم.» نشستند و منتظر شدند. من شست و انگشتانم را در ماکارونی فرو بردم و برداشتم. توده‌ای از ماکارونی فرو ریخت.

«سرکار. دست‌تون رو بالا بگیرین.»

دستم را تا آنجا که می‌شد بالا نگاه داشتم، رشته‌های ماکارونی رها شد. ماکارونی را توی دهنم سرازیر کردم و مکیدم و جویدم و بعد پنیر را گاز زدم و جویدم و بعد قدری شراب نوشیدم. مزه فلز زنگ‌زده می‌داد. قمقمه را به پاسینی پس دادم.

گفت: «خراب شده. خیلی وقت این تو مونده. تو ماشینم بود.» همه‌شان داشتند می‌خوردند. چانه‌شان را نزدیک بادیه گرفته بودند، سرشان را عقب داده بودند، و تهِ رشته‌ها را هورت می‌کشیدند. من لقمه دیگری ماکارونی و کمی پنیر و یک قلم شراب خوردم. بیرون یک چیزی فرود آمد که زمین را تکان داد.

گاووزی گفت: «یا چارصد و بیسته، یا مینِ وِرفِر.»

گفتم: «تو کوهستان که چارصد و بیست پیدا نمی‌شه.»

«توپ‌های بزرگ اشکودا دارند. من جای گلوله‌اش رو دیده‌ام.»

«سیصد و پنجه.»

به خوردن ادامه دادیم. صدایی آمد؛ مثل صدای به کار افتادن لکوموتیو، و بعد انفجاری رخ داد که دوباره زمین را تکان داد.

پاسینی گفت: «این سنگرها عمیق نیست.»

«این از اون خمپاره‌های بزرگ کوهستانی بود.»

«بله قربان.»

من تکه آخر پنیرم را خوردم و یک قلم شراب نوشیدم. از میان صداها دیگر همان صدای لکوموتیو را شنیدم، بعد صدای دیگری آمد: چه- چه- چه- چششش، بعد برق زد، مثل وقتی که در یک کوره آتشین

ناگهان باز می شود، بعد صدای غرشی آمد که اول سفید بود و بعد سرخ شد و غرید و باد یورش کرد. خواستم نفس بکشم، ولی نفسم بالا نیامد و حس کردم که از بدن خودم بیرون رفتم و رفتم و رفتم و همه اش در هوا بودم. نرم و چابک از خودم بیرون رفتم و دانستم که مرده ام و اشتباه بوده که فکر می کرده ایم آدم می میرد و تمام می شود. بعد معلق شدم و به جای این که باز هم بروم حس کردم دارم به عقب می لغزم، نفس کشیدم، و دیگر برگشته بودم. زمین از هم دریده بود و جلو سرم یک تیر چوب قاش خورده افتاده بود. با فرو افتادن سرم صدای گریه ای شنیدم. خیال کردم یکی دارد جیغ می کشد. کوشیدم حرکت کنم، ولی نتوانستم، صدای آتش مسلسل ها و تفنگ ها را از آن دست رودخانه و در کنار رودخانه می شنیدم. پشنگه بزرگی برخاست و منورها را دیدم که اوج می گرفتند و می ترکیدند و سفید فرو می ریختند و صدای بمب ها را شنیدم و همه این ها در یک لحظه بود و بعد صدای یک نفر را از کنار خودم شنیدم که می گفت: «Mamma mia! Oh, mamma mia!» خودم را کشیدم و چرخیدم و سرانجام پام را آزاد کردم و به عقب برگشتم و به او دست زدم. پاسینی بود و همین که به او دست زدم جیغ کشید. پاهایش به سوی من بود و در تاریکی و روشنی دیدم که از بالا زانویش له شده بود. یک پایش نبود و پای دیگرش به چند پی و پاچه شلوارش بند بود و مقطع پایش می پرید و جمع می شد و انگار به پا وصل نبود. پاسینی دستش را گاز گرفت و نالید «Oh, mamma mia, mamma mia» و بعد: «Dio ti salvi Maria. Dio ti salvi Maria. Mamma mia, mamma mia. خدا یک گلوله به من بزن. آخ یا حضرت مریم یک گلوله بزن. بس. بس. آخ یا عیسی بن مریم بس، آخ آخ آخ.» بعد صدایش گرفت «Mamma mamma mia» بعد خاموش شد. بازویش را می گزید و مقطع پایش می پرید.

داد زدم: «!portafertiti» و دستم را مثل چمچه گرفتم. «!portafertiti» و کوشیدم به پاسینی نزدیک تر شوم بلکه بتوانم شریان بند روی پاهایش بگذارم، ولی دیدم نمی توانم حرکت کنم، باز هم کوشیدم و پاهایم کمی حرکت کرد. با دست و آرنج می توانستم خودم را به عقب بکشم. پاسینی اکنون آرام بود. پهلویش نشستم و دکمه های بلوزم را باز کردم و کوشیدم دامن پیراهنم را پاره کنم. پاره نمی شد و من با دندان حاشیه اش را پاره کردم. بعد به فکر مچ پیچ های پاسینی افتادم. من جوراب های پشمی به پا داشتم. ولی او مچ پیچ داشت. همه راننده ها مچ پیچ داشتند. اما پاسینی فقط یک پا داشت. مچ پیچش را باز کردم و وقتی که مشغول باز کردن بودم، دیدم دیگر احتیاجی به شریان بند نیست، چون که پاسینی مرده بود. دقیق شدم و یقین کردم مرده است. می بایست آن سه تن دیگر را ببرم. برخاستم راست نشستم. همین که نشستم، درون سرم چیزی مانند وزنه ای که به چشم عروسک ها بند است جنید و از همان درون به پشت تخم چشم هایم خورد. پاهایم گرم و خیس بودند و درون کفش هایم گرم و خیس شده بود. دانستم که من هم خورده ام و خم شدم و دستم را روی زانویم گذاشتم. زانویم نبود، دستم فرورفت و زانویم پایین، جای ساق پایم بود. دستم را با پیراهنم پاک کردم و یک منور دیگر خیلی آهسته فرود آمد و من به پایم نگاه کردم و خیلی ترسیدم. گفتم: «آخ، خدایا منواز اینجا نجات بده.» ولی می دانستم که سه نفر دیگر هم بودند. چهار راننده بودند. پاسینی مرده بود. می ماند سه نفر. یکی زیر بغلم را گرفت و یکی پاهایم را بلند کرد.

گفتم: «سه نفر دیگه هم هسن. یکی مرده.»

«من مانرا هستم. رفتیم برانکار بیاریم نبود. چه طورین سرکار؟»

«گوردینی و گاووزی کجان؟»

«گوردینی رفته سر پست تنزیب بگیره. گاووزی پاهاتون رو گرفته. سرکار، گردن منو بگیرین. بد جوری خوردین؟»
 «به پام خورده. گوردینی چه طوره؟»
 «باکیش نیس. از همان خمپاره‌های بزرگ کوهستانی بود.»
 «پاسینی مُرد.»
 «بله مرد.»

یک گلولهٔ توپ نزدیک ما افتاد و آن‌ها هردو خود را به زمین انداختند و مرا زمین زدند. مانرا گفت: «ببخشین سرکار. گردن منو بگیرین.»
 «اگه دوباره منو زمین بزنین چی؟»
 «آخه علتش این بود که ترسیدیم.»
 «شما زخمی نشده‌این؟»
 «هر دو تامون یه کمی زخمی شده‌ایم.»
 «گوردینی می‌تونه برونه؟»
 «گمون نکنم.»

پیش از آن که به پست برسیم، یک بار دیگر مرا انداختند.
 گفتم: «مادر قحبه‌ها!»

مانرا گفت: «ببخشین سرکار؛ دیگه نمی‌ندازیم.»
 بیرونِ پست بهداری، عدهٔ زیادی از ما در تاریکی روی زمین خوابیده بودیم. زخمی‌ها را به درون می‌برد و بیرون می‌آوردند؛ وقتی که یکی را به درون یا بیرون می‌بردند و پرده کنار می‌رفت، می‌دیدم که روشنایی از مرکز زخم‌بندی بیرون می‌زد. مرده‌ها را یک سو گذاشته بودند. دکترها با آستین‌های تا شانه بالا زده کار می‌کردند و مثل قصاب‌ها خون‌آلود بودند. برانکار به قدر کافی نبود. بعضی از زخمی‌ها سر و صدا می‌کردند، ولی بیشترشان خاموش بودند. باد برگ‌های سایبان روی در مرکز زخم‌بندی را

تکان می‌داد و شب داشت سرد می‌شد. امدادگران مرتب می‌آمدند، برانکارشان را زمین می‌گذاشتند، خالی می‌کردند و می‌رفتند. همین که من به مرکز رسیدم، مانرا یک گروه‌بان بهداری آورد و او هردو پایم را با تنزیب بست. گفت که خاک و کثافت زیاد توی زخم نرفته و زیاد خونریزی نکرده و هرچه زودتر ممکن باشد مرا می‌برند. برگشت و رفت تو. مانرا گفت که گوردینی نمی‌تواند براند چون که شانه‌اش شکسته و سرش زخم برداشته است. اول حالش بد نبود، ولی حالا شانه‌اش خشک شده، آن طرف کنار یکی از دیوارهای آجری نشسته. مانرا و گاووزی هرکدام با یک بار زخمی رفتند. آن‌ها می‌توانستند برانند. انگلیسی‌ها با سه آمبولانس آمده بودند و در هر آمبولانس دو نفر داشتند. یکی از راننده‌هاشان به‌سوی من آمد. گوردینی او را آورده بود و خودش خیلی رنگ‌پریده و ناخوش به‌نظر می‌رسید. راننده انگلیسی روی بالین من خم شد.

پرسید: «بدجوری خوردین؟» مرد بلندقدی بود و عینکی با دوره فلزی به چشم داشت.

«به پام خورده.»

«مهم نیست، سیگار می‌کشین؟»

«متشکرم.»

«می‌گن دو تا از راننده‌هاتونو از دست داده‌این.»

«آره یکی شون کشته شده، یکی شون هم همین بود که حالا شما رو

آورد.»

«چه بدبیاری مزخرفی. می‌خواین ما ماشین‌هارو ببریم؟»

«می‌خواستم همین رو خواهش کنم.»

«ما از شون خوب مواظبت می‌کنیم و بعد هم بر شون می‌گردونیم به

ویلا ۲۰۶. همون جا هستین دیگه؟»

«آره.»

«جای خیلی قشنگیه. من شما رو اونجا دیده‌ام. می‌گن شما امریکایی

هستین.»

«آره.»

«من انگلیسی‌ام.»

«نه بابا!»

«بله، انگلیسی‌ام. شما فکر کردین ایتالیایی هستم؟ چند تا ایتالیایی با

واحد‌های ما بودند.»

گفتم: «اگه ماشین‌ها رو ببرین خیلی خوب می‌شه.»

«ما از شون کاملاً مواظبت می‌کنیم.» راست ایستاد: «این نفر شما خیلی

نگران بود و اصرار داشت که من شما رو ببینم.» به شانه گوردینی زد. او

خودش را عقب کشید و لبخند زد. مرد انگلیسی به زبان ایتالیایی کامل و

روانی شروع کرد: «خوب، حالا همه چیز رو به راه است. سرکار ستوان تو

رو هم دیدم. ما دو تا ماشین‌ها رو تحویل می‌گیریم. حالا دیگه نگرانی ۸

نداری.» بعد به انگلیسی گفت: «باید یک کاری بکنیم که شما رو از اینجا

ببریم. بذار افسرای بهداری رو ببینم. شما رو با خودمون می‌بریم.» به

سوی مرکز زخم‌بندی رفت. بادقت از میان زخمی‌ها قدم برمی‌داشت.

دیدم که پتو کنار رفت، روشنایی بیرون زد و او داخل شد.

گوردینی گفت: «سرکار این از شما نگه‌داری می‌کنه.»

«فرانکو، تو چه طوری؟»

«من خوبم.» پهلوی من نشست. یک لحظه بعد پتوی جلو در کنار رفت

و دو امدادگر بیرون آمدند، انگلیسی بلندقد هم دنبال‌شان بود. آن‌ها را

بالای سر من آورد.

به ایتالیایی گفت: «این ستوان امریکاییه.»

گفتم: «بهرتره من صبر کنم. زخمی های بدتر از من هم هستند. من حالم خوبه.»

گفت: «یالا، قهرمان بازی در نیار.» بعد به ایتالیایی: «پاهاشو خیلی با دقت بلندکنین، پاهاش خیلی دردمی کنه. این فرزند خلف پرزیدنت ویلسونه.» مرا بلند کردند و به درون اتاق زخم بندی بردند. آنجا، روی همه میزها مشغول عمل بودند. سرگرد کوچک اندام نگاه خشم آلودی به ما انداخت، مرا شناخت و پنسش را تکان داد:

«Ça va bien?»

«Ça va.»

انگلیسی بلندقد به ایتالیایی گفت: «آوردمش. یگانه پسر سفیر امریکاست. همین جا می مونه تا شما حاضر بشین. بعد من با اولین بارم می برمش.» روی من خم شد: «من پزشکیار رو می بینم که مدارکت رو آماده کنه، اون وقت کارها زودتر می چرخه.» بعد دولا شد و از در بیرون رفت. سرگرد اکنون داشت پنسش را باز می کرد و آن را توی لگن می انداخت. با نگاه دستش را تعقیب می کردم. اکنون داشت تنزیب می بست، بعد امدادگرها زخمی را از روی میز برداشتند.

یکی از سروان ها گفت: «من ستوان امریکایی رو عمل می کنم.» مرا بلند کردند و روی میز گذاشتند. سطح میز سفت و لیز بود. بوهای تند می آمد، بوی مواد شیمیایی و بوی خوش خون. شلوارم را درآوردند و سروان ضمن عمل به سرگروه بان پزشکیار دیکته کرد: «ضرب دیدگی و زخم سطحی ران های چپ و راست و زانوهای چپ و راست و پای راست. زخم عمیق زانو و پای راست. شکافتگی پوست سر» - با میله جراحی به سرم زد: «اینجا درد می کنه؟» - «آخ، آره!» با امکان شکستگی مججمه. وقوع: در حین اجرای وظیفه. همین جمله آخری شما را از

محاكمه نظامی به اتهام زخم عمدی نجات می ده.» بعد گفت: «کمی برزندی می خوانی؟ راستی چه طور شد زخمی شدی؟ چه کار می خواستی بکنی؟ خودکشی؟ - دوی ضد کزاز، لطفاً روی هردو پاهایت هم یک علامت ضرب در بزن. متشکر، حالا این رو کمی پاک می کنم و می شورم و تنزیب می بندم. خون تون خیلی خوب منعقد می شه.»

پزشکیار سرش را از روی کاغذ برداشت: «زخم در اثر چی وارد شده؟»

سروان بهداری گفت: «چی به تون خورد؟»

من با چشم های بسته، گفتم: «خمپاره کوهستانی.»

سروان - در حالی که کارهایی می کرد که به شدت می سوزاند و رشته ها را از هم جدا می کرد - «یقین دارین؟»

من - در حالی که می کوشیدم بی حرکت باشم و وقتی که گوشتم قیچی شد، شکمم ناگهان از جا پرید - «گمان می کنم.»

سروان دکتر - متوجه چیزی که داشت پیدا می کرد - «تکه های خمپاره دشمن. حالا اگر می خوانی باز هم می گردم این ها رو در بیارم. ولی لزومی نداره. من همه این ها رو علامت می ذارم.... اینجا نیش می زنه؟ بسیار خوب. حالا نسبت به سوزش بعد هاش چیزی نیست. هنوز درد شروع نشده. یک لیوان برندی براش بیار. همون شوکی که آدم می خوره درد رو خفه می کنه، اما این زخم چیزی نیست، اگر چرک نکنه نگرانی نداشته باش. این روزها زخم خیلی به ندرت چرک می کنه. سرت چه طوره؟»

گفتم: «خیلی بد.»

«پس بهتره زیاد برندی نخوری. اگه شکستگی داشته باشه، تحریک براش خوب نیست. اینجا چه طوره؟»

خیس عرق شده بودم.

گفتم: «آخ خدا!»

«بله، گمان می‌کنم شکستگی داشته باشه. الان سرت رو می‌بندم؛ ولی سرتو هیچ این‌ور و اون‌ور تکون نده.» سرم را با تنزیب بست. دست‌هایش تند حرکت می‌کرد و تنزیب، محکم و مطمئن، دور سرم می‌پیچید: «بسیار خوب. به خیر و سلامت و Vive la France.»

یکی از سروان‌های دیگر گفت: «امریکایه.»

سروان گفت: «خیال کردم گفتین فرانسویه. اما فرانسه می‌دونه. من قبلاً می‌شناختمش. همیشه فکر می‌کردم فرانسویه.» نیم استکان کنیاک نوشید: «یه زخمی حسابی بیار ببینم. باز هم یه قدری از اون دوی ضدکزاز بیار.» سروان برای من دست تکان داد. مرا بلند کردند و وقتی که بیرون می‌رفتیم دامن پتو روی صورتم کشیده شد. بیرون سرگروه‌بان پزشکیار کنار من زانو زد و به نرمی پرسید: «اسم فامیل؟ اسم وسط؟ اسم اول؟ درجه؟ متولد کجا؟ چه رسته‌ای؟ چه لشکری؟» و نیز گفت: «سرکار از بابت سرتون خیلی متأسفم. امیدوارم بهتر بشین. حالا شما را با آمبولانس انگلیسی‌ها می‌فرستم.»

گفتم: «من حالم خوبه. خیلی متشکرم.» دردی که سروان از آن سخن گفته بود، شروع شده بود و همه آنچه رخ می‌داد بی‌معنی و بی‌ربط بود. پس از مدتی آمبولانس انگلیسی آمد و مرا روی برانکار گذاشتند و برانکار را تا سطح آمبولانس بالا بردند و به درون آن هول دادند. یک برانکار دیگر هم پهلوی من بود و مردی روی آن خوابیده بود که من می‌توانستم بینی‌اش را که مثل یک قطعه موم از میان تنزیب بیرون زده بود ببینم. خیلی سنگین نفس می‌کشید. در طبقه بالای ما هم چند برانکار گذاشته بودند. راننده بلندقد انگلیسی آمد و نگاهی به درون آمبولانس انداخت. گفت: «من ماشین رو خیلی آروم می‌روم؛ امیدوارم راحت باشین.» احساس کردم که موتور به کار افتاد، راننده از ماشین بالا رفت و

سر جایش نشست، ترمز دستی آزاد شد و کلاچ بالا آمد، بعد راه افتادیم. بی حرکت خوابیده بودم و درد را رها کرده بودم که بتازد.

همین طور که آمبولانس از سربالایی جاده بالا می‌رفت، حرکت آهسته‌تر شد. گاهی نگه می‌داشت، گاهی سرپیچ عقب می‌زد، سرانجام به سرعت روبه بالا رفت. احساس کردم که یک چیزی دارد می‌چکد. اول آهسته و مرتب می‌چکید، بعد تند شد و جریان یافت. من فریاد کشیدم. راننده ماشین را نگه داشت و از سوراخ پشت صندلی‌اش به درون آمبولانس نگاه کرد.

«چیهِ؟»

«این زخمی که تو برانکار بالای سر من خوابیده خون ازش می‌ره.»
«دیگه راهی نمونده. من تنهایی نمی‌تونم برانکارو بیارم پایین.» ماشین را راه انداخت. خون همچنان می‌ریخت. در تاریکی نمی‌دیدم که از کجای برزنت بالای سرم می‌ریزد. کوشیدم به پهلوی بغلتم که روی من نریزد. به زیر پیراهنم جاری شده بود و آنجا را گرم و چسبناک کرده بود. سردم بود و پایم درد می‌کرد. حالم بد شده بود. پس از مدتی جریانی که از برزنت بالای سرم می‌ریخت کم شد و دوباره چکه چکه شد. صدای برزنت بالای سرم را شنیدم که آن مرد راحت‌تر در آن قرار گرفت.

مرد انگلیسی از جلو ماشین پرسید: «یارو چه طوره؟ حالا تقریباً رسیده‌ایم.»

گفتم: «گمونم مرده.»

قطره‌ها خیلی آهسته می‌چکیدند. مثل قطره‌هایی که پس از غروب آفتاب از قندیل یخ می‌چکد. جاده سربالا می‌رفت و شب توی آمبولانس سرد بود. در پست بالای تپه، آن برانکار را برداشتند و یکی دیگر به جایش گذاشتند و باز راه افتادیم.

فصل دهم

در بخش بیمارستان صحرائی به من گفتند که بعد از ظهر یک نفر به دیدنم می آید. روز گرمی بود و اتاق پر از مگس بود. بهیار من مقداری کاغذ را رشته رشته بریده بود و رشته ها را به سر چوبی بسته بود و چیز جاروب ماندی ساخته بود که با آن مگس ها را ببراند. من مگس ها را که به سقف اتاق می نشستند تماشا می کردم. وقتی که بهیار دست نگه داشت و خوابش برد، مگس ها پایین آمدند. من به آنها فوت کردم. آخر سر صورتم را با دست هایم پوشاندم و به خواب رفتم. خیلی گرم بود و هنگامی که بیدار شدم، پایم می خارید. بهیار را بیدار کردم و او آب معدنی روی تنزیب ها ریخت. رخت خواب تر و خنک شد. آنهایی که بیدار بودند، از این سو به آن سوی بخش با هم حرف می زدند. بعد از ظهر وقت آرامی بود. صبح به نوبت سر تخت خواب ها می آمدند. سه تا پرستار مرد و یک دکتر آدم را از تخت خواب بلند می کردند و به اتاق زخم بندی می بردند تا در هنگام بستن زخم ها، رخت خواب ها را مرتب کنند. این سفر خوش نبود و من تا بعدها نمی دانستم که همین طور که آدم خوابیده است می شود رخت خواب را مرتب کرد. بهیار آب روی تنزیب ها ریخته بود و رخت خواب خنک و دلچسب شده بود و من داشتم به او می گفتم که کجای

کف پایم را که می‌خارد بخاراند، که یکی از دکترها رینالدی را به بخش آورد. رینالدی خیلی تند آمد و روی تخت خواب خم شد و مرا بوسید. دیدم دستکش به دست دارد.

«چه‌طوری عزیزم؟ حالت چه‌طوره؟ بیا این رو برات آوردم...» یک بطری کنیاک بود. بهیار یک صندلی آورد و رینالدی نشست: «یک خبر خوب هم دارم. مدال می‌گیری. می‌خوان بهت مدال نقره بدن، ولی ممکنه بالاخره فقط مدال برنز بتونند برات بگیرند.»

«برای چی؟»

«برای این که سخت زخمی شده‌ای. می‌گن اگه بتونی ثابت کنی که یک کار قهرمانی کرده‌ای، می‌تونند مدال نقره برات بگیرند. حالا دقیقاً برام تعریف کن ببینم چه شد. هیچ کار قهرمانی هم کردی؟»

گفتم: «نه، داشتیم پنیر می‌خوردیم که به هوا پرت شدم.»

«جدی حرف بزن - تو حتماً یک کار قهرمانی کرده‌ای؟ یا قبلاً یا بعداً.»

خوب به یاد بیار.»

«من کاری نکردم.»

«کسی را کول نکردی؟ گوردینی می‌گه تو چند نفر رو کول کردی، ولی سرگرد بهداری اولین پست می‌گه این غیرممکنه. آخه او باید استشهاد رو امضاء کنه.»

«من کسی رو کول نکردم. نمی‌تونستم تکنون بخورم.»

رینالدی گفت: «خوب، این که اشکالی نداره.»

دستکش‌هایش را درآورد.

«به‌نظرم بتونیم مدال نقره رو برات بگیریم. از قبول کمک پزشکی قبل از دیگران خودداری نکردی؟»

«نه با اصرار زیاد.»

ارنست همینگوی / ۹۵

«این هم اشکالی نداره. بین چه جور زخمی شده‌ای، بین با چه شجاعتی. همیشه می‌خواستی به خط مقدم جبهه بری. از این گذشته، عملیات موفقیت‌آمیز بود.»

«درست و حسابی از رودخانه گذشتند؟»

«کاملاً. تقریباً هزار نفر هم اسیر گرفتند. تو بولتن اخبار نوشته. تو ندیدی؟»
«نه.»

«من برات می‌آرم. خلاصه حمله موفقیت‌آمیزی بود.»

«اوضاع چه طوره؟»

«عالی. وضع مون عالی. همه به تو افتخار می‌کنند. درست برام تعریف کن بینم چه طور زخمی شدی. من حتم می‌دونم که مدال نقره رو شاخته. تعریف کن بینم. یالا بگو بینم.» لحظه‌ای فکر کرد. «شاید یک مدال انگلیسی هم بگیرم. یه انگلیسی اونجا بود. من می‌رم می‌بینمش ازش خواهش می‌کنم برات توصیه بنویسه. گمون کنم بالاخره یک کاری از دستش برمی‌آد. خیلی درد می‌کشی؟ یه خورده مشروب بخور. سرباز! برو یه دونه چوب‌پنبه کش بیار. به، کاشکی بودی می‌دید یه چه طور سه متر از روده کوچیک یارو رو بریدم و حالا حالش از همیشه هم خوش‌تره! از اون کارهایی‌ست که برای مجله لَنسِت خوبه. تو برام ترجمه کن تا بفرستیمش برای لَنسِت. کارم روز به روز داره بهتر می‌شه. خوب طفلک حیوانی، حالت چه طوره؟ پسر اون چوب‌پنبه کش بدمسب چی شد؟ تو این قدر دل‌دار و خاموشی که من اصلاً یادم می‌ره داری درد می‌کشی.» دستکش‌هایش را به لبه تخت‌خواب زد.

بهیار گفت: «سرکار ستوان، بفرمایید این چوب‌پنبه کش.»

«بطری رو باز کن. یه لیوان هم بیار. بیا این لیوان رو بزَن، پسر جان.

سرت چه‌طوره؟ حیوونی. من مدارکت رو دیدم. شکستگی استخوان نداری. اما اون سرگرده سر پست اولی، عجب قصاییه. اگه من بودم، عملت می‌کردم، بدون این‌که یک ذره درد بکشی. هیچ‌کس زیر دست من درد نمی‌کشه. تازه دارم یاد می‌گیرم چه‌طوری باید عمل کرد. هرروز بیشتر یاد می‌گیرم که چه‌طوز باید نرم‌تر و بهتر عمل کنم. باید ببخشی که این قدر پر حرفی می‌کنم. آخه نمی‌دونی از دیدن تو که این طور سخت زخمی شده‌ای چه‌قدر متأثر شدم. بیا، این مشروب رو بزن. خوب چیزیه. پونزده لیر تموم شده. باید خوب باشه. پنج ستاره‌ست. از اینجا که رفتم می‌رم سراغ همون انگلیسیه، می‌گم یه مدال انگلیسی برات بگیره.»

«اونا این‌جوری مدال به‌کسی نمی‌دن.»

«تو چه‌قدر کم‌رویی. تو چه‌کار داری، من افسر رابط رو می‌فرستم سراغش. اون بلده چه‌طوری از پس انگلیسی‌ها بریاد.»

«میس بارکلی رو ندیده‌ای؟»

«چرا، می‌آرمش اینجا. همین حالا می‌رم می‌آرمش.»

گفتم: «نه، نمی‌خواد بری. بگو ببینم گوریزیا چه خبره؟ دختر مخترها چه‌طورن؟»

«از دختر مخترها خبری نیست. حالا دو هفته‌ست که هیچ عوض‌شون نکرده‌اند. من دیگه نمی‌رم اونجا. اصلاً قبیحه. دختر که نیستند که. مثل هم‌قطارهای قدیمی آدم می‌موند.»

«اصلاً نمی‌ری؟»

«چرا. فقط می‌رم ببینم چیز تازه‌ای آورده‌اند یا نه. یه سری می‌زنم. همه سراغ تو رو می‌گیرند. واقعاً قباحه داره که این‌ها این‌قد بموند که با آدم رفیق بشند.»

«شاید خانم‌های دیگه حاضر نیستند بیان جبهه.»

ارنست همینگوی / ۹۷

«خوب هم حاضرند. خیلی خانم دارند. همه‌اش از خرابی مدیریتته. این‌ها رو ترشی انداخته‌اند، برای کیف اون‌هایی که تو سنگرها جون می‌کنند.»

گفتم: «رینالدی حیوونی، تنهایی و جنگ و نبودن خانم‌های تازه به تازه.»

رینالدی یک لیوان دیگر کنیاک برای خودش ریخت.

«گمون نکنم برات بد باشه. بگیر بزن.»

من کنیاک را نوشیدم و همچنان که پایین رفت آن را گرم درون خودم احساس کردم. رینالدی یک لیوان دیگر ریخت. اکنون آرام‌تر بود. لیوان را بالا نگه‌داشت: «به سلامتی زخم‌های دلیرانه تو. به سلامتی مدال نقره. راستی بگو ببینم، توی این هوای گرم که همه‌اش اینجا خوابیده‌ای، عصبی نمی‌شی؟»

«بعضی وقت‌ها چرا.»

«من اصلاً فکرشو نمی‌تونم بکنم که این‌جوری بخوابم. دیوونه می‌شم.»

«تو که دیوونه هستی.»

«کاش برمی‌گشتی. نه کسی رو دارم که شب بعد از ماجراهای عشقی بیاد اونجا، نه کسی که مسخره‌بازی سرش دربیارم، نه کسی که پول بهم قرض بده، نه برادرخوانده و هم‌اتاقی، نه هیچ‌کس. چرا خودت رو زخمی کردی؟»

«سرکشیش که می‌تونی مسخره‌بازی دربیاری.»

«کشیش. اون من نیسم که مسخره‌بازی سرش درمی‌آرم. اون سروانه. من ازش خوشم می‌آد. اگه قرار باشه آدم کشیش داشته باشه، همین کشیشه خوب کشیشیه. می‌آد به دیدنت. داره تهیه مفصلی می‌بینه.»

«من هم ازش خوشم می‌آد.»
 «اوه، من می‌دونستم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تو و اون، خلاصه
 بله.»

«نه این فکر و نمی‌کنی.»
 «چرا، بعضی وقت‌ها. مثل افراد فوج اول بریگاتا انکونا.»
 «اوه، برو گم شو.»
 برخاست و دستکش‌هایش را دست کرد.
 «جان تو خوشم می‌آد اذیت کنم. تو و کشیشت و مامان انگلیسی‌ت.
 باور کن تو عیناً مثل خود من می‌مونی.»

«نخیر، نمی‌مونم.»
 «چرا. تو درواقع ایتالیایی هستی. آتش و دودت خلیه، اما اون تو هیچ
 خبری نیست. تو فقط وانمود می‌کنی که امریکایی هستی. ما با هم
 برادریم، همدیگر رو دوست داریم.»

گفتم: «پس تا وقتی که من نیستم بچه خوبی باش.»
 «من می‌رم میس بارکلی رو می‌فرستم. بدون من باش بهتر جوری.
 پاکیزه‌تر و شیرین‌تری.»

«اوه، برو گم شو.»
 «می‌فرستمش. الهه زیبا و آرام تو رو می‌فرستم. الهه انگلیسی. خدایا
 آدم با به هم‌چین زنی، غیر از تعظیم کردن، دیگه چه کار می‌تونه بکنه؟ زن
 انگلیسی برای چی خوبه؟»

«برو بدایتالیایی بددهن.»

«چی؟»

«بدایتالیایی احمق.»

«تو خودت بدایتالیایی بدترکیبی.»

ارنست همینگوی / ۹۹

«تو خری. احمقی.» دیدم که این کلمه به او نیش زد، و ادامه دادم:
«خشکی. هالویی. از زور هالویی ابلهی.»

«راستی؟ پس بذار یه چیزی راجع به این زن‌های خیلی خوب‌تون، راجع به این الهه‌هاتون بهت بگم. فقط یک فرق هست میون این که آدم با یه دختری باشه که همیشه هم دختر خوبی بوده، یا با یک زن. فرقش اینه که دخترها می‌ترسند. من همه‌اش همین رو می‌دونم.» با دستکش به تخت‌خواب زد.

«حالا عصبانی نشو.»

«من عصبانی نیستم. فقط برای خاطر خودت می‌گم، که به دردسر نیفتی.»
«تنها فرقش همینه؟»

«بله. ولی میلیون‌ها احمق مثل تو همین رو نمی‌دونند.»

«پس لطف کردی به من گفتی.»

«بیا دعوا نکنیم، عزیزم. من تو رو خیلی دوست دارم. ولی احمق نشو.»

«چشم. من هم مثل تو عاقل می‌شم.»

«عصبانی نشو، عزیزم. بخند. یه خورده مشروب بخور. من راستی باید

برم.»

«تو بچه خوبی هستی.»

«نه. فقط بیش از پیش مهربونم.»

نفسش را که به سوی من آمد احساس کردم: «خدا حافظ باز هم به همین زودی می‌آم دیدنت.» نفسش دور شد: «اگه نمی‌خوای نمی‌بوسمت. دختر انگلیسی‌ت رو برات می‌فرستم. خدا حافظ، عزیزم. کنیاک زیر تخت‌خوابه. زودتر خوب بشو.»

رینالدی رفته بود.

فصل یازدهم

وقتی کشیش آمد، غروب بود. سوپ را آورده بودند و پس از آن کاسه‌ها را برده بودند و من خوابیده بودم و به ردیف تخت‌خواب‌ها و بیرون پنجره، به تاج درخت‌ها که با نسیم شبانه کمی تکان می‌خورد، نگاه می‌کردم. نسیم از پنجره به درون می‌آمد و غروب را خنک‌تر می‌کرد. مگس‌ها اکنون روی سقف و حباب‌های چراغ برق، که از سیم‌ها آویزان بود، نشسته بودند. شب‌ها، فقط هنگامی که کسی را به درون می‌آوردند یا کاری انجام می‌دادند، چراغ‌ها را روشن می‌کردند. چون تاریکی پس از غروب می‌آمد، و همچنان می‌ماند، خودم را خیلی بی‌جه احساس می‌کردم. مثل این بود که پس از شام، زود آدم را بخوابانند. بهیار از راه میان تخت‌خواب‌ها آمد و ایستاد. یک نفر با او بود. کشیش بود. کوچک‌اندام و سبزه‌رو بود و دستپاچه آنجا ایستاده بود.

پرسید: «حال شما چگونه؟» چند بسته را پای تخت‌خواب روی زمین گذاشت.

«خوبم، پدر.»

روی همان صندلی که برای رینالدی آورده بودند نشست و با دستپاچگی به بیرون پنجره نگاه کرد. متوجه شدم که چهره‌اش خیلی خسته است.

ارنست همینگوی / ۱۰۱

گفت: «دیروقتی. فقط چند دقیقه‌ای می‌توانم بمانم.»

«دیر نیست. وضع اتاق غذاخوری چه‌طوره؟»

لبخند زد: «من هنوز موضوع خوبی برای شوخی بچه‌ها هستم.»

صدایش هم خسته بود. «خدا را شکر، همه سالم‌اند.»

سپس گفت: «چه‌قدر خوشحالم که حال شما خوبه. درد که

نمی‌کشید؟» خیلی خسته به نظر می‌رسید و من عادت نداشتم که او را خسته بینم.

«نه، دیگه درد نمی‌کشم.»

«در اتاق غذاخوری جای شما خالی‌ست.»

«کاش من اونجا بودم. من همیشه از صحبت کردن با شما کیف

می‌کردم.»

گفت: «من چند چیز ناقابل برای‌تان آورده‌ام.» بسته‌ها را برداشت: «این

پشه‌بنده. این یک بطری ورموته. ورموت دوست دارید؟ این هم چند

روزنامه انگلیسی‌ست.»

«لطفاً بسته‌ها رو باز کنین.»

خوشش آمد و آن‌ها را باز کرد. من پشه‌بند را در دست گرفتم. ورموت

را او نگاه داشت تا بینم و بعد روی زمین پهلوی تخت خواب گذاشت.

یک دسته از روزنامه‌های انگلیسی را به دست گرفتم. با گرفتن روزنامه‌ها

در نور کمی که از پنجره می‌آمد می‌توانستم عنوان‌ها را بخوانم. روزنامه و

نیوز آو دِ ورلِد بود.

گفت: «بقیه مطبوعاتِ مصور است.»

«خوندن‌شون خیلی لذت خواهد داشت. از کجا گیر آوردین؟»

«فرستادم از میسٹر آوردند. باز هم می‌آرم.»

«پدر، خیلی لطف کردین که اومدین. یک لیوان ورموت میل می‌کنین؟»

«متشکرم. نگهش دارید. برای خود شماست.»

«نه، یک لیوان میل کنین.»

«بسیار خوب پس باز هم برای تان می آرم.»

بهار لیوان‌ها را آورد و بطری را باز کرد. چوب‌پنبه از میان شکست و ته آن را ناچار می‌بایست توی بطری فرو کرد. دیدم کشیش بور شده است، ولی گفت: «بسیار خوب. اشکالی نداره.»

«به سلامتی شما، پدر.»

«به بهبود شما.»

پس از آن لیوان را در دستش نگه‌داشت و به‌همدیگر نگاه کردیم. گاهی حرف می‌زدیم و با هم دوستان خوبی بودیم، ولی آن شب دشوار بود.

«موضوع چیه پدر؟ خیلی خسته به نظر می‌آین.»

«خسته‌ام. ولی حق ندارم خسته باشم.»

«از گرماس.»

«نه. حالا تازه بهاره. خیلی احساس خمودی می‌کنم.»

«به‌مرض نفرت از جنگ دچار شده‌این.»

«نه. ولی از جنگ بیزارم.»

گفتم: «من هم ازش لذت نمی‌برم.» سرش را تکان داد و به بیرون پنجره نگاه کرد:

«شما اهمیت نمی‌دهید. شما جنگ را نمی‌بینید. باید ببخشید، می‌دانم

زخمی شده‌اید.»

«تصادفی بود.»

«با این‌که زخمی شده‌اید، جنگ را نمی‌بینید. من این را تشخیص می‌دهم. خودم هم جنگ را نمی‌بینم، ولی کمی آن را حس می‌کنم.»

ارنست همینگوی / ۱۰۳

«وقتی که من زخمی شدم داشتیم درباره جنگ حرف می‌زدیم. پاسینی داشت حرف می‌زد.»

کشیش لیوان را پایین گذاشت. به چیز دیگری فکر می‌کرد.

گفت: «من آن‌ها را می‌شناسم، چون خودم مثل آن‌ها هستم.»

«معهدا شما با آن‌ها فرقی دارید.»

«ولی من واقعاً مثل آن‌ها هستم.»

«افسرها هم چیزی نمی‌بینند.»

«چرا، بعضی‌هاشان می‌بینند. بعضی‌ها خیلی حساسند و ناراحت‌تر از

همه ما هستند.»

«ولی بیشترشون فرق دارند.»

«مسأله تحصیلات یا پول نیست. چیز دیگری ست. مردانی مثل پاسینی،

حتی اگر تحصیلات یا پول هم داشتند، دل‌شان نمی‌خواست افسر باشند.

من هم دلم نمی‌خواست افسر باشم.»

«شما درجه افسری دارید. من هم افسرم.»

«من درواقع افسر نیستم. شما که ایتالیایی هم نیستید؛ یک نفر خارجی

هستید ولی به افسران بیش از افراد نزدیک هستید.»

«فرقشون چیه؟»

«به آسانی نمی‌توانم بگم. عده‌ای هستند که جنگ راه می‌ندازند. در

این کشور خیلی از این‌ها پیدا می‌شوند. عده‌ای هم هستند که جنگ راه

نمی‌ندازند.»

«ولی اون عده این‌ها را مجبور می‌کنند راه بندازند.»

«بله.»

«من هم به آن‌ها کمک می‌کنم.»

«شما یک نفر خارجی هستید. شما وطن‌پرستید.»

«اون‌هایی که نمی‌خوان جنگ راه بیفته چه‌طور؟ نمی‌تونند جلوش رو بگیرند؟»

«من نمی‌دانم.»

باز به بیرون پنجره نگاه کرد. چهره‌اش را پاییدم.

«تا حالا هیچ تونسته‌اند جلوش رو بگیرند؟»

«متشکل نیستند که بتوانند جلو چیزی را بگیرند. وقتی هم که متشکل می‌شوند، رهبران‌شان آن‌ها را می‌فروشد.»

«پس امیدی نیست؟»

«هرگز بی‌امید نیست. ولی گاهی نمی‌توانم امیدوار باشم. من همیشه سعی دارم که امیدوار باشم، ولی گاهی نمی‌توانم.»

«ممکنه جنگ تموم بشه.»

«امیدوارم.»

«اون وقت شما چه کار می‌کنین؟»

«در صورت امکان به آبروزی برمی‌گردم.»

چهره سبزه‌اش ناگهان خیلی شاد شد.

«آبروزی رو دوست دارین؟»

«بله، خیلی دوست دارم.»

«پس باید برین همون جا.»

«خیلی خوش وقت خواهم شد، اگر بتوانم آنجا زندگی کنم و خدا را

بپرستم و عبادت کنم.»

گفتم: «و محترم باشید.»

«بله، محترم باشم. چرا نباشم؟»

«دلیلی نداره نباشین. باید محترم باشین.»

«مهم نیست، ولی در کشور ما بنا بر این است که آدم ممکن است خدا

را دوست بدارد. این یک شوخی کثیف نیست.»

«می فهمم.»

به من نگاه کرد و لبخند زد.

«شما می فهمید، ولی خدا را دوست ندارید.»

«نه.»

پرسید: «اصلاً خدا را دوست ندارید؟»

«گاهی شب‌ها ازش می ترسم.»

«باید خدا را دوست بدارید.»

«من زیاد دوست نمی دارم.»

گفت: «چرا. دوست می دارید. اما آنچه راجع به شب‌ها گفتید، این دوست داشتن نیست. وقتی کسی را دوست بدارید، میل دارید کارهایی برایش انجام بدهید. میل دارید فداکاری کنید. میل دارید خدمت کنید.»

«من دوست نمی دارم.»

«دوست خواهید داشت، می دانم که دوست خواهید داشت. آن وقت

سعادت‌مند خواهید شد.»

«من سعادت‌مند هستم. همیشه سعادت‌مند بوده‌ام.»

«آن سعادت چیز دیگری ست. تا آن را نداشته باشید، نمی توانید

بفهمید.»

گفتم: «خوب، آگه یه وقت گیر آوردم، خبرتون می کنم.»

«من خیلی ماندم و خیلی حرف زدم.» نگران بود که واقعاً همین طور

باشد.

«نه، بمونین، راجع به دوست داشتن زن‌ها چه طور؟ آگه من واقعاً یه

زنی رو دوست داشته باشم، باز همین طوره که می گین؟»

«راجع به آن من چیزی نمی دانم. تا حالا زنی را دوست نداشته‌ام.»

«مادرتون رو چه طور؟»

«چرا، گویا مادرم را دوست می داشتم.»

«همیشه خدارو دوست می داشتین؟»

«از وقتی که یک پسر بچه کوچک بودم.»

گفتم: «خوب.» نمی دانستم چه بگویم، گفتم: «شما بچه خوبی هستین.»

گفت: «بله، من بچه م. ولی شما مرا پدر خطاب می کنید.»

«این نشانه ادبه.»

لبخند زد.

گفت: «واقعاً باید برم.» بعد امیدوارانه پرسید: «چیزی از من

می خواهید؟»

«نه، فقط صحبت.»

«سلام شما را به بچه های سالن غذاخوری می رسانم.»

«از هدیه های خیلی زیاد و خوب شما متشکرم.»

«قابل نبود.»

«باز هم به دیدن من بیاین.»

به دست من زد: «بله، خدا حافظ.»

سپس با لحن خودمانی گفتم: «قربون تو.»

گفت: «Ciaou.»

درون اتاق تاریک بود و بهیار که پای تخت خواب نشسته بود بلند شد و با او بیرون رفت. او را خیلی دوست می داشتم و دلم می خواست که یک وقت به آبروی برگردد. در سالن غذاخوری روزگار سگی داشت و خوب تحمل می کرد؛ ولی فکر کردم که در دهکده خودش چه گونه خواهد بود. برابم تعریف کرده بود که در چشمه پایین کاپراکوتا ماهی قزل آلا هست. شب ها فلوت زدن ممنوع است. وقتی که جوان ها برای معشوقه های شان

ارنست همینگوی / ۱۰۷

آواز می خوانند، فقط فلوت زدن ممنوع است. پرسیدم چرا؟ چون که برای دخترها بد است شب نوای فلوت بشنوند. دهاتی‌ها آدم را «دون» صدا می‌کنند و وقتی آدم با آن‌ها روبه‌رو می‌شود کلاه‌شان را از سر برمی‌دارند. پدرش هرروز به شکار می‌رود و در خانه دهاتی‌ها می‌ماند و با آن‌ها غذا می‌خورد. آن‌ها همیشه خوش‌وقت می‌شوند. اگر یک خارجی بخواهد شکار بزند، باید گواهی‌نامه نشان بدهد که هرگز زندانی نشده است. در گران ساسو دیتالیا خرس هست، ولی خیلی دور است. آکویلا شهر قشنگی است. در تابستان، شب‌ها خنک است و چشمه‌ای در آبروزی هست که زیباترین چشمه ایتالیا است. اما چیزی که زیبا و دلپذیر است، این است که آدم هنگام برگریزان در جنگل‌های شاه‌بلوط به شکار برود. پرنده‌ها همیشه پروارند چون که انگور می‌خورند و آدم هیچ وقت ناهار با خودش نمی‌برد، چون که دهاتی‌ها همیشه خوش‌وقت می‌شوند که آدم سر سفره آن‌ها غذا بخورد. پس از مدتی به خواب رفتم.

فصل دوازدهم

اتاق دراز بود و دست راستش پنجره داشت و یک در از آن سرش به اتاق زخم‌بندی باز می‌شد. ردیفی که تخت‌خواب من در آن بود، روبه‌روی پنجره‌ها بود و ردیف دیگر، زیر پنجره، روبه دیوار بود. اگر آدم به پهلوی چپ می‌خوابید، در اتاق زخم‌بندی را می‌دید. در آن ته اتاق یک در دیگر بود که گاهی کسانی از آن به درون می‌آمدند. اگر کسی داشت می‌مرد، پرده‌ای دورش می‌کشیدند که آدم مردن او را نبیند، و فقط کفش‌ها و میج‌پیچ‌های دکتر و بهیارها از پایین پرده پیدا بود و گاهی آخر سر درگوشی حرف می‌زدند. بعد کشیش از پشت پرده بیرون می‌آمد و بهیارها به پشت پرده برمی‌گشتند و دوباره بیرون می‌آمدند و مرده را که پتو رویش انداخته بودند از راهرو میان تخت‌خواب‌ها می‌بردند و یک نفر پرده را جمع می‌کرد و از آنجا می‌برد.

آن روز صبح سرگرد سرپرست بخش از من پرسید که آیا فکر می‌کنم روز بعد می‌توانم مسافرت کنم یا نه. گفتم که می‌توانم. گفت بنابراین فردا صبح زود مرا از آنجا منتقل می‌کنند؛ بهتر است تا هوا زیاد گرم نشده آن راه را بروم.

وقتی آدم را از تخت‌خواب بلند می‌کردند که به اتاق زخم‌بندی ببرند،

ارنست همینگوی / ۱۰۹

آدم می‌توانست از پنجره به بیرون نگاه کند و قبرهای تازه را در باغ ببیند. یک سرباز، بیرون دری که به باغ باز می‌شد نشسته بود و صلیب می‌ساخت، و روی صلیب‌ها با رنگ نام و درجه و فوج کسانی را که در باغ دفن شده بودند می‌نوشت. این سرباز پادوِ اتاق هم بود، و در وقت بی‌کاری‌اش با پوکه فشنگ اتریشی برای من یک فندک ساخت. دکترها بسیار خوب بودند و بسیار ماهر به نظر می‌رسیدند و بسیار میل داشتند که مرا به میلان منتقل کنند چون در آنجا وسایل اشعه ایکس بهتر بود و بعد از عمل می‌توانستم به درمان مکانیکی هم بپردازم. من هم می‌خواستم به میلان بروم. آن‌ها می‌خواستند که ما را از آنجا بیرون ببرند و هرچه دورتر بفرستند، چون که تخت‌خواب‌ها را برای هنگامی که حمله آغاز می‌شد لازم داشتند.

شب قبل از آنکه از بیمارستان صحرایی بروم، رینالدی همراه با سرگرد سالن غذاخوری‌مان به دیدنم آمد. گفتند که در میلان من به بیمارستان امریکایی که تازه تأسیس شده، خواهم رفت و قرار بود چند آمبولانس امریکایی آنجا بفرستند و بیمارستان این آمبولانس‌ها و همه امریکایی‌ها را که در ایتالیا مشغول خدمت هستند تحویل بگیرد. خیلی‌ها در صلیب سرخ بودند. امریکا به آلمان اعلان جنگ داده بود، ولی به اتریش نداده بود.

ایتالیایی‌ها یقین داشتند که امریکا به اتریش هم اعلان جنگ می‌دهد و هر امریکایی، حتی در صلیب سرخ، که به آنجا می‌آمد آن‌ها خیلی به شوق می‌آمدند. از من پرسیدند که آیا فکر می‌کنم پرزیدنت ویلسون به اتریش اعلان جنگ می‌دهد یا نه، و من گفتم همین روزها خواهد داد. نمی‌دانستم ما چه دشمنی با اتریش داریم، ولی به نظرم منطقی می‌آمد که اگر به آلمان اعلان جنگ داده‌اند به اتریش هم بدهند. پرسیدند که آیا به

ترکیه هم اعلان جنگ می‌دهیم. گفتم این را شک دارم، چون ترکیه مرغ صلح است^۱. اما ترجمه این شوخی چنان بد شد و آن‌ها چنان گیج و بدگمان شدند که من گفتم بله، احتمال دارد به ترکیه هم اعلان جنگ بدهیم. به بلغارستان چطور؟ چند لیوان برندی نوشیده بودیم و من گفتم آره به خدا به بلغارستان هم می‌دهیم و به ژاپن هم همین‌طور. گفتند که ژاپن متفق انگلستان است. آدم به این انگلیسی‌های لا کتاب نباید اعتماد کند. گفتم ژاپنی‌ها هاوایی را می‌خوان. هاوایی کجاست؟ در اقیانوس آرام دیگه. ژاپنی‌ها هاوایی را می‌خوان چه کار؟ گفتم ژاپنی‌ها در واقع هاوایی را نمی‌خوان، این‌ها همه‌اش حرفه. ژاپنی‌ها مردم کوچک و خوبی‌اند که رقص و شراب‌های سبک را دوست دارند. سرگرد گفت: مثل فرانسوی‌ها. از فرانسوی‌ها نیس و ساوآ را می‌گیریم. رینالدی گفت کورسیکا و تمام سواحل آدریاتیک را هم می‌گیریم. سرگرد گفت ایتالیا به عظمت و جلال روم برمی‌گردد. من گفتم از رم خوشم نمی‌آد، گرم و پر از ککه. رم را دوست نداری؟ چرا، من عاشق رم هستم. رم مادر ملت‌هاست. آره هرگز فراموش نمی‌کنم که رمولوس دارد از پستان‌های تیر شیر می‌خورد.

چی؟ هیچی. بیایید همه بریم رم، بیایید همین امشب بریم رم و دیگه هیچ وقت هم برنگردیم. سرگرد گفت رم شهر زیبایی است. من گفتم پدر و مادر ملت‌هاست. رینالدی گفت رم مؤنثه، نمی‌تونه پدر باشه. پس پدر کیه؟ روح القدس؟ کفر نگو. کفر نمی‌گم، دارم می‌پرسم. تو مست کرده‌ای قربون. کی مرا مست کرده؟ سرگرد گفت من تو را مست کردم. مست کردم، چون که دوستت دارم، چون که امریکا وارد جنگ شده. گفتم آره، تا دینش وارد شده. رینالدی گفت تو فردا از اینجا می‌ری. گفتم. می‌رم رم.

۱. در زبان انگلیسی به ترکیه می‌گویند «Turkey» و این کلمه در عین حال به معنی بوقلمون است. مرغی که شب عید کریسمس می‌خورند. - م.

نه، میلان. سرگرد گفت میری میلان، کریستال پالاس، کووا، کامپاری، بیفی، گالریا. چه اقبالی داری. گفتم می‌رم گران ایتالیا که از ژرژ پول قرض بگیرم. رینالدی گفت برو اسکالا. می‌ری اسکالا. گفتم هرشب. سرگرد گفت، هر شب پولت نمی‌رسه. بلیطش خیلی گرونه. گفتم برات رؤیت از حساب پدر بزرگم می‌کشم. چی می‌کشی؟ برات رؤیت، یعنی همین که دید یا باید پولو بپردازه یا بره زندان. مستر کانیگهام رئیس بانک می‌برتش. من زندگی‌ام با همین برات‌ها می‌چرخه. ببینم، یه پدر بزرگ می‌تونه یه نوّه وطن‌پرست رو که داره در راه بقای ایتالیا جاننش رو فدا می‌کنه، بندازه زندان؟ رینالدی گفت زنده باد گاریبالدی امریکایی. گفتم زنده باد برات. سرگرد گفت ما نباید سر و صدا کنیم. تا حالا چند بار از ما خواسته‌اند که سر و صدا نکنیم. راستی فردا می‌ری، فدریکو؟ رینالدی گفت می‌گم می‌ره بیمارستان امریکایی دیگه. پیش پرستارهای خوشگل، نه از این پرستارهای ریشوی بیمارستان صحرائی. سرگرد گفت بله، بله، می‌دونم می‌ره بیمارستان امریکایی. من گفتم ریش پرستارها برای من اشکالی نداره. هرکی می‌خواد ریش بذاره، بذاره. جناب سرگرد تو چرا ریش نمی‌داری؟ آخه تو ماسک ضدگاز نمی‌ره. چرا خوبم می‌ره. همه چی تو ماسک می‌ره. من یه دفعه توی ماسک قی کردم. رینالدی گفت این قدر بلند حرف نزن عزیزم، می‌دونیم که جبهه بوده‌ای. تو چه بچه ماهی هستی. خدایا روزهایی که تو نیستی من چه کار کنم؟ سرگرد گفت ما باید بریم. دیگه داریم وارد احساسات می‌شیم. گوش کن یه خبر خوبی برات دارم. دختر انگلیسی تو. می‌دونی؟ همون دختر انگلیسی که هرشب بیمارستان انگلیسی‌ها دیدنش می‌رفتی‌ها. اون هم می‌ره میلان. خودش با یکی دیگه، می‌رن بیمارستان امریکایی. من امروز با رئیس شون صحبت کردم. در جبهه اینجا خیلی زن دارند. عده‌ای را پس می‌فرستند. با این خبر

چه طوری؟ خیلی خوبه، آره؟ می‌ری تو یک شهر بزرگ زندگی می‌کنی، رفیق انگلیسی‌ت هم هست که بغلت بخوابه. چرا من زخمی نمی‌شم؟ گفتم شاید هم بشی. سرگرد گفت ما باید بریم. اینجا هی مشروب می‌خوریم، سر و صدا راه می‌ندازیم، مزاحم فدریکو می‌شیم. نرین. چرا؟ باید بریم خداحافظ، به سلامت. خیلی چیزها. قربان تو. قربان تو. قربان تو. زود برگرد. رینالدی مرا بوسید. بوی لیسول می‌دی. خداحافظ جونم. خداحافظ. خیلی چیزها. سرگرد روی شانه‌ام زد. با توک پا بیرون رفتند. من دیدم کاملاً مستم، ولی به خواب رفتم.

صبح روز بعد به سوی میلان حرکت کردیم و چهل و هشت ساعت بعد رسیدیم. سفر بدی بود. مدت درازی ما را در این سوی مستر روی خط معطل کردند و بچه‌ها می‌آمدند سرک می‌کشیدند. من پسری را صدا کردم که یک بطری کنیاک برایم بگیرد. ولی برگشت و گفت که فقط گراپا گیر آورده. گفتم همان را بگیرد، وقتی که آورد بقیه پول را به خودش دادم و خودم و آن مردی که پهلویم خوابیده بود مست کردیم و خوابیدیم تا این که از ویچنزا گذشتیم و آنجا من بیدار شدم و از خوابیدن روی کف واگون حالم خیلی بد شده بود. ولی اشکالی نداشت، چون مردی که آن طرف خوابیده بود، تاکنون چندین بار از کف واگون خوابیدن حالش بد شده بود. بعد فکر کردم که دیگر از تشنگی طاقت ندارم. بیرون ورونا سربازی را که داشت پهلوی قطار به بالا و پایین قدم می‌زد صدا کردم و او کمی آب برایم آورد. گئورگتی را هم که بامن مست کرده بود بیدار کردم و آب به او تعارف کردم. گفت آب را روی شانه‌اش پیاشم و دوباره به خواب رفت. سرباز پول خردی را که دادم نگرفت و یک پرتقال گوشتی برایم آورد. آن را مکیدم و تفاله‌اش را تف کردم و سرباز را تماشا کردم که بیرون کنار یک واگون باری به بالا و پایین قدم می‌زد و بعد از مدتی قطار تکانی خورد و راه افتاد.

فصل سیزدهم

صبح زود وارد میلان شدیم و ما را در بارانداز پایین آوردند. یک آمبولانس مرا به بیمارستان امریکایی برد. توی آمبولانس، روی برانکار خوابیده بودم، نمی توانستم تشخیص بدهم که از کدام قسمت شهر داریم می گذریم، ولی هنگامی که برانکار را پایین آوردند جای بازار ماندی را دیدم و یک مغازه نوشابه فروشی باز بود و دختری زباله ها را به بیرون جاروب می کرد. خیابان را آب پاشی می کردند و بوی صبح زود می آمد. برانکار را زمین گذاشتند و به درون رفتند. دربان هم با آن ها بیرون آمد. سبیل جوگندمی داشت، کلاه دربان ها را به سر گذاشته بود و پیراهن آستین دار تنش بود. برانکار توی آسانسور نمی رفت و آن ها با هم شور کردند که بهتر است مرا از برانکار بلند کنند و با آسانسور بالا ببرند یا این که برانکار را از راه پلکان ببرند. به مشاوری آنها گوش دادم. تصمیم گرفتند مرا با آسانسور ببرند. مرا از برانکار بلند کردند. گفتم: «یواش، خیلی آرام.»

توی آسانسور جای مان تنگ بود و پایم که خم شد دردش خیلی شدید شد. گفتم: «پاهام رو راست کنین.»

«نمی شه سرکار. جانیس.» مردی که این را گفت دستش را دور تنه من انداخته بود و من دستم را به دور گردنش انداخته بودم. نفسش که به

صورت‌م می‌خورد بوی تند سیر و شراب قرمز می‌داد.

مرد دیگر گفت: «یواش بگیر.»

«مادر قحبه کی یواش نگرفته؟»

مردی که پایم را گرفته بود تکرار کرد: «یواش بگیر می‌گم.»

دیدم که در آسانسور بسته شد، جفتش روی هم افتاد و دربان دکمه طبقه چهارم را فشار داد. دربان چهره نگرانی داشت. آسانسور آهسته بالا رفت.

از مردی که سیر خورده بود پرسیدم: «سنگینه؟»

گفت: «چیزی نیس.» خرخر می‌کرد و از صورتش عرق بیرون می‌زد. آسانسور یک‌نواخت بالا رفت و ایستاد. مردی که پایم را گرفته بود در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. وارد بالکونی شدیم. چندین در با دستگیره‌های برنجی دیده می‌شد. مردی که پایم را گرفته بود دکمه زنگی را فشار داد. صدای زنگ را از توی ساختمان شنیدیم. کسی نیامد. بعد دربان از پلکان بالا آمد.

مأموران آمبولانس پرسیدند: «پس کجا هستند؟»

دربان گفت: «نمی‌دونم. پایین می‌خوابند.»

«یه نفر رو صدا کن دیگه.»

دربان زنگ زد، بعد در را کوبید، بعد در را باز کرد و به درون رفت. وقتی که برگشت زن مسنی که عینک به چشم داشت همراهش بود. موهای زن شل و نیمه‌آویخته بود و لباس پرستاری به تن داشت.

گفت: «من نمی‌فهمم. من ایتالیایی نمی‌فهمم.»

گفتم: «من انگلیسی بلدم. می‌خوان منو به جایی بخواه‌بند.»

«هیچ کدام از اتاق‌ها آماده نیست. ما منتظر هیچ مریضی نبودیم.»
موهایش را بالا زد و با چشم‌های نزدیک‌بین به من خیره شد.

«یه اتاقی هرجا هست به این‌ها نشون بدین که منو اونجا بخوابوند.»
گفت: «والا نمی‌دونم. ما هنوز مریض نمی‌پذیریم. من که نمی‌تونم شما رو تو هر اتاقی شد بذارم.»

گفتم: «هر اتاقی شد خوبه.» بعد به ایتالیایی به دربان گفتم: «برو یه اتاق خالی پیدا کن.»

باربر گفت: «همه اتاق‌ها خالیه. شما اولین مریض شون هستین.»
کلاهش را به دست گرفته بود و به پرستار مُسن نگاه می‌کرد.

«محض رضای خدا منو به یه اتاقی ببرین.» با خم شدن پاهایم، باز درد آمده بود و احساس می‌کردم که تا مغز استخوانم تیر می‌کشد. دربان از در به داخل رفت. زن موخاکستری هم او را دنبال کرد. بعد دربان با شتاب برگشت و گفت: «دنبال من بیان.» مرا از یک راهرو دراز گذراندند و به اتاقی بردند که کرکره‌هایش بسته بود. اتاق بوی ائانه نو می‌داد. یک تخت‌خواب و یک گنجه بزرگ آینه‌دار در آن بود. مرا روی تخت‌خواب خوابانند.

زن گفت: «ملافه‌ها رو نمی‌تونم پهن کنم. چون تو یه جایی ست که درش قفله.»

من با او حرف نزد. به دربان گفتم: «تو جیب من پول هست. توی این جیبم که دگمه‌هاش بسته‌ست.» دربان پول را درآورد. دو مأمور آمبولانس پهلوی تخت‌خواب ایستاده بودند و کلاه‌شان را در دست داشتند.

«به هرکدومشون پنج لیر بده، پنج لیر هم خودت بردار. مدارک من توی اون جیب دیگه‌ست. بردار بده به پرستار.»

مأموران سلام دادند و گفتند: «متشکر.» گفتم: «خدا حافظ. خیلی متشکرم.» دوباره سلام دادند و بیرون رفتند.

به پرستار گفتم: «تو اون کاغذها وضعیت من و معالجاتی رو که تا حالا

شده نوشته‌اند.»

زن کاغذها را برداشت و از پشت عینکش به آن‌ها نگاه کرد. سه کاغذ بود که آن‌ها را تا کرده بودند. گفت: «من نمی‌دونم چه کار باید بکنم. من که ایتالیایی نمی‌تونم بخونم. بدون دستور دکتر هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.» شروع کرد به گریه کردن و کاغذها را در جیب روپوشش گذاشت. با گریه پرسید: «شما امریکایی هستین؟»

«آره. خواهش می‌کنم کاغذهارو بذارین روی میز پهلوی تخت خواب.»
توی اتاق تاریک و خنک بود. همچنان که روی تخت خواب خوابیده بودم، آئینه بزرگی در سوی دیگر اتاق می‌دیدم، ولی نمی‌دیدم عکس چه چیزهایی در آن افتاده است. دربان کنار تخت خواب ایستاده بود. چهره خوبی داشت و خیلی مهربان بود.

به او گفتم: «تو می‌تونی بری.» به پرستار هم گفتم: «شما هم می‌تونین برین. اسم شما چیه؟»

«خانم واکر.»

«می‌تونین تشریف ببرین، خانم واکر! من خیال دارم بخوابم.»
در اتاق تنها بودم. خنک بود و بوی بیمارستان نمی‌داد. تشک قرص و راحت بود، و من بی‌حرکت خوابیده بودم. مشکل نفس می‌کشیدم و خوش حال بودم که احساس می‌کردم درد دارد کم می‌شود. پس از مدتی تشنه شدم و دکمه زنگ را به سربیکر کنار تخت خواب پیدا کردم و زنگ زدم، ولی کسی نیامد. به خواب رفتم.

هنگامی که بیدار شدم به اطراف نگاه کردم. آفتاب از لای کرکره‌ها به درون می‌تابید. گنجۀ بزرگ، دیوارهای برهنه و دو صندلی را دیدم. پاهایم لای تنزیب‌های کثیف، راست به تخت خواب چسبیده بود. مواظب بودم آن‌ها را تکان ندهم. تشنه بودم، دستم را دراز کردم و دکمه زنگ را فشار

ارنست همینگوی / ۱۱۷

دادم. صدای باز شدن در را شنیدم و نگاه کردم. یک پرستار بود. جوان و خوشگل به نظر می‌رسید.

گفتم: «صبح بخیر.»

گفت: «صبح شما بخیر.» رو به سوی تخت خواب آمد. «ما هنوز نتوانسته‌ایم دکتر رو پیدا کنیم. رفته دریاچه کومو. هیچ‌کس اطلاع نداشت که مریض می‌آد. به هر جهت، شما چتونه؟»

«زخمی شده‌ام. رون‌ها و پاها و سرم صدمه دیده.»

«اسم تون چیه؟»

«هنری. فردریک هنری.»

«من حالا شمارو می‌شورم. ولی به پانسمان دست نمی‌تونیم بزیم تا خود دکتر بیاد.»

«میس بارکلی اینجا است؟»

«نه. کسی به این اسم اینجا نداریم.»

«این زنی که وقتی من آمدم گریه کرد کی بود؟»

پرستار خندید. «خانم واکر رو می‌گین. شب‌کار بود، خوابیده بود. انتظار کسی رو نداشت.»

همچنان که باهم حرف می‌زدیم، پرستار لباس‌های مرا می‌کند، و وقتی که من لخت شدم، و فقط تنزیب‌ها را به پاهایم داشتم، مرا شست. خیلی نرم و آرام شست. از شست‌وشو خوشم می‌آمد. مقداری تنزیب دور سرم بسته بودند، او دور و بر آن را هم شست.

«کجا زخمی شدین؟»

«در ایسوزه، شمال پلاوا.»

«اونجا کجاست؟»

«شمال گوریزیا.»

متوجه شدم که از هیچ کدام از آن جاها چیزی نفهمید.

«خیلی درد کشیدین؟»

«نه. حالا دیگه زیاد نیست.»

یک درجه توی دهنم گذاشت.

گفتم: «ایتالیایی ها این رو می ذارن زیر بغل آدم.»

«حرف نزنین.»

وقتی که درجه را برداشت، آن را خواند و بعد تکانش داد.

«درجه حرارت بدنم چنده؟»

«قرار نیست شما بدونین.»

«بگین ببینم چنده.»

«تقریباً عادی ست.»

من هیچ وقت تب نمی کنم. پاهام هم پر از آهن قراضه ست.»

«مقصودت چیه؟»

«پر از تیکه های خمپاره ست. پیچ و مهره های کهنه و فنر تختخواب و از

این چیزها.»

سرش را تکان داد و لبخند زد.

«اگه شیء خارجی تو بدن تون بود تولید التهاب می کرد، تب می کردین.»

گفتم: «خوب، حالا ببینیم چی درمی آد.»

از اتاق بیرون رفت و با همان پرستار پیری که صبح زود دیده بودم،

برگشت. دوفنری، همچنان که من خوابیده بودم، تخت خواب را مرتب

کردند. این جریان برای من تازه و دلنشین بود.

«متصدی اینجا کیه؟»

«میس وان کمپن.»

«چند تا پرستار اینجا هست؟»

«فقط ما دو نفر.»

«دیگه کسی نمی آد؟»

«چرا، چند نفر دیگه می آن.»

«چه وقت می رسند؟»

«نمی دونم. تو یعنی مریضی، این قدر آدم رو سؤال پیچ می کنی؟»

گفتم: «من مریض نیستم. من زخمی ام.»

مرتب کردن رخت خواب را تمام کرده بودند و من با یک ملافه تمیز و نرم زیر و یک ملافه دیگر رو، خوابیده بودم. خانم واکر رفت بیرون و با یک نیم تنه پیژامه برگشت. آن را به من پوشاندند و احساس کردم که خیلی پاکیزه و مرتب هستم.

گفتم: «شما خیلی به من لطف دارین.» پرستار که اسمش میس گیج بود کرکر خندید. پرسیدم: «ممکنه یه کمی آب خوردن به من بدین؟»

«البته. بعد ناشتایی می خورین.»

«من ناشتایی نمی خوام. ممکنه لطفاً کرکرها را باز کنین؟»

اتاق تاریک بود و هنگامی که کرکرها باز شد، درخشان شد. به بالکن نگاه کردم و در آن سوی بالکن پشت بام های سفالین خانه ها و دودکش ها پیدا بود. از فراز بام های سفالین نگاه کردم و ابرهای سفید را دیدم و آسمان خیلی آبی بود.

«شما نمی دونین پرستارهای دیگه کی می آن؟»

«چه طور مگه؟ ما ازتون خوب مواظبت نمی کنیم؟»

«چرا، شما خیلی لطف دارین.»

«به لگن احتیاج ندارین؟»

«امتحان می کنم ببینم.»

زیر مرا گرفتند و از جا بلند کردند، ولی فایده نداشت. پس از آن، همچنان

که دراز کشیده بودم، از درهای گشوده اتاق به بالکن نگاه می کردم.

«دکتر چه وقت می آید؟»

«هروقت برگردد. سعی کرده ایم به کومو تلفن بز نیم گیرش بیاریم.»

«هیچ دکتر دیگه ای نیست؟»

«بیمارستانه و همین یه دکتر.»

میس گیج یک پارچ آب و یک لیوان آورد. سه لیوان آب نوشیدم و آن ها مرا تنها گذاشتند و من مدتی از پنجره به بیرون نگاه کردم و باز به خواب رفتم. ظهر کمی غذا خوردم و بعد از ظهر میس وان کمپن سرپرست بیمارستان برای دیدن من بالا آمد. از من خوشش نیامد و من هم از او خوشم نیامد. کوچک اندام بود و به طرز پاکیزه و صادقانه ای بدگمان بود و از سر شغلش زیاد بود. از من پرسش های زیادی کرد و به نظر می رسید که فکر می کند بودن من با ایتالیایی ها اسباب ننگ و خفت است.

ازش پرسیدم: «ممکنه من با غذا شراب هم بخورم؟»

«فقط در صورتی که دکتر تجویز کنه.»

«پس تا دکتر نیومده من نمی تونم شراب بخورم؟»

«به هیچ وجه.»

«شما منتظرین که بالاخره دکتر خودش بیاد؟»

«ما براش به کومو تلفن زده ایم.»

او رفت بیرون و میس گیج برگشت.

بعد از این که کاری را خیلی ماهرانه برایم انجام داد پرسید:

«چرا با میس وان کمپن اون قدر تندی کرده بودی؟»

«عمداً نکردم. خودش گنده دماغه.»

«خلاصه می گفتش که تو آدم قد بی ادبی هستی.»

«من بی ادب نیستم. ولی بیمارستان بدون دکتر چه معنی داره؟»

«دکتر می‌آد. براش به دریاجه کومو تلفن زده‌اند.»

«تو دریاجه چه کار می‌کنه؟ آب‌تنی؟»

«نه بابا. اونجا درمونگاه داره.»

«پس چرا یه دکتر دیگه نمی‌آرن؟»

«ساکت! ساکت! بچه خوبی باش. دکتر هم می‌آدش.»

دنبال دربان فرستادم و وقتی آمد، به ایتالیایی گفتم که از مغازه مشروب فروشی یک بطری چیزانو و یک بطری گردن‌دراز کیانتی و روزنامه‌های عصر را برایم بگیرد. رفت بیرون و بطری‌ها را که در روزنامه پیچیده بود آورد. آن‌ها را از لای روزنامه درآورد. گفتم که سرشان را باز کند و شراب و ورموت را زیر تخت‌خواب بگذارد. مرا تنها گذاشتند و من در تخت‌خواب مدتی روزنامه خواندم، که اخبار جبهه بود و صورت افسران کشته شده و مدال‌هایی که گرفته بودند. بعد دستم را به پایین دراز کردم و بطری چیزانو را برداشتم و آن را راست روی شکم نگه داشتم و جرعه جرعه نوشیدم و روی شکم از فشار ته بطری در فاصله جرعه‌ها، دایره دایره نقش می‌شد، و تاریک شدن هوا را بر فراز پشت‌بام‌های شهر تماشا می‌کردم و پرستوها چرخ می‌زدند و من پرواز آن‌ها و شب‌پره‌ها را بر فراز بام‌های شهر تماشا می‌کردم و چیزانو می‌نوشیدم. میس گیج یک لیوان آورد که در آن قدری زرده تخم‌مرغ زده بود. وقتی که آمد تو، من بطری ورموت را در سوی دیگر تخت‌خواب پایین بردم.

گفت: «میس وان‌کمپن کمی شری هم توش ریخته. تو نباید باش بدخلقی بکنی. جوون که نیست. این بیمارستان هم براش مسؤولیت بزرگی ست.

میس واکر هم این قدر پیره که به دردش نمی‌خوره.»

گفتم: «زن بی‌نظیری ست. خیلی از ایشون متشکرم.»

«همین حالا می‌رم شامت رو می‌آرم.»

گفتم: «بسیار خوب. ولی گرسنه نیستم.»

هنگامی که سینی را آورد و روی میز تخت خواب گذاشت، از ش تشکر کردم و کمی از شام را خوردم. پس از آن بیرون تاریک بود و حرکت ستون‌های نور نورافکن‌ها را در آسمان می‌دیدم. مدتی تماشا کردم و بعد به خواب رفتم. خوابم سنگین بود و فقط یک بار وحشت‌زده و خیس عرق از خواب پریدم و کوشیدم از رؤیای خودم بیرون بیایم و دوباره به خواب رفتم. مدتی پیش از روشنایی بیدار شدم و صدای خواندن خروس‌ها را شنیدم و بیدار ماندم تا روشنایی آغاز شد. خسته بودم و هنگامی که هوا کاملاً روشن شد، باز خوابم برد.

فصل چهاردهم

هنگامی که بیدار شدم، آفتاب درخشانی به اتاق می تابید. پنداشتم که به جبهه برگشته‌ام و در رخت خواب کش و قوس رفتم. پاهایم درد گرفت و به آنها نگاه کردم؛ هنوز لای همان تنزیب‌های کثیف بود. پاهایم را که دیدم دانستم کجا هستم. دستم را به سوی سیم زنگ دراز کردم. دکمه را فشار دادم. صدای زنگ را توی راهرو شنیدم و بعد صدای پای کسی را که با کفش لاستیکی از راهرو می آمد. میس گیج بود و در نور درخشان آفتاب کمی مسن تر به نظر می رسید و به آن خوشگلی هم نبود.

گفت: «صبح به خیر. شب راحت خوابیدی؟»

گفتم: «آره. خیلی متشکر. ممکنه یه سلمونی برام خبر کنین؟»

«من بهت سر زدم، دیدم خوابی. اینم توی رخت خواب پهلوت گذاشته

بود.»

در دولابچه را باز کرد و بطری ورموت را بالا نگه داشت. تقریباً خالی بود. گفت: «اون بطری دیگه رو هم از زیر تخت خواب تو دولابچه گذاشتم.

چرا نگفتی لیوان برات بیارم؟»

گفتم: «گفتم شاید نذارین مشروب بخورم.»

«من خودم یه خورده بات می خوردم.»

«تو دختر خوبی هستی.»

گفت: «برات خوب نیست تنها مشروب بخوری. نمی‌بایست تنها بخوری.»

«خیلی خوب.»

گفت: «دوستت میس بارکلی اومده.»

«راستی؟»

«آره. من ازش خوشم نمی‌آد.»

«حتماً خوشت میاد. دختر خیلی خوبیه.»

سرش را تکان داد: «می‌دونم خوبه. می‌تونم فقط یک کمی به این پهلوی

بغلتم؟ بسیار خوب. حالا می‌شورمت، برای ناشتایی تمیزت می‌کنم.» با

یک تکه پارچه و صابون و آب گرم مرا شست. «شونه‌ها رو بالا نگاه دار.

بسیار خوب.»

«ممکنه سلمونی رو قبل از ناشتایی بیارین؟»

«حالا دربون رو می‌فرستم دنبالش.» رفت بیرون و برگشت. گفت: «الان

رفت دنبالش.» و پارچه‌ای را که در دست داشت در لگن آب فرو برد.

سلمانی همراه دربان آمد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله و سیل هایش

را رو به بالا تائیده بود. میس گیج که کار مرا تمام کرده بود بیرون رفت و

سلمانی صورتم را صابون زد و تراشید. خیلی عبوس بود و حرف نمی‌زد.

پرسیدم: «چه خبره؟ خبر تازه نداری؟»

«چه خبری؟»

«هر خبری، تو شهر چه اتفاقاتی افتاده؟»

گفت: «زمان، زمان جنگه. دشمن همه جا گوش داره.»

سرم را برداشتم و به او نگاه کردم. گفت: «لطفاً سرتون رو تگون ندین.»

و به تراشیدن ادامه داد: «من حرفی ندارم بزنم.»

پرسیدم: «تو مگه چته؟»

«من ایتالیایی هستم. با دشمن ارتباط برقرار نمی‌کنم.»
 این را که گفت، ولش کردم. اگر دیوانه بود، هرچه زودتر از زیر تیغش
 بیرون می‌آمدم بهتر بود. یک بار خواستم خوب در چهره‌اش دقیق شوم،
 گفت: «مواظب باشین. تیغش تیزه.»
 وقتی کارش تمام شد، مزدش را دادم و نیم‌لیر هم انعام دادم. سکه‌ها را
 پس داد.

«نمی‌گیرم. درسته من در جبهه نیستم، ولی ایتالیایی هستم.»
 «پس برو گم شو از اینجا.»
 گفت: «با اجازه سرکار.» تیغ خود را در روزنامه پیچید، رفت بیرون و
 پنج سکه مس را روی میز کنار تخت خواب جا گذاشت. من زنگ زدم.
 میس گیج داخل شد: «ممکنه لطفاً دربون رو صدا کنین؟»
 «بسیار خوب.»

دربان داخل شد. می‌کوشید جلو خنده خودش را بگیرد.
 «مگه این سلمونیه دیوونه‌ست؟»
 «قربان اشتباه کرده بود. حرف درست حالیش نمی‌شه. خیال کرده بود
 من به‌ش گفتم شما افسر اتریشی هستین.»
 گفتم: «ها.»

دربان خندید: «هو، هو، هو! خیلی خنده داشت. می‌گفت که اگه یه
 حرکتی می‌کردین، می‌زد...» انگشتش را روی گلویش کشید.
 «هو، هو، هو! کوشید جلو خنده‌اش را بگیرد: «وقتی به‌ش گفتم شما
 اتریشی نیستین، هو، هو، هو!»
 به تلخی گفتم: «هو، هو، هو! اگه گلوی منو می‌برید چه قدر خنده
 داشت. هو، هو، هو!»

«نخیر قربان، نخیر. این قدر از اتریشی ترسیده بود. هو، هو، هو!»

گفتم: «هو، هو، هوا برو گم شو از اینجا!»
 بیرون رفت و صدای خنده‌اش از سالن می‌آمد. صدای آمدن یک نفر
 را از راهرو شنیدم. به سوی در نگاه کردم. کاترین بارکلی بود.
 به درون اتاق و به سوی تخت خواب آمد.
 گفتم: «سلام، عزیزم.» تر و تازه و جوان و خیلی زیبا می‌نمود. فکر کردم
 که تاکنون هیچ کس را به آن زیبایی ندیده‌ام.
 گفتم: «سلام.» همین که او را دیدم، عاشقش شدم. همه چیز درونم زیر
 و رو شد. او به سوی در نگاه کرد. دید کسی نیست، بعد لب تخت خواب
 نشست و خم شد و مرا بوسید. او را به سوی خود کشیدم و بوسیدم و
 احساس کردم که دلش می‌تپد.
 گفتم: «شیرین من! خوب کردی اومدی.»
 «اومدنم خیلی مشکل نبود. موندنم ممکنه مشکل باشه.»
 گفتم: «باید بمونی. اوه، تو چه قدر خوبی.» دیوانه‌اش بودم. باور
 نمی‌کردم که واقعاً پهلوی من است، و او را محکم به خود می‌فشردم.
 گفتم: «نکن، تو هنوز حالت خوب نیس.»
 «چرا، حالم خوبه. بیا.»
 «نه. تو هنوز قوت نگرفته‌ای.»
 «چرا گرفته‌ام. بیا. خواهش می‌کنم.»
 «تو حتماً منو دوست داری؟»
 «من تورو واقعاً دوست دارم. دیوونه‌تم. بیا، خواهش می‌کنم.»
 «ببین قلب هامون چه طور می‌زنه.»
 «من به قلب هامون کاری ندارم. من تو رو می‌خوام. دیوونه‌توام.»
 «راستی منو دوست داری؟»
 «هی این رو تکرار نکن. بیا. کاترین، خواهش می‌کنم. خواهش.»

«خیلی خوب، اما فقط یک دقیقه.»

گفتم: «خیلی خوب در رو ببند.»

«تو نمی‌تونی. تو نباید...»

«بیا اینجا. حرف زن، خواهش می‌کنم بیا.»

کاترین روی یک صندلی پهلوی تخت خواب نشست. درِ اتاق به سالن باز بود. شدت و خشونت تمام شده بود و من خودم را از همیشه خوش‌تر احساس می‌کردم.

کاترین پرسید: «حالا باور می‌کنی که دوستت دارم؟»

گفتم: «اوه، تو ماهی. باید بمونی. نباید تو رو ببرند. من تورو دوست دارم. دیوونه‌توام.»

«ما باید خیلی مواظب باشیم. این دیوانگی محض بود. دیگه نباید از این کارا بکنیم.»

«شب می‌کنیم.»

«باید خیلی مواظب باشیم. تو باید جلو مردم خیلی مواظب باشی.»

«من مواظب هستم.»

«باید مواظب باشی. تو چه قدر شیرینی. منو دوست داری. آره؟»

«دیگه این رو تکرار نکن. نمی‌دونی این حرف منو چه کار می‌کنه.»

«پس من هم مواظب می‌شم. من نمی‌خوام هیچ کار دیگه‌ای بات بکنم.

عزیزم، حالا دیگه واقعاً باید برم.»

«زود برگرد.»

«هروقت تونستم می‌آم.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ جونم.»

بیرون رفت. خدا می‌داند که من نخواستہ بودم عاشق او بشوم، من نخواستہ بودم عاشق هیچ کس بشوم. ولی خدا می‌داند که شدہ بودم و روی تخت‌خواب در اتاق بیمارستان در میلان خوابیده بودم و همه جور چیزی توی سرم می‌چرخید ولی حالم خیلی خوش بود. آخر سر میس گیج آمد.

گفت: «دکتر داره می‌آد. از کومو تلفن زد.»

«چه وقت اینجا می‌رسه؟»

«امروز بعد از ظهر اینجا ست.»

فصل پانزدهم

تا بعد از ظهر خبری نشد. دکتر مرد لاغر و آرام و کوچکی بود که از جنگ ناراحت می نمود. چند تراشه کوچک فولاد را با نفرتی ظریف و خالص، از ران های من بیرون کشید. نوعی داروی بی حسی موضعی به کار می برد که نامش چیزی شبیه به «برف» بود، و عضله را منجمد می کرد و درد احساس نمی شد، مگر این که نشتر یا انبر جراحی از آن عضله منجمد شده بگذرد. ناحیه بی حس شده را مریض به خوبی حس می کرد. بعد از مدتی ظرافت خشک دکتر تمام شد و گفت که بهتر است رادیوگرافی شود. گفت نتیجه رضایتبخش نیست.

معاینه رادیوگرافی در اوسپداله ماجوره انجام گرفت، و دکتري که معاینه کرد آدم تندخو و چابک و شادابی بود. زیر شانه هایم را گرفتند و بلند کردند که بعضی تکه های درشت اجرام خارجی را که در پاهایم بود شخصاً ببینم. قرار شد عکس ها را بعد بفرستند. دکتر از من خواهش کرد که در دفتر یادداشت جیبی اش نام و فوج خودم و یک چیز یادبودی بنویسم. اجرام خارجی را زشت و نفرت انگیز و وحشی نامید. اتریشی ها مادر قحبه اند. چند نفر را کشته ام؟ من کسی را نکشته بودم ولی دلم می خواست از من راضی باشد، گفتم خیلی کشته ام. میس گیج با من بود و

دکتر دستش را دور او انداخت و گفت که از کلثوپاترا هم زیباتر است. می‌داند یعنی چه؟ کلثوپاترا، ملکه سابق مصر. بله، به خدا خوشگل‌تر است. با آمبولانس به همان بیمارستان کوچک برگشتیم و بعد از مدتی، و بالارفتن‌های زیاد، دوباره توی اتاق در تخت‌خواب خوابیده بودم. عکس‌ها بعد از ظهر همان روز رسید. دکتر گفته بود که به خدا عکس‌ها را همان روز بعد از ظهر می‌فرستد و فرستاده بود. کاترین بارکلی آن‌ها را به من نشان داد. عکس‌ها در پاکت‌های قرمز بود و کاترین آن‌ها را از پاکت‌ها بیرون آورد و جلو نور بالا نگاه داشت و هر دو نگاه کردیم.

گفت: «این پای راسته.» بعد عکس را توی پاکت گذاشت. «این هم پای

چپه.»

گفتم: «عکس‌ها رو بذار کنار، بیا روی تخت خواب.»

گفت: «نمی‌تونم پیام. عکس‌ها رو آورده‌ام به دقیقه بهت نشون بدم

ببرم.»

کاترین بیرون رفت و من همانجا دراز کشیدم. بعد از ظهر گرمی بود و من از خوابیدن در تخت‌خواب کسل شده بودم، دربان را فرستادم که روزنامه بخرد - هر جور روزنامه‌ای که می‌توانست پیدا کند.

پیش از آن که او برگردد، سه دکتر به اتاق آمدند. من متوجه شده‌ام که دکترهایی که در کار طبابت درمی‌مانند میل دارند با همراهی و مشاوره از همدیگر کمک بگیرند. دکترای که نمی‌تواند آپاندیس آدم را درست عمل کند، دکترای را به آدم توصیه می‌کند که نمی‌تواند لوزتین آدم را خوب ببرد. آن‌ها سه دکتر این‌طوری بودند.

دکتر بیمارستان که دست‌های ظریفی داشت گفت: «این همون

جوونه.»

دکتر بلندقد و لاغر که ریش داشت گفت: «حال شما چه طوره؟» دکتر

ارنست همینگوی / ۱۳۱

سومی که عکس‌های رادیوگرافی را درون پاکت‌های قرمزشان در دست داشت، هیچ نگفت.

دکتر ریشو پرسید: «پانسمان رو باز می‌کنین؟»

«دکتر بیمارستان رو به میس گیج گفت: «البته. پرستار، لطفاً پانسمان رو باز کنید.» میس گیج تنزیب‌ها را باز کرد. من به پاهایم نگاه کردم. در بیمارستان صحرایی پاهایم به گوشت کبابی خوک می‌ماند که مدت‌ها پیش آن را کوییده باشند. اکنون پوستش ورقه شده و زانویم ورم کرده و بدرنگ و ماهیچه‌پایم فرورفته بود؛ ولی چرک نداشت.

دکتر بیمارستان گفت: «بسیار تمیز. بسیار تمیز و قشنگ.»

دکتر ریشو گفت: «هوم.» دکتر سومی از روی دوش دکتر بیمارستان نگاه می‌کرد.

دکتر ریشو گفت: «لطفاً زانو رو حرکت بدهید.»

«نمی‌تونم.»

دکتر ریشو پرسید: «مفصل رو امتحان می‌کنید؟» پهلوی سه ستاره‌ای که روی آستینش بود، یک نوار هم داشت؛ یعنی سروان بود. دکتر بیمارستان گفت: «البته.» دو نفرشان خیلی تند پای راست مرا گرفتند و خم کردند.

گفتم: «درد می‌آد.»

«بله، بله. دکتر، قدری بیشتر.»

گفتم: «کافی ست، کافی ست. تا همین جا خم می‌شه.»

سروان گفت: «محدودیت حرکت مفصل.» راست ایستاد: «دکتر، ممکنه لطفاً دوباره عکس‌ها رو ببینم؟» دکتر سومی یکی از عکس‌ها را به دست او داد: «نه، پای چپ رو لطف کنید.»

«همون پای چپه، دکتر.»

«حق با شماست، من از یک زاویه دیگه نگه می‌کردم.» عکس را پس داد. عکس دیگر را مدتی واریسی کرد. به یکی از جرم‌های خارجی که در برابر نور گرد و واضح دیده می‌شد اشاره کرد: «ملاحظه می‌کنید، دکتر؟» مدتی عکس را واریسی کردند.

سروان ریشو گفت: «من فقط یک چیز رو می‌توانم بگم. معالجه زمان لازم داره. سه ماه، بلکه شش ماه.»

«البته، مایع مفصلی باید مجدداً تشکیل بشه.»

«البته. زمان لازم داره. من وجداناً نمی‌توانم قبل از این که دور فلز یک جدار تشکیل بشه، این زانو را عمل کنم.»

«تصدیق می‌کنم، دکتر.»

پرسیدم: «شش ماه برای چی؟»

«شش ماه لازمه برای این که دور گلوله یک جدار تشکیل بشه، آن وقت می‌تونیم زانو را با اطمینان عمل کنیم.»

«من قبول ندارم.»

«پسر، می‌خواهی زانو داشته باشی یا نه؟»

گفتم: «نه.»

«چی؟»

گفتم: «می‌خوام زانوم قطع بشه که جاش یک قلاب ببندم.»

«مقصودت چیه؟ قلاب؟»

دکتر بیمارستان گفت: «شوخی می‌کنه.» خیلی با ظرافت روی شانهام زد: «زانوش رو می‌خواد. این پسر جوان بسیار شجاعی ست، مدال نقره شجاعت براش پیش نهاد کرده‌اند.»

سروان گفت: «تبریک عرض می‌کنم.» دست مرا فشرد. «من فقط از لحاظ احتیاط عرض می‌کنم که باید لااقل شش ماه صبر کنید، بعد این زانو

ارنست همینگوی / ۱۳۳

را عمل کنید؛ البته شما خودتان هر عقیده دیگری داشته باشید،
مختارید.»

گفتم: «خیلی متشکرم. عقیده شما برایم ارزش دارد.»
سروان به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «باید بریم. امیدوارم موفق باشید.»

گفتم: «قربان شما. خیلی متشکرم.» با دکتر سومی، سروان انری دست
دادم و هرسه تن از اتاق بیرون رفتند.

صدا کردم: «میس گیج!» و او آمد. «لطفاً به دکتر بیمارستان بگین یک
دقیقه برگرده اینجا.»

دکتر آمد، کلاهش را به دست داشت، و کنار تخت خواب ایستاد.
«می‌خواستید مرا ببینید؟»

«بله. من نمی‌تونم تا موقع عمل شش ماه صبر کنم. خدایا، دکتر شما تا
حالا شش ماه تورخت خواب بوده این؟»

«همه‌اش که توی رخت خواب نمی‌مانید. اول باید زخم‌ها را حمام
آفتاب بدهید. بعد هم می‌تونید چوب زیر بغل‌تان بگیرید.»

«شش ماه چوب زیر بغلم بگیرم، بعد عمل کنم!»

«شرط احتیاط همینیه. جرم‌های خارجی که توی بدن‌تان هست باید
توی یک جدار قرار بگیرند و مایع مفصلی هم باید دوباره جمع بشه. بعد

می‌تونیم زانوتون رو با اطمینان خاطر عمل کنیم.»

«شما واقعاً خودتون هم عقیده دارین که من باید این قدر صبر کنم؟»
«شرط احتیاط همینیه.»

«این سروانه کیه؟»

«یکی از جراحان بسیار عالی قدر میلان.»

«سروانه دیگه، نیست؟»

«بله، ولی جراح عالی مقامی ست.»

«من نمی‌خوام یک سروان با زانوم مسخره‌بازی دریاره. اگه خوب بود سرگردش می‌کردند. دکتر، من می‌دونم سروان یعنی چه.»

«جراح عالی مقامی ست و من نظر او رو به هر جراح دیگری که می‌شناسم ترجیح می‌دم.»

«ممکنه یک جراح دیگه پاهامو معاینه کنه؟»

«اگر بخواهید، البته. ولی من خودم نظر دکتر بارللا رو قبول دارم.»

«ممکنه از یک جراح دیگه خواهش کنین بیاد پاهام رو ببینه؟»

«از والتینی خواهش می‌کنم بیاد.»

«والتینی کیه؟»

«یکی از جراحان اوسپداله ماجوره.»

«بسیار خوب. از لطف شما خیلی متشکرم. می‌دونین دکتر، من نمی‌تونم شش ماه تورخت خواب بمونم.»

«شما توی رخت خواب نمی‌مونین. شما اول با آفتاب معالجه می‌کنین، بعد مختصری حرکت می‌کنید، بعد هم وقتی که جدار مفصلی تشکیل شد، آن وقت عمل خواهید شد.»

«ولی من نمی‌تونم صبر کنم.»

دکتر انگشتان ظریفش را روی کلاهی که در دست داشت باز کرد، و لبخند زد. «چقدر شتاب دارین که برگردین جبهه.»

«چرا نداشته باشم؟»

گفت: «آفرین. شما جوان بزرگواری هستین.» روی تخت خواب خم شد و با ظرافت زیاد پیشانی مرا بوسید: «من می‌فرستم دنبال والتینی. شما نگران نباشین و خودتون رو عصبانی نکنین. پسر خوبی باشین.»

پرسیدم: «یک لیوان مشروب میل دارین؟»

ارنست همینگوی / ۱۳۵

«نه، متشکرم. من هرگز مشروب نمی خورم.»
 «یک لیوان میل کنید.» زنگ زد که دربان بیاید و لیوان بیاورد.
 «نه. متشکرم. منتظرم هستند.»
 گفتم: «خدا حافظ.»
 «خدا حافظ.»

دو ساعت بعد دکتر والتینی داخل اتاق شد. خیلی شتاب داشت و دو سر سیلش راست بالا ایستاده بود. سرگرد بود و رنگ چهره اش سوخته بود و همیشه می خندید.

پرسید: «چه طوری این بلا را به سر خود آورده ای؟ عکس ها را بینم. بله. بله درسته. حالا که مثل شیر سرحالی. این دختر قشنگه کیه؟ رفیقته؟ من گفتم عجب جنگ مزخرفیه. اینجاست چه طوره؟ آفرین پسر خوب. من کاری می کنم که از سابق هم بهتر بشی. اینجاست درد می کنه؟ بله که درد می کنه. این دکترها چه علاقه ای دارند زخم آدم رو درد بیارند. تا حالا برات چه کار کرده اند؟ این دختره ایتالیایی بلد نیست؟ باید یاد بگیره. چه دختر ماهی. من می تونم بهش یاد بدم. من هم می آم مریض این بیمارستان می شم. نه، ولی تمام کارهای وضع حمل رو براتون مجانی انجام می دم. این رو می فهمه؟ یک پسر کاکل زری برات می آره. کاکل زری، مثل خودش. بسیار خوب. اشکالی نداره. چه دختر ماهی. بپرس بینم می آد با من شام بخوره؟ نه؟ من از چنگت درش نمی آم. متشکرم، خیلی متشکرم خانم. همین.»

روی شانهام زد: «همین رو می خواستم بدونم. تزیب ها رو نمی خواد ببندی.»

«دکتر والتینی، یک لیوان مشروب میل دارین؟»
 «مشروب؟ البته، ده لیوان هم میل دارم. کو، کجاست؟»

«توی دولابچه‌س. میس بارکلی بطری رو می آره.»
 «به سلامتی. به سلامتی شما، دخترخانم. چه دختر ماهی. من کنیاک
 بهتر از این دارم، برات می آرم.» سیبلش را پاک کرد.
 «چه وقت فکر می‌کنین می‌شه عمل کرد؟»
 «فردا صبح. زودتر نمی‌شه. معده‌ت باید خالی بشه. باید شست و
 شوت بدن. من خانم پیره رو اون پایین می‌بینم، دستورها رو به‌ش می‌دم.
 خداحافظ، فردا همدیگه رو می‌بینیم. من کنیاک بهتر از این برات می‌آرم.
 اینجا خیلی راحتی. خداحافظ، تا فردا. خوب بخواب. من صبح زود می‌آم
 سراغت.» توی درگاه دستش را تکان داد. سیبل‌هایش راست رو به بالا
 ایستاده بود و چهره آفتاب‌سوخته‌اش خندان بود. یک ستاره در یک
 چهارگوش روی آستینش داشت، چون که سرگرد بود.

فصل شانزدهم

آن شب از دری که باز بود، یک شب‌پره به درون اتاق پرید؛ این در به بالکن باز می‌شد و از آنجا ما شب را بر فراز بام‌های خانه‌های شهر تماشا می‌کردیم. درون اتاق تاریک بود و فقط نور ضعیف شب که بر فراز شهر بود، از همان در می‌تایید. شب‌پره نترسید و درون اتاق هم مانند بیرون به شکار پرداخت. ما همچنان که خوابیده بودیم، او را می‌پاییدیم و فکر نمی‌کنم که او ما را می‌دید؛ چون که ما خیلی بی‌حرکت خوابیده بودیم. هنگامی که شب‌پره از اتاق بیرون رفت، دیدیم که یک نورافکن روشن شد و ستون نور را که در آسمان حرکت می‌کرد تماشا کردیم و بعد نورافکن خاموش شد و هوا باز تاریک شد. نسیمی از درون شب وزید و ما صدای خدمهٔ توپ ضدهوایی را که روی پشت بام دیگر حرف می‌زدند، شنیدیم. هوا سرد بود و آن‌ها شتل‌هاشان را پوشیده بودند. شب، من نگران بودم مبادا کسی بالا بیاید. کاترین نبود، ولی صدای پایش را شنیدم که از سالن می‌آمد و بعد در را باز کرد و به تخت‌خواب برگشت و گفت که چیزی نیست، پایین بوده است و همه خوابند. کاترین پشت در اتاق میس وان کمپن گوش داده بود و صدای نفس خواب او را شنیده بود. شیرینی هم آورده بود و با هم خوردیم و قدری هم ورموت نوشیدیم. خیلی گرسنه

بودیم، ولی کاترین گفت که صبح، معده من باید کاملاً خالی باشد. صبح که هوا روشن شد، من باز خوابم برد و چون باز بیدار شدم دیدم کاترین دوباره رفته است. وقتی که برگشت، تر و تازه و زیبا می نمود و وقتی که درجه توی دهان من بود، خورشید بالا آمد و بوی شب نم، و بوی قهوه توپچی ها را از پشت بام شنیدیم.

کاترین گفت: «کاش می تونستیم بریم بیرون قدم بزنیم. اگه صندلی چرخ دار داشتیم، من تو رو هول می دادم.»

«چه طوری روی صندلی می نشستم؟»

«بالاخره یه کاریش می کردیم.»

«می تونستیم بریم پارک، بیرون ناشتایی بخوریم.» از در به بیرون نگاه کردم.

گفت: «کاری که حالا واقعاً می کنیم اینه که تو رو برای رفیقت دکتر والتینی حاضر کنیم.»

«به نظر من دکتر خیلی خوبی ست.»

«من این قد که تو خوشت اومده، ازش خوشم نیومد. ولی گمان می کنم دکتر خوبی باشه.»

گفتم: «کاترین، تو را خدا بیا رو تخت خواب.»

«نمی تونم. مگه نه یه شب تمام خوش بودیم؟»

«می تونی امشب هم سرکار باشی؟»

«ممکنه باشم. اما تو منو نمی خوای.»

«چرا، می خوام.»

«نه، نمی خوای. تو تا حالا زیر عمل نرفته ای، نمی دونی چه حالی می شی.»

«هیچ طوری نمی شم.»

«حالت بد می شه، من هم برات بی ارزش می شم.»

«پس حالا بیا.»

«نه، عزیزم. باید دستورهای دکتر را انجام بدم، تو رو هم مرتب کنم.»

«تو مرا واقعاً دوست نداری، وگرنه حالا دوباره می آمدی.»

کاترین مرا بوسید: «تو چه بچه بدی هستی. این هم از دستورهای

دکتر. حرارت بدنت همیشه عادیه. تو چه حرارت ماهی داری.»

«تو همه چیزت ماهه.»

«اوه، نه. حرارت تو ماهه. من از حرارت بدن تو خیلی کیف می کنم.»

«ممکنه بچه های ما حرارت بدنشون خوب باشه.»

«ممکنه بچه های ما حرارت بدنشون وحشتناک باشه.»

«چه کار باید بکنی که منو برای والتینی حاضر کنی؟»

«کار زیادی نیس، ولی خیلی ناجوره.»

«کاشکی نمی بایست تو بکنی.»

«صد سال. من نمی خوام هیچ کس دیگه بهت دس بزنه. من دیوونه م.

اگه یکی دیگه بهت دس بزنه کفرم در می آد.»

«حتی فرگسون؟»

«مخصوصاً فرگسون و گیج، واون یکی دیگه - اسمش چیه؟»

«واکر.»

«آره، همون. اینجا خیلی پرستار داره. باید یک عده مریض بیارن،

وگرنه مارو می فرستند یه جای دیگه. حالا چار تا پرستار دارند.»

«شاید باز هم مریض بیاد. به این پرستارها احتیاج دارند. اینجا برای

خودش بیمارستان بزرگیه دیگه.»

«خدا کنه چند تا مریض بیارن. اگر منو فرستادند چه کارکنم؟ منو حتماً

می فرستند، مگر این که چند تا مریض بیارند.»

۱۴۰ / وداع با اسلحه

«اون وقت منم بات می آم.»

«خل نشو. تو که حالا نمی تونی از بیمارستان بری بیرون. اما عزیزم

سعی کن زود خوب بشی، اون وقت باهم یه جایی می ریم.»

«بعدش چی؟»

«بعدش شاید جنگ تموم بشه. جنگ که همیشگی نیست.»

گفتم: «من خوب می شم. والتینی خوبم می کنه.»

«باید هم خوبت بکنه. با اون سیبلاش. راستی عزیزم، وقتی می ری زیر

عمل به یه چیز دیگه فکر کن - غیر از خودمون. چون آدم وقتی بی هوشش

می کنن خیلی دهنش لق می شه.»

«به چه فکر کنم؟»

«هرچی، هرچی دلت می خواد، غیر از خودمون. به قوم و خویشات

فکر کن یا حتی به یک دختر دیگه فکر کن.»

«نه.»

«پس دعا بخون، اگه دعا بخونی اثر خیلی خوبی می ذاره.»

«شاید اصلاً حرف نزنم.»

«درسته، بیشتر اشخاص حرف نمی زنن.»

«پس منم حرف نمی زنم.»

«پز نده عزیزم. خواهش می کنم پز نده. تو خودت این قد شیرینی که

هیچ به پز دادن احتیاج نداری.»

«من حتی یک کلمه هم حرف نمی زنم.»

«حالا دیدی عزیزم داری پز می دی؟ تو که می دونی به پز دادن احتیاج

نداری. تو فقط دعا بخون، یا وقتی بهت گفتن نفس عمیق بکش، یه شعری

یه چیزی زمزمه کن: اون وقت خیلی عالی می شی و من به تو می نازم. من

همین حالا هم به تو می نازم. تو چه حرارت بدن ماهی داری، مثل بچه

ارنست همینگوی / ۱۴۱

کوچولو می خوابی، بالش رو بغل می گیری، فکر می کنی منم. یا بلکه یه دختر دیگه ست؟ یه دختر ایتالیایی خوشگل؟»

«همون خودتی.»

«البته خودمم. من چقدر تورو دوست دارم. والتینی پات رو قشنگ درست می کنه. خوبه که من مجبور نیستم موقع عمل حاضر باشم.»

«امشب شب کار هستی؟»

«آره، ولی تو اهمیت نخواهی داد.»

«حالا می بینی.»

«بیا عزیزم. حالا تو کاملاً تمیز شده ای. به من بگو ببینم تا حالا چند نفر رو دوس داشته ای؟»

«هیچ کس رو.»

«حتی منو؟»

«تو رو چرا.»

«راستی چند تای دیگه؟»

«هیچ.»

«با چندتا... چه طوری می کن... بوده ای؟»

«هیچ.»

«داری به من دروغ می گی. خیلی خوب، دروغ بگو. منم می خوام بهم دروغ بگی. خوشگل هم بودند؟»

«من تا حالا با هیچ کس نبوده ام.»

«راست می گی. خیلی جذاب بودند؟»

«من هیچ نمی دونم.»

«تو فقط مال منی، آره، تو هرگز مال کس دیگه نبوده ای. اما اگر هم بوده ای برای من اشکالی نداره. من ازشون نمی ترسم. اما راجع به اون ها

۱۴۲ / وداع با اسلحه

برام حرف نزن. وقتی یه مرد با یه زن بوده، بعد اون زنه چه وقت می‌گه پولش چند می‌شه؟»

«من نمی‌دونم.»

«آره، نمی‌دونی. زنه به مرده هم می‌گه که دوستش داره؟ این رو بگو، این رو می‌خوام بدونم.»

«آره، اگه مرده بخواد می‌گه.»

«مرده هم می‌گه زنه رو دوست داره؟ بگو تو رو خدا، این مهمه.»

«اونم اگه بخواد می‌گه.»

«ولی تو که هیچ وقت نگفته‌ای؟ راستش رو بگو.»

«نه.»

«نه راستی، راستش رو بگو.»

دروغ گفتم: «نه.»

کاترین گفت: «معلوم بود. من می‌دونستم تو نگفته‌ای. آخ، عزیزم من تورو دوست دارم.»

بیرون، خورشید برآمده بود و بر پشت‌بام‌ها می‌تابید و من مناره‌های کلیسا را در نور آفتاب می‌دیدم. از درون و بیرون پاکیزه بودم و در انتظار دکتر بودم.

کاترین گفت: «خوب، که هرچه مرده خواست، زنه می‌گه.»

«نه همیشه.»

«ولی من همیشه می‌گم. فقط هرچی تو خواستی می‌گم، هرچی تو خواستی می‌کنم، اون وقت تو هیچ زن دیگه‌ای رو نمی‌خوای، آره؟» کاترین با چهره شاد به من نگاه کرد: «من هرچی تو خواستی می‌کنم، هرچی تو خواستی می‌گم. اون وقت خیلی تو دلت جا می‌کنم، نیست؟»

«آره.»

ارنست همینگوی / ۱۴۳

«حالا که کاملاً حاضر و آماده هستی، می‌خوای من چه کار کنم؟»

«دوباره بیا تو رخت خواب.»

«خیلی خوب، می‌آم.»

گفتم: «آخ، عزیزم، عزیزم.»

کاترین گفت: «حالا دیدی؟ هرچی خواستی می‌کنم.»

«تو چقدر ماهی.»

«من هنوز خوب بلد نیستم.»

«تو ماهی.»

«من هرچی تو بخوای می‌خوام. اصلاً منی در کار نیست. فقط هرچی

تو بخوای.»

«شیرینم.»

«من خوبم. خوب نیستم؟ تو زن دیگه‌ای که نمی‌خوای، آره؟»

«نه.»

«حالا دیدی؟ من خوبم، هرچه بخوای می‌کنم.»

فصل هفدهم

پس از عمل، هنگامی که بیدار شدم از هوش نرفته بودم. آدم از هوش نمی‌رود. فقط آدم را سر می‌کنند. مثل مردن نیست، فقط یک جور سر کردن شیمیایی است که آدم حس نکند؛ پس از آن ممکن است آدم مست هم بشود جز این که وقتی بالا می‌آورد جز زرد آب چیزی بیرون نمی‌آید و پس از آن هم حالش بهتر نمی‌شود. کیسه‌های شن را در آن سوی تخت خواب دیدم. روی لوله‌ای بود که از قالب گچی بیرون می‌آمد. پس از مدتی میس گیج را دیدم و او گفت: «حالا چه طوری؟»

گفتم: «بهترم.»

«زانت رو عالی عمل کرد.»

«چه قدر طول کشید؟»

«دو ساعت و نیم.»

«من حرف چرت و پرتی نزدم؟»

«یک کلمه هم حرف نزدی. حالا هم حرف زن. ساکت باش.»

حالم بد بود و کاترین راست می‌گفت. برایم هیچ فرقی نداشت که چه کسی شب‌کار باشد.

اکنون سه بیمار دیگر هم در بیمارستان بودند: یک پسر لاغر اهل

ارنست همینگوی / ۱۴۵

جورجیا که در صلیب سرخ بود و مالاریا داشت، یک پسر نازنین، باز هم لاغر، اهل نیویورک، که مالاریا و یرقان داشت، و یک پسر خوب، که خواسته بود کلاhek چاشنی یک گلوله شراپنل خیلی قوی را باز کند و برای یادبود بردارد. این نوع گلوله شراپنل، که اتریشی‌ها در کوهستان به کار می‌بردند، کلاhekی داشت که پس از ترکیدن به هوا می‌پريد و به محض تصادم با چیزی منفجر می‌شد.

پرستارها کاترین بارکلی را بسیار دوست می‌داشتند، چون که او شب‌کاری را به طور نامحدودی می‌پذیرفت. کاترین با مالاریایی‌ها مختصری کار داشت و پسری که خواسته بود کلاhek را باز کند دوست ما بود و تا لازم نمی‌شد شب‌ها زنگ نمی‌زد؛ و در فاصله اوقات کار، من و کاترین باهم بودیم. من او را خیلی دوست می‌داشتم و او هم مرا دوست می‌داشت. من هنگام روز می‌خوابیدم و وقتی که بیدار بودیم یادداشت می‌نوشتیم و به دست فرگسون برای همدیگر می‌فرستادیم. فرگسون دختر خوبی بود. هرگز چیزی درباره او ندانستم جز این که یک برادر در لشکر پنجاه و دو داشت و یکی هم در بین‌النهرین؛ خودش با کاترین بارکلی بسیار مهربان بود.

یک بار به او گفتم: «فرگی، تو به عروسی ما می‌آی؟»

«شما هرگز عروسی نمی‌کنین.»

«می‌کنیم.»

«نخیر نمی‌کنین؟»

«چرا نمی‌کنیم؟»

«قبل از این که عروسی کنین باهم دعوا می‌کنین.»

«ما هیچ وقت دعوا نمی‌کنیم.»

«شب درازه.»

«ما دعوا نمی‌کنیم.»

«پس می میرین. یا دعوا می کنین یا می میرین؛ این کاریست که مردم می کنند. عروسی در کار نیست.»

دستم را به سوی دست او دراز کردم. گفتم: «به من دست زن. من گریه نمی کنم. شاید هم شما دو نفر کارتون درست شد. ولی مواظب باش دختره رو گرفتار نکنی. گرفتارش بکن و ببین من چه جوری تو رو می گشتم.»

«من گرفتارش نمی کنم.»

«خلاصه مواظب باش. خدا کنه خوب بشی. خیلی بهت خوش می گذره.»

«به هر دوی ما خیلی خوش می گذره.»

«پس باهم دعوا نکنین، دختره رو هم گرفتار نکن.»

«نمی کنم.»

«خواهش می کنم مواظب باش. من نمی خوام کاترین صاحب یکی از این تخم حروم های جنگ بشه...»

«فرگی، تو دختر خوبی هستی.»

«نخیر نیستم. نمی خواد شاخ تو جیب من بذاری. پات چه طوره؟»

«خوبه.»

«سرت چه طوره؟» انگشتانش را روی سرم گذاشت. سرم مانند پایی

که خواب رفته باشد، حساس بود گفتم: «سرم هیچ وقت اذیت نمی کنه.»

«اون ضربه ای که به سر تو خورده ممکن بود دیوونه ت کنه. هیچ وقت

اذیت نمی کنه؟»

«نه.»

«تو جوون خوش بختی هستی. یادداشت مادداشتی نداری؟ می خوام

برم پایین.»

گفتم: «اینا، اینجاست.»

«باید به کاترین بگی که مدتی شب کاری نکنه، خیلی داره خسته می شه.»

«خیلی خوب. به ش می‌گم.»

«من می‌خوام شب‌ها کار کنم، ولی او نمی‌ذاره، دیگرون هم که از خدا می‌خوان کاترین شب‌کاری کنه. یه قدری استراحت به ش بده.»

«خیلی خوب.»

«میس وان‌کمپن راجع به تو صحبت می‌کرد، می‌گفت قبل از ظهرها همه‌اش خوابی.»

«بگه.»

«اگه بذاری چند شب استراحت کنه بهتره.»

«من می‌خوام استراحت کنه.»

«تو نمی‌خوای. ولی اگر این کار رو بکنی من برات احترام قائل می‌شم.»

«باشه، این کار رو می‌کنم.»

«من که باور نمی‌کنم.» یادداشت را گرفت و بیرون رفت. زنگ زد و پس از مدت کوتاهی میس گیج آمد.

«چی؟»

«فقط می‌خواستم بات حرف بزنم. به نظر تو نباید میس بارکلی برای مدتی از شب‌کاری معاف بشه؟ خیلی خسته به نظر میاد. چرا این قدر سر شب‌کاری می‌مونه؟»

میس گیج به من نگاه کرد.

گفت: «من دوست تو هستم. نباید با من این طوری حرف بزنی.»

«یعنی چه؟»

«بازی در نیار، همه‌اش همین رو می‌خواستی؟»

«ورموت می‌خوری؟»

«آره. اما بعدش باید برم.» بطری را از دولابچه بیرون آورد و یک لیوان هم آورد.

گفتم: «لیوان برای خودت؛ من از بطری می خورم.»

میس گیج گفت: «به سلامتی تو.»

«میس وان کمپن راجع به من چی گفته که صبح ها تا دیروقت می خوابم؟»

«فقط ور زده. اسم تو رو گذاشته مریض نورچشمی.»

«خاک بر سرش کنند.»

میس گیج گفت: «زن بدی نیست. فقط پیر و دمدمیه. اما هیچ از تو خوشش

نمی آد.»

«نیاد.»

«ولی من خوشم می آد. من دوست تو هستم. این رو فراموش نکن.»

«تو بدمسب خیلی خوبی.»

«نخیر. من می دونم کی به نظر تو خوبه. معهذا من دوست تو هستم.

پات چه طوره؟»

«خوبه.»

«حالا به قدری آب معدنی سرد می آرم بریزم رو پات. حتماً زیر گچ

خارش می گیره. بیرون گرمه.»

«تو خیلی خوبی.»

«خیلی می خاره؟»

«نه، خوبه.»

«پس این کیسه های شن را بهتر مرتب می کنم.» روی تخت خواب خم

شد: «من دوست تو هستم.»

«می دونم.»

«نخیر نمی دونی. ولی یک روزی بالاخره می دونی.»

کاترین بارکلی سه شب از کار مرخصی گرفت و بعد دوباره شب کار شد.

مانند این بود که هرکدام از ما پس از سفر درازی به همدیگر رسیده باشیم.

فصل هیجدهم

آن تابستان به ما بسیار خوش گذشت. هنگامی که من می توانستم بیرون بروم در پارک سوار درشکه می شدیم. درشکه را به یاد دارم: اسب آهسته می رفت، و روبه روی ما، آن بالا، پشت درشکه چی با کلاه بلند و براقش دیده می شد و کاترین بارکلی پهلوی من نشسته بود. اگر می گذاشتیم که دست های مان به همدیگر بخورد، همین قدر که پهلوی دست من به دست او می خورد به هیجان می آمدیم. بعد وقتی که من می توانستم به کمک چوب های زیربغل راه بروم، برای شام به رستوران یفی یا گراندیتالیا می رفتیم و بیرون، توی بازارچه، پشت میز می نشستیم. پیش خدمت ها می آمدند و می رفتند و مردم می گذشتند و شمع ها روی رو میزی ها سایه می انداخت، و پس از آن که به این نتیجه رسیدیم که گراندیتالیا بهتر از همه جاست، ژرژ سرپیش خدمت آنجا همیشه یک میز برای ما نگه می داشت. ژرژ پیش خدمت خوبی بود و ما به او می گفتیم که دستور شام بدهد و خودمان در نور غروب به مردم و بازارچه و همدیگر نگاه می کردیم. شراب سفید و گس کاپری می نوشیدیم که توی سطل یخ می گذاشتند. گرچه خیلی از شراب های دیگر، مثل فرزا، باربرا، و شراب های سفید و شیرین را هم امتحان کردیم. چون زمان جنگ بود،

برای شراب پیش خدمت مخصوص نداشتند. وقتی که ژرژ را صدا کردم و درباره شراب‌های از نوع فرزا از او پرسیدم با شرمندگی لبخند زد.

گفت: «به نظر شما وقتی به کشوری شرابی ساخت که مزه توت فرنگی بده، اون کشور شراب ساز شد؟»

کاترین گفت: «چرا نشه؟ باید خوب چیزی باشه.»

ژرژ گفت: «خانم اگر میل دارین بچشین. ولی اجازه بدین برای سرکار ستوان یک بطر مارگو بیارم.»

«ژرژ من هم از همون شراب می خورم.»

«قربان، من اون شراب رو به شما توصیه نمی کنم. اون شراب حتی مزه توت فرنگی هم نمی ده.»

کاترین گفت: «شاید بده. اگه مزه توت فرنگی بده خیلی عالیه.»

ژرژ گفت: «من اون شراب رو می آرم، ولی وقتی خانم قانع شدند، پس می برم.»

شراب خوبی نبود. چنان که ژرژ گفته بود، حتی مزه توت فرنگی هم نمی داد. باز شراب کاپری نوشیدیم. یک شب پول کسر آوردم، و ژرژ صد لیر به من قرض داد و گفت: «اشکالی نداره، سرکار ستوان، من می دونم آدم گاهی کسر می آره. شما یا خانم هر وقت پول لازم داشته باشین من دارم.»

بعد از شام در خیابان قدم می زدیم و از رستوران‌های دیگر و دکان‌هایی که کرکره‌های آهنی شان را پایین کشیده بودند، می گذشتیم و جلو دکان کوچکی که ساندویچ داشت می ایستادیم. ساندویچ ژامبون و کاهو و ساندویچ ماهی داشت که با نان برشته خیلی کوچک، تقریباً به قد انگشت آدم، درست شده بود. شب‌ها وقتی گرسنه می شدیم از این ساندویچ‌ها می خوردیم. بعد بیرون بازارچه پهلوی کلیسا، سوار درشکه

ارنست همینگوی / ۱۵۱

رو باز می شدیم و به سوی بیمارستان می رفتیم. جلو بیمارستان دربان می آمد و مرا با چوب هایم کمک می کرد. به راننده پول می دادم و بعد با آسانسور بالا می رفتیم. کاترین در طبقه پایین تر، که اتاق پرستارها آنجا بود، از آسانسور بیرون می رفت و من می رفتم بالا و با چوب های زیر بغل از راهرو می گذشتم و به اتاق خودم می رفتم. بعضی وقت ها لباسم را می کندم و روی تخت خواب دراز می کشیدم، بعضی وقت ها هم در بالکن می نشستم و پایم را روی یک صندلی دیگر می گذاشتم و پرستوها را بر فراز بام ها تماشا می کردم و منتظر کاترین می شدم. وقتی کاترین بالا می آمد، مثل این بود که از سفر درازی برگشته باشد و من با چوب هایم همراه او به راهرو می رفتم و لگن ها را برایش می بردم، و پشت درها می ایستادم؛ یا این که توی اتاق ها می رفتم - بسته به این که بیمار آشنا باشد یا نه. وقتی که کاترین همه کارهایش را انجام داده بود، با هم در بالکن اتاق می نشستیم. بعد من به تخت خواب می رفتم و هنگامی که همه خواب بودند و کاترین یقین داشت که دیگر او را صدا نخواهند کرد به اتاق من می آمد. من دوست می داشتم که موهایش را پایین بریزم و کاترین روی تخت خواب می نشست و تکان نمی خورد، جز این که ناگهان خم می شد و درحالی که من سرگرم بودم و با موهایش بازی می کردم، مرا می بوسید و من گیره های زلفش را درمی آوردم و روی ملافه می گذاشتم و موهایش رها می شد و همچنان که بی حرکت نشسته بود به او نگاه می کردم و بعد دو گیره آخر را هم از موهایش می کشیدم و موهایش فرومی ریخت و او سرش را پایین می آورد و ما هردو زیر موهای او پنهان می شدیم و مثل این بود که توی چادر یا پشت آبشار باشیم. کاترین موهای بسیار زیبایی داشت و من گاهی دراز می کشیدم و او را تماشا می کردم که در پرتو نوری که از در می آمد زلف هایش را تاب می داد و بالا می زد. موهایش حتی شب هم می درخشید، مانند درخشش

آب، پیش از آن که سفیدهٔ سحر بدمد. کاترین صورت و بدن و پوست زیبایی هم داشت. ما پهلوی هم می‌خوابیدیم و من گونه‌ها و پیشانی و زیر چشم‌ها و چانه و گلوی او را با سر انگشتانم نوازش می‌کردم و می‌گفتم: «صاف، مثل شستی‌های پیانو.» و او با انگشتش چانه‌ام را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «صاف، مثل کاغذ سمباده، که شستی‌های پیانو را می‌تراشه.»

«راسی زبره؟»

«نه عزیزم، فقط می‌خواستم سر به سرت بذارم.»

شب‌ها خیلی خوب بود، و ما همین قدر که می‌توانستیم همدیگر را لمس کنیم خوش بودیم. به جز عشق‌بازی‌های بزرگ، راه‌های کوچک زیادی برای عشق‌بازی داشتیم و هنگامی که هرکدام در اتاق جدایی بودیم می‌کوشیدیم فکرهای مان را به سر همدیگر منتقل کنیم، و گاهی می‌شد؛ اما شاید علتش این بود که در آن موقع هردو دربارهٔ یک چیز فکر می‌کردیم. به همدیگر می‌گفتم که ما از همان نخستین روزی که کاترین به بیمارستان آمده بود زن و شوهر شده‌ایم و از روز عروسی مان ماه‌ها را حساب می‌کردیم. من می‌خواستم واقعاً ازدواج کنیم، ولی کاترین می‌گفت که اگر ازدواج کنیم او را از آنجا به جای دیگری می‌فرستند و اگر فقط تشریفات ازدواج را انجام بدهیم بعد از این ما را خواهند پایید و مزاحم مان خواهند شد. می‌بایستی طبق مقررات ایتالیا ازدواج کنیم، و مراسم ازدواج در ایتالیا خیلی قشنگ بود. من می‌خواستم که واقعاً ازدواج کنیم، چون نگران بودم کاترین بچه‌دار شود؛ اما پیش خودمان این طور وانمود می‌کردیم که واقعاً ازدواج کرده‌ایم و نگران نیستیم و راستش را بگویم من تصور می‌کنم از این که ازدواج نکرده بودیم خوشم می‌آمد. یادم هست یک شب در این باره حرف زدیم و کاترین گفت: «آخه عزیزم، منو از اینجا می‌فرستند بیرون.»

ارنست همینگوی / ۱۵۳

«شاید نفرستادند.»

«دِ می فرستند. منو می فرستند انگلستان، اون وقت تا آخر جنگ از همدیگه جدا می شیم.»
«من می آم مرخصی.»

«مرخصی ت این قد نیست که بتونی بیای اسکاتلند و برگردی. تازه من تو رو ول نمی کنم. فایده ش چیه حالا ازدواج کنیم؟ ما که واقعاً ازدواج کرده ایم، دیگه از این بیشتر که نمی تونیم ازدواج کنیم.»
«من فقط برای خاطر تو می گم.»

«منی درکار نیست. من همون تو هستم. منو از خودت جدا نکن.»
«من فکر می کردم که دخترها همیشه می خوان ازدواج کنند.»
«درسته، ولی عزیزم من که ازدواج کرده ام. من با تو ازدواج کرده ام دیگه. یعنی برای تو زن خوبی نیستم؟»

«تو زن خیلی خوشگل و خوبی هستی.»
«بین عزیزم، من قبلاً یک بار منتظر ازدواج بوده ام.»
«دلم نمی خواد از اون ماجرا چیزی بشنوم.»
«می دونی که من هیچ کسی رو جز تو دوست ندارم. تو نباید ناراحت بشی از این که یه وقتی یه نفر دیگه هم منو دوست می داشته.»
«می شم.»

«تو که حالا همه چیز داری، چرا باید به کسی که مُرده حسودی بکنی؟»

«من حسودی نمی کنم، نمی خوام دیگه در این باره چیزی بشنوم.»
«طفلیک من. من می دونم که تو با همه جور زنی بوده ای، ولی باز هم برام اشکالی نداره.»

«می گم، نمی شه یه جوری به طورخصوصی ازدواج کرد؟ که یعنی اگر

یه بلایی به سر من اومد، یا اگر تو بچه دار شدی، اشکالی نداشته باشه؟»
 «هیچ جوری نمی شه ازدواج کرد، جز به وسیله کلیسا، یا دولت. ما الان
 به طور خصوصی ازدواج کرده ایم. می دونی عزیزم، اگه من مذهبی بودم،
 مراسم ازدواج برام خیلی مهم بود، ولی من مذهبی نیستم.»

«تو یه سن آنتونی به من دادی.»

«اون برای بخت و اقبال بود. یکی بهم داده بود.»

«پس تو از هیچی نگران نیستی؟»

«فقط از این که منو از تو دور کنند. تو مذهب منی. همه چیز من تویی.»

«خیلی خوب. اما هر وقت بخوای من بات ازدواج می کنم.»

«عزیزم، یه طوری حرف نزن که حالا یعنی می خوای منو زن خوب و
 نجیبی وانمود کنی. من خیلی هم خوب و نجیبم. آدم از چیزی که خودش
 خوشش می آد بهش افتخار هم می کنه، چرا شرمنده باشه، تو خوش
 نمی آدی؟»

«ولی یه وقت که منو ول نمی کنی بری سراغ یکی دیگه؟»

«نه، عزیزم. من هیچ وقت تورو ول نمی کنم برم سراغ یکی دیگه.

ممکنه همه جور بلایی به سر ما بیاد، ولی از این یکی نگران نباش.»

«من نگران نیستم، ولی تورو خیلی دوست دارم، اما تو قبلاً یک نفر

دیگه رو دوست می داشته ای.»

«بعد چه به سرش اومد؟»

«مرد.»

«بله. اگه نمرده بود که من تورو نمی دیدم. عزیزم من بی وفا نیستم. من

عیب های زیادی دارم. ولی وفادارم. من تورو از وفای خودم خسته خواهم

کرد.»

«من باید به همین زودی به جبهه برگردم.»

ارنست همینگوی / ۱۵۵

«پس تا وقتی که بری دیگه در این باره فکر نمی‌کنیم. می‌بینی که من چه قدر خوش‌حالم، چه روزهای خوشی رو با هم می‌گذرونیم. من مدت‌هاست خوش‌حال نبوده‌ام. وقتی تو رو دیدم، چیزی نمانده بود دیوونه بشم؛ شاید هم پاک دیوونه شدم. اما حالا ما خوش‌حالیم، همدیگه رو دوست داریم. تو رو خدا بذار فقط خوش باشیم. تو خوش هستی، این طور نیست؟ من هیچ کاری کردم که تو خوشت نیاد؟ چه کار بکنم خوشت بیاد؟ می‌خوای موهام رو برات باز کنم، می‌خواهی بازی کنی؟»

«آره، تو رخت خواب.»

«خیلی خوب، پس اول می‌رم یه سری به مریض‌ها بزنم.»

فصل نوزدهم

تابستان این طور گذشت. از روزها زیاد به یاد ندارم، جز این که هوا گرم بود و در روزنامه پیروزی های زیادی به چشم می خورد. حالم بسیار خوب بود و پاهایم زود خوب شد. یعنی از وقتی که برای نخستین بار توانستم به کمک چوب زیر بغل راه بروم، مدت زیادی نگذشته بود که چوب ها را رها کردم و با عصا راه رفتم. بعد در اوسپداله ماجوره برای خم کردن زانوهایم شروع به معالجه کردم. درمان مکانیکی، حرارت دیدن در یک جعبه آینه با اشعه ماورای بنفش، ماساژ و حمام. بعد از ظهرها آنجا می رفتم و سر راهم در کافه مشروبی می نوشیدم و روزنامه می خواندم. دور و بر شهر نمی گشتم، بلکه می خواستم از کافه یک راست به اتاق خودم در بیمارستان برگردم. آنچه می خواستم، دیدن کاترین بود. باقی وقتم را خوش داشتم هر طور شده بگذرانم. اغلب صبح ها می خوابیدم و بعد از ظهرها گاهی به مسابقه های اسب دوانی می رفتم و دیرگاه برای درمان مکانیکی هم سر می زدم. گاهی به باشگاه انگلیس و امریکا می رفتم و در صندلی عمیقی که متکای چرمی داشت، جلو پنجره می نشستم و مجله می خواندم. پس از آن که چوب زیر بغل را رها کردم، دیگر نمی گذاشتند من و کاترین باهم بیرون برویم، چون شایسته نبود که یک پرستار، تنها و بدون همراهی یک

گیس سفید، با بیماری که ظاهراً احتیاجی به مواظبت نداشت، بیرون برود؛ این بود که دیگر بعد از ظهرها زیاد باهم نبودیم. گرچه گاهی که فرگسون هم می آمد، می توانستیم برای شام بیرون برویم. میس وان کمپن پذیرفته بود که ما با هم دوستیم، چون که می توانست از کاترین کار بکشد. عقیده داشت که کاترین از خانواده خیلی خوبی است و این بود که سرانجام با او خوب شد. میس وان کمپن خیلی به خانواده اهمیت می داد و خودش از یک خانواده عالی بود. بیمارستان هم کارش زیاد بود و همین میس وان کمپن را سرگرم نگاه می داشت. تابستان گرمی بود و من در میلان آشنایان بسیار داشتم، ولی همیشه دلم شور می زد که تا بعد از ظهر به آخر رسید به بیمارستان خودمان برگردم. جبهه در کارسو پیش روی می کرد. آن سوی پلاوا، کوک را گرفته بودند و داشتند فلات باین سیتزا را هم می گرفتند. وضع جبهه غرب گویا چندان خوب نبود، مثل این که جنگ درازی در پیش بود. ما اکنون در جنگ بودیم، ولی من فکر می کردم که یک سال وقت می خواهد تا عده زیادی سرباز فراهم شوند و آن ها را با قطار روانه جنگ کنند. سال بعد، سال بدی می شد، یا شاید هم سال خوبی می شد. ایتالیایی ها عده زیادی سرباز به میدان آورده بودند. من نمی فهمیدم که وضع چه گونه پیش می رود. حتی اگر تمام فلات باین سیتزا، و مونت سان گابریل را هم می گرفتند، کوه های زیادی در آن سو برای اتریشی ها می ماند. آن کوه ها را دیده بودم. همه کوه های بلند در آن سو بود. در کارسو پیش می رفتند، ولی در کنار دریا باتلاق و مرداب بود. اگر ناپلئون هم بود، اتریشی ها را در دشت تار و مار می کرد، ولی هرگز در کوهستان با آن ها نمی جنگید. می گذاشت از کوه سرازیر شوند و نزدیک ورونا، تار و مارشان می کرد. اما در جبهه غرب، هیچ کس کسی را نمی تاراند. شاید دیگر پیروزی درکار نبود. شاید جنگ همیشه ادامه داشت. شاید این هم یک «جنگ صد

ساله» دیگر بود. روزنامه را سر جایش گذاشتم و از باشگاه بیرون آمدم. با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم و در ویا مانزونی راه افتادم. بیرون گران هتل، مایرز پیر را دیدم که با زنش از درشکه پیاده می‌شد. از مسابقهٔ اسب‌دوانی برمی‌گشتند. زنش بالاتنهٔ گنده‌ای داشت و پیراهن ساتن سیاه پوشیده بود. خودش کوتاه‌قد و پیر بود و سیل‌های سفید داشت و با عصا گشادگشاد راه می‌رفت.

زنش با من دست داد: «حال سرکار، حال سرکار؟» مایرز گفت: «سلام.»

«اسب‌دوانی چه‌طور بود؟»

«خوب. ماه بود. سه دفعه بردم.»

از مایرز پرسیدم: «شما چه‌طوری؟»

«بد نبود. یک دفعه بردم.»

خانم مایرز گفت: «من هیچ وقت از کار این مرد سر در نمی‌آرم. اصلاً به من نمی‌گه.»

مایرز گفت: «من کار و بارم بد نیست.» اظهار لطف می‌کرد: «شما باید بیرونا پیداتون بشه.» وقتی که حرف می‌زد، آدم تصور می‌کرد که رویش به آدم نیست، یا این که آدم را عوضی گرفته است.

گفتم: «کم‌کم پیدام می‌شه.»

خانم مایرز گفت: «من می‌خوام پیام بیمارستان دیدن‌تون. یه چیزایی دارم بدم به پسرهام. شما همه پسرهای خودم هستین. راستی همه پسرهای عزیز خودم هستین.»

«از دیدن شما خوش‌وقت خواهند شد.»

«چه پسرهای خوبی، شما هم همین‌طور. شما یکی از پسرهای من

هستین.»

گفتم: «باید برگردم.»

ارنست همینگوی / ۱۵۹

«سلام مرا به همهٔ پسرهای عزیزم برسونین. خیلی چیزها دارم که براشون بیارم. مقداری مارسالا و کیک اعلا دارم.»

گفتم: «خداحافظ، از دیدن شما خیلی خوشوقت خواهند شد.»
مایرز گفت: «خداحافظ. طرف‌های بازارچه یه سری بزنین. میز منو که بلدین کجاست. هرروز بعدازظهر، همه‌مون اونجا هستیم.» من رو به بالای خیابان رفتم. می‌خواستم از کووا یک چیزی بخرم و برای کاترین ببرم. در کووا، یک جعبهٔ شکلات خریدم و وقتی که دختر فروشنده مشغول بستن آن بود، به سوی بار رفتم. دو سه نفر انگلیسی و چند هوانورد آنجا بودند. فقط یک لیوان مارتینی نوشیدم، پولش را دادم، جعبهٔ شکلات را از پیش‌خوان بیرون برداشتم و به سوی بیمارستان خودمان راه افتادم. بیرون بار کوچکی در آن بالای خیابانی که از اسکالا می‌آمد چند نفر آشنا را دیدم - یک کنسول‌یار، دو نفر که درس آواز می‌گرفتند، و اتوره مورتی، از ایتالیایی‌های سان فرانسیسکو که در ارتش ایتالیا بود. با آن‌ها مشروب نوشیدم. نام یکی از آوازخوان‌ها رالف سیمونز بود، ولی به نام انریکو دل کردو آواز می‌خواند. من هیچ نمی‌دانستم تا چه اندازه خوب می‌خواند، ولی همیشه وضعش طوری بودی که انگار کار خیلی مهمی در پیش دارد. چاق بود و دور و بر بینی و دهانش، مثل کسی که زکام داشته باشد، سرخ بود. از آوازخوانی در پیاجنزا برگشته بود. در آنجا توسکا را خوانده بود و خیلی خوب شده بود.

گفت: «لابد هیچ وقت آواز خواندن مرا ندیده‌ای.»

«اینجا چه وقت می‌خونی؟»

«پاییز در اسکالا هستم.»

اتوره گفت: «شرط می‌بندم که نیمکت‌هارو به سروکله‌ت پرت می‌کنند. شنیدی در مُدِنا چطور نیمکت‌هارو به سر و مغزش پرت کرده بودند؟»

«دروغ بناف دیگه.»

اتوره گفت: «نیمکت هارو براش پرت کردند. من هم اونجا بودم. من خودم شش تا نیمکت پرت کردم.»

«برو بدایتالیایی بد سان فرانسیسکویی.»

اتوره گفت: «تلفظ ایتالیایی بلد نیست. هرجا می ره، نیمکت براش پرت می کنند.»

آوازخوان تنور دیگر گفت: «پیاچنزا ناباب ترین تماشاخونه شمال ایتالیاست برای آواز خوندن. باور کنید آواز خوندن تو این تماشاخانه کار خیلی مشکلیه.» نام این تنور ادگار ساندرز بود و به نام ادواردو جووانی آواز می خواند.

اتوره گفت: «من دلم می خواست اونجا بودم می دیدم که چه طور نیمکت برات پرت می کنند. تو که ایتالیایی بلد نیستی بخونی.»

ادگار ساندرز گفت: «این هم پاک خله. فقط بلده بگه نیمکت پرت می کنند.»

اتوره گفت: «اونا هم وقتی شما آواز می خونین، فقط بلدند نیمکت پرت کنند. بعد هم وقتی رفتین امریکا از موفقیت های خودتون در اسکالا داد سخن می دین. تو اسکالا کلمه اول رو که خوندین دیگه نمی ذارن صداتون در بیاد.»

سیمونز گفت: «من در اسکالا خواهم خوند، قراره در ماه اکتبر اپرای توسکا رو بخونم.»

اتوره به کنسول یار گفت: «مک، می آی بریم؟ بالاخره برای حفظ جون شون یک نفر لازم دارن.»

کنسول یار گفت: «شاید ارتش امریکا برای محافظت شون بیاد. سیمونز یه لیوان دیگه می خوری؟ ساندرز تو چه طور؟»

ساندرز گفت: «اشکالی نداره.»

اتوره به من گفت: «می‌گن تو داری مدال نقره می‌گیری. چه جور تقدیرنامه‌ای بهت می‌دن؟»

«نمی‌دونم، معلوم نیست بگیرم.»

«چرا، می‌گیری. جان تو اون وقت خانم‌های کووا خیال می‌کنند بیداد کرده‌ای، خیال می‌کنند صدتا اتریشی کشته‌ای، یا خودت تک و تنها یک سنگر رو فتح کرده‌ای. جان تو، من هم باید یه کاری کنم که مدال بگیرم.»
کنسول یار پرسید: «اتوره، تو چند تا مدال داری؟»

سیمونز گفت: «همه چی داره. اصلاً اون‌ی که سرش جنگ در گرفته همین خودش.»

اتوره گفت: «من دوتا مدال برنز و سه تا مدال نقره دارم. ولی تا حالا فقط حکم یکی‌ش رسیده.»

سیمونز پرسید: «پس باقی‌ش چی؟»

اتوره گفت: «عملیات موفقیت‌آمیز نبود. وقتی عملیات موفقیت‌آمیز نباشه همه مدال‌ها رو توقیف می‌کنند.»

«اتوره تا حالا چند دفعه زخمی شده‌ی؟»

«سه دفعه، بدجوری. سه نوار زخم‌خوردگی دارم. می‌بینی؟» آستینش را چرخاند. سه نوار نقره‌ای موازی، روی زمینه سیاه، تقریباً هشت بند انگشت پایین دوشش روی آستینش دوخته بود.

اتوره به من گفت: «تو هم یکی داری. جان تو خیلی قشنگه آدم داشته باشه. من این‌ها رو بیشتر از مدال دوست دارم. جان تو، وقتی سه تا از این‌ها داشته باشی تازه یه چیزی می‌شه. تو برای زخمی که سه ماه تو بیمارستان خوابوندنت، همه‌ش یکی می‌گیری.»

کنسول یار پرسید: «اتوره، تو کجات زخمی شد؟»

اتوره آستینش را بالا زد: «اینجا.» جای زخم عمیق و صاف و سرخی را نشان داد. «اینجا تو ساق پام. حالا نمی‌تونم نشون بدم چون که مچ پیچ بسته‌م. اینجا تو پام. همین حالا خرده استخون تو پام هست، که عفونت کرده، هرروز صبح تیکه‌های کوچیک استخون از پام درمی‌آرم - پام همیشه عفونت داره.»

سیمونز پرسید: «چی بهت خورد؟»

«نارنجک دستی، از همونا که داغون می‌کنه. اصلاً یک ور پام رو به کلی داغون کرد.» رویش را به من کرد: «تو که می‌دونی این نارنجک بی‌پیر چه کار می‌کنه؟»
«آره.»

اتوره گفت: «اون مادر قحبه رو که نارنجک انداخت دیدم. خوردم زمین، خیال کردم که پاک مرده‌ام، اما این نارنجک‌های لا کتاب چیزی توشون نیست. من هم با تفنگم اون مادر قحبه رو زدم. آخه من همیشه تفنگ به دوش می‌گیرم که نفهمند افسرم.»

سیمونز پرسید: «پارو چه شکلی بود؟»

اتوره گفت: «همون یه دونه رو داشت. نمی‌دونم چرا انداختش. گمون کنم همیشه دلش می‌خواست یه نارنجک پرت کنه. شاید اصلاً جنگ حسابی ندیده بود. من هم مادر قحبه رو قشنگ با گلوله زدم.»
سیمونز پرسید: «وقتی زدیش، شکلت چه جوری شد؟»

اتوره گفت: «زکی، من چه می‌دونم؟ من زدم تو شکمش. ترسیدم سرشو نشون کنم تیرم خطا کنه.»

من پرسیدم: «اتوره، تو چند وقته افسری؟»

«دو ساله. حالا دیگه دارم سروان می‌شم. تو چند وقته ستوانی؟»

«حالا دیگه سه سال می‌شه.»

ارنست همینگوی / ۱۶۳

اتوره گفت: «تو نمی‌تونی سروان بشی، چون که زبون ایتالیایی رو خوب بلد نیستی. حرف زدن رو بلدی، اما خواندن و نوشتن رو خوب بلد نیستی. آدم باید تحصیلات داشته باشه تا سروانش بکنند. تو چرا به ارتش امریکا نمی‌ری؟»

«شاید رفتم.»

«من از خدا می‌خوام برم. راستی مک، سروان چند حقوق می‌گیره؟»

«درست نمی‌دونم، گمون کنم در حدود دویست و پنجاه دلار.»

«به، با دویست و پنجاه دلار چه کارها می‌تونم بکنم! فرد، بهتره تو زود بری تو ارتش امریکا، بین منو هم می‌تونی بیری یا نه؟»

«خیلی خوب.»

«من به زبون ایتالیایی می‌تونم به گروهان فرمون بدم. انگلیسی‌ش رو هم زود یاد می‌گیرم.»

سیمونز گفت: «آره، ژنرال می‌شی.»

«نه، من اون قد چیز سرم نمی‌شه که ژنرال بشم. ژنرال باید یه عالمه چیز سرش بشه. شماها خیال می‌کنین جنگ کشکه. شماها اون قد کله ندارین که بتونین یه سرجوخه فکسنی هم بشین.»

سیمونز گفت: «خدارو شکر که من اجباری ندارم بشم.»

«حالا اگه یه وقت شما افسرهای پیزوری رو یک جا جمع کردند، اون وقت معلوم می‌شه اجبار داری یا نداری. آی دلم می‌خواست شما دو تا تو رسته من بیفتین. مک هم همین طور. مک، من تورو گماشته خودم می‌کردم.»

مک گفت: «اتوره تو بچه خوبی هسی، ولی بدبختانه میلیتاریستی.»

اتوره گفت: «من تا قبل از این که جنگ تمام بشه سرهنگ می‌شم.»

«به شرطی که نگشنت.»

۱۶۴ / وداع با اسلحه

«نخیر، منو نمی‌کشن.» با شست و انگشت اشاره‌اش روی یقه‌اش زد:
 «دیدی چه کار کردم؟ ما هر وقت کسی اسم کشته شدن رو بیاره، به
 ستاره‌هامون دست می‌زنیم.»

ساندرز پاسخ داد: «سیم، بیا بریم.»

«خیلی خوب.»

من گفتم: «قربون شما، من هم باید برم.» ساعتی که توی بار بود، یک
 ربع به شش را نشان می‌داد. «خداحافظ اتوره.»

اتوره گفت: «خداحافظ فرد. خیلی خوش حالم که تو مدال نقره می‌گیری.»
 «معلوم نیست بگیرم.»

«چرا، خوب هم می‌گیری. من شنیده‌ام مدال رو شاخه.»

گفتم: «خوب، قربان شما، اتوره. خودت رو از مهلکه دور نگردار.»
 «برای من نگران نباش. من نه مشروب می‌خورم، نه این ور و اون ور
 می‌رم. عرق خور و جنده‌باز نیسم. خیر و شر خودمو می‌دونم.»

گفتم: «قربان تو. خیلی خوش حالم که سروان می‌شی.»

«سروان شدن من معطلی نداره. من به دلیل ابراز لیاقت در جنگ
 سروان می‌شم. خودت که می‌دونی، سه تا ستاره و شمشیرهای چپ و
 راست و تاج هم روش. اینو می‌گن من.»
 «خداحافظ.»

«خداحافظ. چه وقت برمی‌گردی جبهه؟»

«چیزی نمونه.»

«خوب، پس همدیگه رو می‌بینیم.»

«قربان تو.»

«قربان تو، مواظب باش سکه قلب بهت قالب نزنند.»

من از خیابان پشت بار رفتم که از یک راه میان‌بر به بیمارستان

ارنست همینگوی / ۱۶۵

می‌رسید. اتوره بیست و سه ساله بود، پیش عمویش در سان فرانسیسکو بزرگ شده بود و برای دیدن پدر و مادرش به تورینو آمده بود که جنگ درگرفت. یک خواهر هم داشت که همراه او به امریکا فرستاده بودند که با عمویش زندگی کند و امسال دیبرستان را تمام می‌کرد. اتوره یک قهرمان حقیقی جنگ بود که هرکس را می‌دید از خودش بیزار می‌کرد. کاترین تحمل او را نداشت.

می‌گفت: «ما هم قهرمان داریم، ولی قهرمان‌های ما، عزیزم، معمولاً این قد سر و صدا نمی‌کنند.»

«من ازش بدم نمی‌آد.»

«من هم اگر این قدر خودپسند نبود، هی این قد تو ذوقم نمی‌زد، ازش بدم نمی‌آمد.»

«تو ذوق من هم می‌زنه.»

«عزیزم، خیلی لطف می‌کنی که این رو می‌گی. ولی لازم نیست بگی. آخه تو می‌تونی ریخت و قیافه‌ش رو تو جبهه تصور کنی، می‌دونی که آدم به درد بخوریه، ولی از اون مردایی ست که من ازشون خوشم نمی‌آد.»

«می‌دونم.»

«تو چقدر خوبی که می‌دونی. من هم سعی می‌کنم ازش خوشم بیاد، اما راست راستی جوونک وحشتناکيه.»

«امروز بعدازظهر می‌گفت که داره سروان می‌شه.»

کاترین گفت: «خوش حالم. حتماً از این موضوع خیلی کیف می‌کنه.»

«دلت می‌خواست من به درجه بالاتر می‌گرفتم؟»

«نه، عزیزم من همین قد دلم می‌خواد که تو به درجه‌ای داشته باشی که ما رو به رستوران‌های عالی راه بدن.»

«این که همین درجه‌ای ست که فعلاً دارم.»

«درجه تو خیلی عالیه. من دیگه نمی‌خوام درجه بالاتر از این داشته باشی. اون وقت ممکنه هندونه زیر بغلت بره. آخ عزیزم، چه قدر خوش‌حالم که تو خودپسند نیستی. حتی اگه خودپسند هم بودی من بات عروسی می‌کردم، ولی خیلی خوبه که شوهر آدم خودپسند نباشه.»

بیرون، تو بالکن، نرم و آهسته با هم حرف می‌زدیم. ماه می‌بایست طلوع کند، ولی مه روی شهر را گرفته بود و ماه پیدا نشد و کمی بعد نم‌نم باران آغاز شد و ما به درون اتاق رفتیم. بیرون، مه به باران مبدل شد و کمی بعد باران به شدت می‌بارید و ما صدای ضرب آن را روی بام می‌شنیدیم. من پاشدم جلو در ایستادم تا ببینم باران به درون اتاق می‌آید یا نه، دیدم نمی‌آید، پس در را باز گذاشتم.

کاترین پرسید: «دیگه کی ها رو دیدی؟»

«خانم و آقای مایرز.»

«موجودات عجیب و غریبی هستند.»

«آره. این آدم باید تو خونه خودش زندانی باشه، حالا اجازه می‌دن بیاد

بیرون که بمیره.»

«از اون وقت تا حالا برای خودش تو میلان خوشه می‌گذرونه.»

«دیگه از خوشی‌ش اطلاع ندارم.»

«چرا دیگه، بعد از زندان، گمون کنم به قدر کافی خوش می‌گذرونه.»

«زنش قراره یه چیزهایی بیاره اینجا.»

«چیزهای خیلی عالی می‌آره. راستی تو هم پسر عزیزش هستی؟»

«آره، یکی از پسرهای عزیزش.»

کاترین گفت: «شما همه پسرهای عزیزش هستین. یارو از پسرهای

عزیز بیشتر خوشش می‌آد! گوش کن به صدای بارون.»

«بارون تند می‌باره.»

ارنست همینگوی / ۱۶۷

«تو همیشه مرا دوست خواهی داشت، آره؟»
«آره.»

«بارون بیاد یا نیاد فرقی نداره؟»
«نه.»

«چه خوب. چون که من از بارون می ترسم.»
«چرا؟» من خواب آلود بودم، بیرون باران به شدت می بارید.
«نمی دونم عزیزم، من همیشه از بارون می ترسم.»
«من دوست دارم.»

«من خوشم می آد تو بارون راه برم، اما وقتی آدم عاشق باشه بارون
براش سخته.»

«من تو رو همیشه دوست دارم.»
«من هم تو رو دوست دارم؛ توی بارون، توی برف، توی تگرگ،...
دیگه چه هست؟»

«نمی دونم. انگار خوابم گرفته.»
«بخواب عزیزم، من تو رو دوست دارم، هوا هرطوری می خواد باشه.»
«تو راست راستی از بارون می ترسی؟»
«نه، وقتی با تو هستم نمی ترسم.»
«چرا از بارون می ترسی؟»
«نمی دونم.»

«بگو.»

«مجبورم نکن.»

«بگو.»

«نه.»

«بگو.»

«خیلی خوب، من از بارون می ترسم، چون که بعضی وقت ها مرده خودم
رو زیر بارون می بینم.»

«نه.»

«بعضی وقت ها مرده تو رو هم زیر بارون می بینم.»
«این احتمالش بیشتره.»

«نه عزیزم، این طور نیست. چون که من تو رو نگه می دارم. خودم می دونم
که می توئم تو رو نگه دارم. اما هیچ کس نمی تونه خودش رو نگه داره.»
«تو رو خدا بسه. من نمی خوام امشب دیوونه بشی. دیگه تا وقتی که
باید از هم جدا بشیم، چندون وقتی نمونده.»
«آره، ولی من دیوونه‌م. اما دیگه نمی گم. این حرف ها همه ش چرنده.»
«آره، همه ش چرنده.»

«همه ش چرنده. چرند چرنده. من از بارون نمی ترسم. من از بارون
نمی ترسم. آخ، خدایا، کاشکی نمی ترسیدم.» کاترین داشت گریه می کرد.
من او را نوازش کردم تا آرام گرفت. ولی بیرون باران همچنان می بارید.

فصل بیستم

یک روز بعد از ظهر به مسابقه اسب دوانی رفتیم. فرگسون هم آمد، با کراول راجرز، همان جوانی که در نتیجه انفجار کلاهک گلوله چشم هایش زخمی شده بود. بعد از ناهار دخترها رفتند لباس بپوشند و من و کراول در اتاق او روی تخت خواب نشستیم و در روزنامه اسب دوانی سابقه اسب ها را در مسابقه های گذشته و اظهار نظرهای روزنامه را خواندیم. دور سر کراول تنزیب پیچیده بود، و خودش چندان به این مسابقه ها علاقه نداشت، ولی برای این که کاری کرده باشد مرتب روزنامه اسب دوانی می خواند و رکورد همه اسب ها را نگاه می داشت. می گفت که عده اسب ها خیلی زیاد است، ولی این عده همه اسب های موجود است. مایرز پیرمرد از او خوشش می آمد، و نام اسب های برنده را مخفیانه به او می گفت. مایرز تقریباً در همه دورها می برد، ولی دوست نمی داشت که نام اسب برنده را قبلاً به کسی بگوید، چون که اگر می گفت قیمت ها پایین می آمد. اسب دوانی خیلی قلابی بود. کسانی که همه چاله ها را در همه جا گشته بودند، تازه در ایتالیا مسابقه می دادند. اطلاعات مایرز خوب بود، ولی من بدم می آمد که از او بپرسم، چون که گاهی جواب نمی داد و همیشه پیدا بود که از گفتن ناراحت می شود ولی به دلیلی خود را موظف

می دانست که به ما بگوید و از گفتن اسرار مسابقه به کراول کمتر بدش می آمد. چشم های کراول زخمی شده بود و زخم یکی از چشم هایش سخت بود و مایرز هم از چشم های خودش در زحمت بود و بنابراین کراول را دوست می داشت. مایرز هرگز به زنش نمی گفت که روی چه اسبی بازی می کند و زنش می برد و می باخت و بیشتر می باخت و همیشه حرف می زد.

ما چهار نفر در یک درشکه روباز به سان سیرو رفتیم. روز زیبا و دلچسبی بود و ما از میان پارک و کنار خط تراموا گذشتیم و به بیرون شهر، که جاده اش خاکی بود، رفتیم. در راه ویلا حصارهای آهنی و باغ های بزرگ و نهرهای پر آب و باغچه های سبزی کاری که روی برگ هایش گرد و خاک نشسته بود، دیده می شد. می توانستیم به آن سوی دشت نگاه کنیم و خانه های روستایی و کشتزارهای سبز و پرمحصول و کاریزها و کوه ها را در سوی شمال ببینیم. درشکه های فراوانی به درون میدان اسب دوانی می رفتند و کسانی که دم دروازه بودند ما را بی بلیط راه دادند، چون که ما اونیفورم پوشیده بودیم. ما درشکه را رها کردیم، برگ های برنامه را خریدیم، از زمین وسط میدان گذشتیم و بعد از چمن صاف و ضخیم جاده اسب دوانی هم گذشتیم و وارد گردشگاه اسب ها شدیم. جایگاه تماشاگران کهنه بود و از چوب ساخته شده بود و چادرهای شرط بندی زیر جایگاه ها، در یک ردیف نزدیک اصطبل بود. انبوهی از سربازان پشت حصار میدان ایستاده بودند.

گردشگاه اسب ها به فراخور خود پر از آدم بود و اسب ها را زیر درخت ها، پشت جایگاه بزرگ تماشا، راه می بردند. ما چند تن از کسانی را که می شناختیم دیدیم و برای فرگسون و کاترین صندلی گیر آوردیم و اسب ها را تماشا کردیم. اسب ها، یکی پس از دیگری دور می زدند و

ارنست همینگوی / ۱۷۱

مهرتها افسار اسب‌ها را در دست داشتند. یکی از اسب‌ها سیاه بود و موج ارغوانی می‌زد و کراول قسم می‌خورد که آن را رنگ کرده‌اند. آن اسب را پاییدم، هیچ بعید نبود. فقط پس از آن که زنگ زین کردن اسب‌ها نواخته شده بود، بیرون آمده بود.

از روی شماره‌ای که روی بازوی مهرش بود، نام او را توی برنامه پیدا کردیم، در آنجا به عنوان یک اسب اخته سیاه به نام «ژاپالاک» ثبت شده بود.

این اسب دوانی برای اسب‌هایی بود که هرگز یک مسابقه هزارلیری یا بیشتر را نبرده باشند. کاترین یقین داشت که رنگ آن اسب عوض شده است. فرگسون گفت که نمی‌تواند تشخیص بدهد. به نظر من مشکوک می‌آمد. همه موافقت کردیم که باید روی آن شرط‌بندی کنیم و صد لیر روی هم گذاشتیم. جدول‌ها نشان می‌داد که این اسب اگر برنده شود سی و پنج به یک خواهد پرداخت. کراول برای خرید بلیط‌ها رفت و ما سوارکاران را تماشا کردیم که سوار بر اسب یک دور دیگر گشت زدند و بعد از زیر درخت‌ها گذشتند و به جاده اسب‌دوانی وارد شدند و با یک چهارنعل آهسته به سرپیچی رفتند که مسابقه از آنجا آغاز می‌شد.

ما بالای جایگاه بزرگ رفتیم که مسابقه را تماشا کنیم. در آن زمان میدان اسب‌دوانی سان‌سیرو مانع جهنده نداشت. متصدی شروع مسابقه اسب‌ها را در یک خط ردیف کرد. اسب‌ها در آن سر جاده خیلی کوچک می‌نمودند، و آن مرد با صدای شلاق بلندی که در دست داشت، فرمان حرکت داد. اسب‌ها آمدند و از جلو ما گذشتند و اسب سیاه پیشاپیش آنها می‌دوید و سرپیچ که رسیدند اسب‌های دیگر را جا گذاشته بود. با دوربین اسب‌ها را در جاده دور دست روبه‌رو نگاه کردم و دیدم که سوار اسب سیاه تلاش می‌کرد که اسب را نگاه دارد و نمی‌توانست و وقتی که به سرپیچ

رسیدند و از نوار مسابقه گذشتند، اسب سیاه پانزده طول اسب از دیگران جلو بود. پس از پایان مسابقه هم یک دور دیگر تا سر پیچ دوید.

کاترین گفت: «چقدر عالی. ما بیش از سه هزار لیر بردیم. این اسبه معلوم می‌شه خیلی عالی.»

کراول گفت: «خداکنه تا پول مارو نداده‌اند رنگش نره.»

کاترین گفت: «راستی که اسب ماهی بود. نمی‌دونم آقای مایرز هم رو همین اسب شرط بسته یانه.»

من از مایرز پرسیدم: «شما هم بردید؟» او با حرکت سر تصدیق کرد.

خانم مایرز گفت: «من که نبردم. بچه‌ها! شما رو کدوم اسب شرط

بستین؟»

«ژاپالاک.»

«راستی؟ ژاپالاک سی و پنج به یک برنده‌ست!»

«ما از رنگش خوش‌مون اومد.»

«من خوشم نیومد. به نظرم بدنما اومد. همه گفتن بلیطش رو نخرم.»

مایرز گفت: «از این اسب چندون پولی در نمی‌آد.»

گفتم: «توی ورقه نوشته سی و پنج به یک برنده‌ست.»

مایرز گفت: «پولی ازش در نمی‌آد. در دقیقه آخر مبلغ زیادی از بلیطش

رو خریده‌اند.»

«کی‌ها؟»

«کمپتون و دار و دسته‌ش. حالا خواهی دید. از این اسب دو به یک هم

در نمی‌آد.»

کاترین گفت: «پس ما سه هزار لیر نبرده‌ایم. من از این اسب دوانی قلابی

خوشم نمی‌آد!»

«ما دویست لیر برده‌ایم.»

ارنست همینگوی / ۱۷۳

«این که چیزی نیست. دویست لیر چه فایده داره. من فکر کردم سه هزار لیر برده ایم.»

فرگسون گفت: «همه‌ش قلابی و نفرت‌انگیزه.»

کاترین گفت: «بله، اصلاً اگر قلابی نبود که ما بلیط این اسب رو نمی‌خریدیم. اما دلم می‌خواست سه هزار لیر رو می‌بردیم.»

کراول گفت: «بریم پایین یه مشروبی بخوریم و در ضمن ببینیم چه قدر پرداخت می‌کنند.» به جایی که شماره‌ها را اعلام کرده بودند رفتیم و زنگ پرداخت زده شد و برای بلیط برنده ژاپالاک ۱۸/۵۰ اعلام کردند. یعنی بلیط ژاپالاک از یک شرط‌بندی ده‌لیری هم کمتر پرداخت می‌کرد.

ما به‌باری رفتیم که زیر جایگاه تماشاگران بود و نفری یک لیوان ویسکی سودا نوشیدیم. به چند ایتالیایی آشنا برخوردیم و مک‌آدامز، همان کنسول‌یار، را دیدم و وقتی که ما پیش دخترها برگشتیم آن‌ها هم با ما آمدند. ایتالیایی‌ها خیلی اهل تعارف و تشریفات بودند و هنگامی که ما دوباره به پایین رفتیم که بلیط بخیریم مک‌آدامز با کاترین حرف می‌زد. آقای مایرز کنارگیشه شرط‌بندی ایستاده بود.

به کراول گفتم: «ازش پرس رو کدوم اسب بازی می‌کنه؟»

کراول پرسید: «قای مایرز، شما رو چه اسبی بازی می‌کنین؟»

مایرز برنامه‌اش را درآورد و با مدادش به شماره پنج اشاره کرد.

کراول پرسید: «اجازه می‌دین ما هم روی همین اسب بازی کنیم.»

«بفرمایین، بفرمایین. ولی به خانمم نگین که من شماره اسب رو به

شما داده‌م.»

من پرسیدم: «مشروب میل دارین؟»

«نه، متشکرم، من هرگز مشروب نمی‌خورم.»

ما صد لیر سر بردن و صد لیر سر دوم و سوم شدن اسب شماره پنج

شرط بستیم و بعد نفری یک لیوان دیگر ویسکی سودا نوشیدیم. من حالم خیلی خوش بود و چند نفر ایتالیایی دیگر هم با خودمان راه انداختیم که هرکدام یک لیوان با ما نوشیدند و نزد دخترها برگشتیم. این ایتالیایی‌ها هم تشریفاتی بودند و رفتارشان با آن دو نفری که پیشتر با ما آمده بودند جور بود. کمی بعد، هیچ‌کس نمی‌توانست بنشیند. من بلیط‌ها را به کاترین دادم.

«کدام اسبه؟»

«من نمی‌دونم. آقای مایرز انتخاب کرده.»

«حتی اسمش رو هم بلد نیستی؟»

«نه، اسمش رو تو برنامه می‌تونی پیدا کنی، گمون کنم شماره پنجه.»

کاترین گفت: «تو عجب اعتقادی داری.»

اسب شماره پنج برنده شد، ولی پولی از آن درنیامد. آقای مایرز عصبانی بود.

گفت: «آدم باید دویست لیر مایه بذاره تا بیست لیر ببره. دوازده لیر به ده لیر که ارزش نداره. خانم من بیست لیر باخت.»

کاترین به من گفت: «من هم با تو می‌آم پایین.» ایتالیایی‌ها همه پا شدند. ما رفتیم پایین و وارد گردشگاه اسب‌ها شدیم.

کاترین پرسید: «از این اسب‌دوانی خوشت می‌آد؟»

«آره. مثل این که خوشم می‌آد.»

گفت: «من هم فکر می‌کنم خوبه. ولی عزیزم من تحمل دیدن این همه آدم رو ندارم.»

«ما که زیاد آدم ندیده‌ایم.»

«نه، ولی اون مایرز و زنش، اون مردی که مال بانکه و زنش و دخترش...»

گفتم: «همین یاروست که برات‌های منو می‌پردازه.»

«آره. ولی بالاخره اگه اون نبود، یکی دیگه می‌پرداخت. اون چارتا

پسرهای آخری دیگه خیلی ناجور بودند.»

«ما می‌تونیم همین بیرون بمونیم، مسابقه را از پشت حصار تماشا کنیم.»
 «آره. این خیلی عالی می‌شه. عزیزم بیا سر یه اسبی شرط ببندیم که
 هرگز اسمش را نشنیده‌ایم، آقای مایرز هم روش شرط نبسته باشه.»
 «خیلی خوب.»

سر یک اسب به نام لایت فور می‌شرط بستیم که میان پنج اسب
 چهارم شد. پشت حصار خم می‌شدیم و اسب‌ها را تماشا می‌کردیم که از
 جلو ما می‌گذشتند و هنگام گذاشتن شُم به زمین می‌کوبیدند. کوه‌ها را هم
 از فاصله دور می‌دیدیم و منظرهٔ میلان از پشت درخت‌ها و آن سوی
 دشت پیدا بود.

کاترین گفت: «من اینجا خودم رو خیلی پاکیزه تر احساس می‌کنم.» اسب‌ها
 داشتند برمی‌گشتند و خیس و عرق‌آلود از میان دروازه می‌گذشتند و سواران
 آن‌ها را آرام می‌کردند و به زیر درخت‌ها می‌بردند تا پیاده شوند.
 «یه لیوان مشروب میل نداری؟ می‌تونیم همین جا بخوریم، اسب‌ها را
 تماشا کنیم.»

گفتم: «حالا می‌رم می‌آرم.»

کاترین گفت: «گارسون می‌آره.»

دستش را بلند کرد و پیش خدمت از پشت بارکنار اصطبل بیرون آمد.
 ما پشت یک میز گرد آهنی نشستیم.

«به نظر تو وقتی تنها هستیم بهتر نیس؟»

گفتم: «چرا.»

«وقتی همهٔ اون‌ها اونجا بودند، من خودم رو خیلی تنها احساس

می‌کردم.»

گفتم: «اینجا خیلی عالیه.»

«آره، این دور واقعاً دور قشنگیه.»

«آره خیلی خوبه.»

«عزیزم، نذار من تفریح تو رو خراب کنم. هروقت بخوای بات

برمی‌گردم.»

گفتم: «نه، همین جا می‌مونیم، مشروب‌مونو می‌خوریم. بعد می‌ریم

پرش از روی آب و از روی مانع رو تماشا می‌کنیم.»

گفت: «تو چه قدر با من مهربونی.»

پس از این که مدتی باهم تنها بودیم، دوباره از دیدن دیگران خوش حال

شدیم. خوش گذشت.

فصل بیست و یکم

در ماه سپتامبر نخستین شب‌های خنک آمد؛ بعد روزها خنک شد و برگ‌های درخت‌های پارک رنگ باختند و ما دانستیم که تابستان رفته است. وضع جنگ در جبهه بسیار بد بود و نمی‌توانستند سان گابریل را بگیرند. در فلات باین‌سیتزا جنگ به پایان رسیده بود و در نیمه ماه جنگ سان‌گابریل هم نزدیک به پایان بود. نمی‌توانستند سان‌گابریل را بگیرند. اتوره به جبهه برگشته بود؛ اسب‌ها به رم رفته بودند و دیگر اسب‌دوانی نبود. کراول هم به رم رفته بود تا او را به امریکا بفرستند. در شهر دوبار شورش‌هایی بر ضد جنگ رخ داده بود و شورش سختی هم در تورین پیش آمده بود. یک سرگرد انگلیسی در باشگاه به من گفت که ایتالیایی‌ها در فلات باین‌سیتزا و در سان‌گابریل یک‌صد و پنجاه هزار نفر تلفات داده‌اند. گفت از این گذشته چهل هزار هم در کارسو تلفات داده‌اند. با هم یک لیوان مشروب نوشیدیم و او حرف زد. گفت که امسال جنگ در اینجا تمام شده و همچنین ایتالیایی‌ها لقمه بزرگ‌تر از دهان‌شان برداشته‌اند. گفت که تعرض در فلاندرز دارد‌گندش بالا می‌آید. اگر قرار باشد مثل پاییز امسال آدم بکشند، کار متفقین تا یک سال دیگر ساخته است. گفت که کار همه ما ساخته است، اما تا وقتی که خودمان خبر نداریم، اشکالی ندارد. کار همه

ما ساخته است. مهم این است که آدم متوجه نشود. هر کشوری که آخر از همه متوجه شود کارش ساخته است جنگ را خواهد برد. یک لیوان دیگر نوشیدیم. آیا من در ستاد کسی هستم؟ نه. خودش هست. همه چیز اقتضاح است. ما در باشگاه تنها بودیم و روی یکی از نیمکت‌های چرمی تکیه داده بودیم. پوتین‌های او چرم تیره‌ای داشت که با واکس صاف و براق شده بود. پوتین‌های زیبایی بود. گفت که همه چیز خراب است. فقط به تعداد لشگرها و افراد فکر می‌کنند. همه‌شان بر سر لشگر جار و جنجال راه می‌اندازند و همین که فراهم کردند فقط بلدند آن‌ها را به کشتن بدهند. کار همه‌شان ساخته است.

آلمان‌ها پیروز می‌شوند. به خدا آن‌ها را می‌گویند سرباز. سرباز یعنی سرباز آلمانی؛ ولی آن‌ها هم کارشان ساخته است. کار همه ما ساخته است. من درباره روسیه پرسیدم. گفت آن‌ها مدتی است که کارشان ساخته است و من به زودی خواهم دید که کارشان ساخته است. دیگر این که اتریشی‌ها هم کارشان ساخته است. اگر چندتا از آن لشکرهای آلمانی را داشتند کاری از دست‌شان برمی‌آمد. آیا به نظر او در این پاییز حمله خواهند کرد؟ البته خواهند کرد. کار ایتالیایی‌ها ساخته است. همه می‌دانند کارشان ساخته است. آلمان‌ها از راه ترنتینو سرازیر می‌شوند و راه‌آهن را در ویچنزا قطع می‌کنند. آن وقت ایتالیایی‌ها کجا می‌مانند؟ گفتم در سال شانزده یک بار این کار را کردند. ولی نه با آلمان‌ها. گفتم چرا. گفت ولی احتمال دارد این کار را نکنند، چون که خیلی ساده است. حتماً به یک کار بغرنجی دست می‌زنند و کارشان حسابی ساخته می‌شود. گفتم که من باید بروم. باید به بیمارستان برگردم. گفت: «خدا حافظ.» بعد با خوش‌رویی گفت: «موفق باشی!» میان بدبینی کلی و خوش‌رویی شخصی‌اش تضاد شدیدی به چشم می‌خورد.

ارنست همینگوی / ۱۷۹

سرراهم به آرایشگاه رفتم، ریشم را تراشیدم و به بیمارستان برگشتم. پایم خوب شده بود و معلوم بود که تا مدتی دیگر از این بهتر نمی‌شود. سه روز پیش برای معاینه رفته بودم. هنوز تا پایان دورهٔ معالجه در اوسپداله مایجوره چند معالجهٔ دیگر مانده بود و من در طول خیابان می‌رفتم و تمرین می‌کردم که بدون لنگیدن راه بروم. یک پیرمرد زیر یک طاق نیم‌رخ آدم را روی کاغذ می‌برید. ایستادم و او را تماشا کردم. دو دختر پز گرفته بودند و پیرمرد طراح نیم‌رخ آن‌ها را تند و تند می‌برید و سرش را یک وری گرفته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. دخترها کرکر می‌خندیدند و پیرمرد قبل از این که نیم‌رخ‌ها را روی کاغذ سفید بچسباند و به دخترها بدهد، آن‌ها را به من نشان داد.

گفت: «خیلی خوشگل‌اند. شما هم می‌خواین، سرکار ستوان؟»
دخترها رفتند و همچنان به نیم‌رخ خود نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.
دخترهای قشنگی بودند. یکی از آن‌ها در مغازهٔ مشروب‌فروشی روبه‌روی بیمارستان کار می‌کرد.

گفتم: «خیلی خوب.»

«کلاه‌تون رو بردارین.»

«نه. با کلاه.»

پیرمرد گفت: «چندون قشنگ نمیشه. اما،» - چهره‌اش درخشید - «اما بیشتر نظامی‌وار می‌شه.»

کاغذ سیاه را با نوک قیچی چید، بعد دو ورقه را از هم جدا کرد و دو نیم‌رخ را روی یک کارت چسباند و به من داد.

«چقدر می‌شه؟»

دو دستش را تکان داد: «قابل نیست. این‌ها رو برای خودتان ساختم.»
«خواهش می‌کنم.» چند سکه درآوردم: «خواهش می‌کنم. محض تفریح.»

«نه. من این‌ها رو محض تفریح ساختم. بده به دوست دخترتون.»

«خیلی ممنون، تا باز همدیگه رو ببینیم.»

«امیدورام.»

راهم را ادامه دادم و به بیمارستان رفتم. چند نامه رسیده بود. یک نامه اداری و چندتای دیگر. مقرر شده بود که من سه هفته به عنوان استراحت به مرخصی بروم و به جبهه برگردم. نامه را دوباره با دقت خواندم. خوب، این شد یک چیزی. مرخصی از چهارم اکتبر که دوره معالجه‌ام به پایان می‌رسید آغاز می‌شد. سه هفته بیست و یک روز است. یعنی تا بیست و پنجم اکتبر. خبر دادم که شام بیرون هستم و در همان خیابان، قدری بالاتر از بیمارستان، برای شام به یک رستوران رفتم و نامه‌هایم و روزنامه کوریره دلا سرا را خواندم. یک نامه از پدربزرگم بود که خبرهای خانوادگی و تشویق به میهن پرستی و یک برات دویست دلاری و چند تکه بریده شده از روزنامه در آن بود، یک نامه بی مزه از کشیش سالن غذاخوری‌مان بود و یک نامه هم از مردی که می‌شناختم و در نیروی هوایی فرانسه خدمت می‌کرد و با یک دسته آدم‌های اهل دل افتاده بود و راجع به آن‌ها نوشته بود. یک یادداشت هم از رینالدی بود که پرسیده بود چه قدر دیگر خیال دارم در میلان بمانم و وضع از چه قرار است؟ از من خواسته بود که صفحه‌های گرامافون برایش ببرم و صورتی هم در جوف نامه گذاشته بود. من یک بطری کوچک شراب کیاتی با شام نوشیدم، سپس یک قهوه با یک لیوان برندی نوشیدم، روزنامه را تمام کردم، نامه‌هایم را توی جیبم گذاشتم، روزنامه را با انعام پیش خدمت روی میز رها کردم و بیرون رفتم. در اتاق خودم در بیمارستان، لباسم را کندم و پیژامه و رُب دوشامبر پوشیدم و پرده دری را که به بالکون باز می‌شد، پایین کشیدم و درخت خواب نشستم و از میان توده روزنامه‌هایی که خانم مایرز برای پسرهایم در بیمارستان

گذاشته بود، به خواندن روزنامه‌های بوستون پرداختم.

تیم شیکاگو وایت ساکس دارد امریکن لیگ را در دست می‌گیرد و نیویورک جاینتز رهبری نشنل لیگ را به دست گرفته. بیب‌روت در مسابقات به عنوان توپ‌انداز از طرف بوستون شرکت کرده. روزنامه‌ها همه بی‌مزه بود. خبرها همه محلی و کهنه بود و خبرهای جنگی هم همه کهنه بود. خبرهای امریکایی همه مربوط به اردوگاه‌های آموزشی بود. خوش‌حال بودم که در اردوگاه آموزشی نیستم. تنها چیزی که می‌توانستم بخوانم خبرهای بازی بیس‌بال بود و کمترین علاقه‌ای هم به آن نداشتم. وقتی که آدم چند روزنامه را با هم جمع کند ممکن نیست خبرها را با علاقه بخواند. چندان به موقع نبود، ولی من مدتی خواندم. نمی‌دانستم که امریکا بالاخره وارد جنگ می‌شود یا نه؛ می‌خواهند در لیگ‌های بزرگ را تخته کنند؟ احتمال داشت این کار را نکنند. هنوز در میلان مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌دادند و جنگ دیگر زیاد از این بدتر نمی‌شد. در فرانسه اسب‌دوانی را موقوف کرده بودند، اسب خودمان ژاپالاک هم فرانسوی بود. کاترین تا ساعت نه کار نداشت، وقتی که باز به سرکارش آمد، صدای پایش را روی کف بیمارستان شنیدم و یک بار او را دیدم که از راهرو گذشت. به چند در دیگر هم سرکشید و دست آخر به اتاق من آمد.

گفت: «عزیزم من دیر کردم، خیلی کار داشتم. حالت چه طوره؟»

موضوع کاغذها و مرخصی را به او گفتم.

گفت: «چه خوب. کجا می‌خوای بری؟»

«هیچ جا. می‌خوام همین جا بمونم.»

«این که احمقانه‌ست. تو یه جایی رو انتخاب کن، اون وقت من هم بات می‌آم.»

«چه طوری کارتو جور می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. ولی بالاخره می‌کنم.»

«تو چه قد عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی وقتی که آدم چیزی نداشته باشه که ببازه، اداره

کردن زندگی چندون سخت نیست.»

«یعنی چه طور؟»

«هیچی. فقط داشتم فکر می‌کردم موانعی که یه وقت آن قدر بزرگ

بودند، حالا چه قدر کوچک به نظر می‌آن.»

«به نظر من ممکنه مشکل باشه.»

«نخیر نیست، عزیزم. اگر لازم شد من اصلاً کارو ول می‌کنم، ولی به

اینجاها نمی‌کشه.»

«کجا بریم؟»

«برای من مهم نیست. هرجا تو بخوای، هرجا که هیچکی رو نشناسیم.»

«برات مهم نیست کجا بریم؟»

«نه. هرجا باشه من دوست دارم.»

کاترین ناراحت و گرسنه به نظر می‌رسید.

«چته کاترین؟»

«هیچی. چیزیم نیست..»

«چرا، هست.»

«نه، هیچی نیست. واقعاً می‌گم، چیزیم نیست.»

«می‌دونم هست. بگو عزیزم، به من بگو.»

«چیزی نیست.»

«بگو به من.»

«نمی‌خوام بگم. می‌ترسم تو رو ناراحت یا نگران بکنم.»

«نه، نمی‌کنی.»

ارنست همینگوی / ۱۸۳

«حتماً؟ این موضوع منو نگران نمی‌کنه، ولی می‌ترسم تو رو نگران کنه.»

«اگه تو رو نگران نمی‌کنه، منو هم نگران نمی‌کنه.»

«من نمی‌خوام بگم.»

«بگو.»

«باید بگم؟»

«آره.»

«عزیزم من آستن شده‌ام. حالا تقریباً سه ماهه. نگران که نیستی، آره؟ تو رو خدا نگران نباش. نباید نگران بشی.»

«اشکالی نداره.»

«اشکالی نداره؟»

«نه که نداره.»

«من همه کاری کردم. همه چیز به خورد خودم دادم، ولی هیچ فایده‌ای نکرد.»

«من نگران نیستم.»

«عزیزم، دست خودم نبود، من از این موضوع نگران نشده‌ام. تو هم نباید نگران بشی یا احساس ناراحتی بکنی.»

«من فقط برای تو نگرانم.»

«دِه همینه. همینه که نباید باشی. مردم همیشه بچه‌دار می‌شن. همه بچه‌دارند. این یه چیز طبیعیه.»

«تو خیلی عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی عزیزم تو نباید اهمیت بدی. من کوشش می‌کنم که برای تو اسباب زحمت نشم. می‌دونم که حالا برات اسباب زحمت شده‌ام. ولی مگه تا حالا دختر خوبی نبوده‌ام؟ تو تا حالا قضیه رو نمی‌دونسی، آره؟»

«نه.»

«همش همین جور خواهد بود. تو اصلاً نباید نگران باشی. من می بینم که نگران هستی. نگرانی رو بذار کنار، همین حالا بذار کنار، عزیزم. یه لیوان مشروب می خوای؟ می دونم. یک لیوان مشروب همیشه تو رو سر حال می آره.»

«نه. من سر حالم. تو هم خیلی عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی اگر تو یه جایی رو انتخاب کنی که بریم، من همه وسایل رو جور می کنم که باهم باشیم. ماه اکتبر باید خیلی عالی باشه. عزیزم، باهم مثل ماه خوش می گذرونیم، وقتی هم تو رفتی جبهه، من هر روز برات کاغذ می نویسم.»

«اون وقت تو کجا هستی؟»

«هنوز نمی دونم. حتماً یه جای خیلی عالی. ترتیب همه این ها رو می دم.»

مدتی خاموش بودیم و حرف نزدیم. کاترین روی تخت خواب نشسته بود و من به او نگاه می کردم ولی به همدیگر دست نمی زدیم. مانند وقتی که کسی وارد اتاق می شود و آدم ناراحت است از همدیگر جدا بودیم. کاترین دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت.

«عزیزم، تو عصبانی که نیستی، آره؟»

«نه.»

«خودت را گرفتار حس نمی کنی؟»

«شاید یک کمی چرا، ولی نه این که علتش تو باشی.»

«مقصودم این نیست که علتش من باشم. چرا پرت می گی؟ می گم یعنی اصولاً خودت رو گرفتار حس نمی کنی؟»

«تو هم همیشه خودت رو جسماً گرفتار حس می کنی.»

کاترین بی آنکه دستش را تکان بدهد یا از دست من بیرون بکشد

خودش را تا فاصله زیادی عقب کشید.

«همیشه کلمه خیلی قشنگی نیست.»

«متأسفم.»

«اشکالی نداره. ولی می‌دونی، من تاحالا هرگز بچه‌دار نشده‌ام، حتی هرگز بچه‌ای رو دوست هم نداشته‌ام. من کوشش کرده‌ام که هرطور تو می‌خواهی باشم، اون وقت تو باز از "همیشه" صحبت می‌کنی.»

گفتم: «اگر می‌گی تا زبونم رو قطع کنم.»

«آخ عزیزم!» از آنجایی که بود به سوی من برگشت. «تو نباید از من برنجی.» باز هردو باهم بودیم و آن ناراحتی رفته بود. «ما واقعاً هردو یکی هستیم و نباید مخصوصاً سوء تفاهم ایجاد کنیم.»

«نمی‌کنیم.»

«ولی مردم می‌کنند. همدیگه رو دوست می‌دارند ولی مخصوصاً سوء تفاهم ایجاد می‌کنند و ناگهان می‌بینند که دیگه یکی نیستند.»

«ما دعوا نمی‌کنیم.»

«ناباید بکنیم. برای این که فقط ما دو نفر هستیم و تو این دنیا دیگه همه‌ش دیگرون هستند. اگر اختلافی میون ما پیدا بشه، اون وقت ما هم می‌ریم جزو دیگرون می‌شیم.»

«نه، نمی‌شیم. چون که تو شجاع‌تر از اون هستی که بشی. آدم شجاع هیچ وقت هیچ بلایی سرش نمی‌آد.»

«البته از مردن که می‌میره.»

«ولی فقط یک دفعه.»

«معلوم نیست. کی گفته؟»

«ترسو هزار دفعه می‌میره، شجاع فقط یک دفعه.»

«خوب آره. کی گفته؟»

«نمی‌دونم.»

گفت: «احتمال داره خودش هم ترسو بوده. چون درباره‌ ترسوها خیلی چیزها می‌دونه، درباره‌ آدم‌های شجاع هیچی نمی‌دونه. آدم شجاع اگر باهوش باشه شاید دو هزار بار می‌میره. چیزی که هست به زبون نمی‌آره.»

«نمی‌دونم، مشکله آدم بتونه توی کله‌ آدم شجاع رو بخونه.»

«چرا. آدم‌های شجاع همیشه همین طورند.»

«تو هم برای خودت کله‌ای‌ها!»

«راست گفتی عزیزم. این رو خوب گفتی.»

«تو شجاعی.»

گفت: «نه ولی دلم می‌خواست باشم.»

گفتم: «من نیسم. من خودم رو می‌شناسم. به قدر کافی این‌ور و اون‌ور بوده‌ام که خودم رو بشناسم. من مثل یک توپ‌زن هستم که دوستان و سی‌امین توپش رو می‌زنه و می‌دونه که هیچ پیش‌رفتی نکرده.»

«توپ‌زنی که دوستان و سی‌امین توپش رو می‌زنه دیگه چیه؟ خیلی جالبه.»

«هیچ هم جالب نیست. یعنی یک توپ‌زن بی‌استعداد در بازی بیس‌بال.»

کاترین مرا سوک زد: «ولی بالاخره می‌زنه.»

گفتم: «به نظرم ما هر دو تامون خودپسندیم، ولی تو شجاعی.»

«نه. ولی امیدوارم باشم.»

گفتم: «ماهر دو شجاعیم. من وقتی یه لیوان مشروب خورده باشم، خیلی شجاعم.»

کاترین گفت: «ما آدم‌های خیلی عالی هستیم.» به سوی دولابچه رفت و برندی و لیوان را برایم آورد. گفت: «یه لیوان بخور عزیزم. تو چه بچه‌ خوبی بوده‌ای.»

«من راستی مشروب نمی‌خوام.»

«یه لیوان بخور.»

«خیلی خوب.» من یک سوم لیوان آب‌خوری برندی ریختم و نوشیدم.

کاترین گفت: «این خیلی بود. می‌دونم برندی مال آدم‌های قهرمانه،

ولی تو دیگه نباید زیاده‌روی کنی.»

«بعد از جنگ کجا زندگی کنیم؟»

گفت: «شاید تو خونهٔ یه خانوادهٔ پیر. سه سال من همه‌ش مثل بچه‌ها

منتظر بودم جنگ موقع عید کریسمس تموم بشه. حالا دیگه منتظر موقعی

هستم که پسر مون درجهٔ ستوانی بگیره.»

«شاید سرلشگر بشه.»

«اگه این جنگه که صد سال طول می‌کشه، او وقت داره هر دو درجه رو

بگذرونه.»

«تو یه لیوان نمی‌خوای؟»

«نه. مشروب همیشه تو رو سرکیف می‌آره ولی منو دیوونه می‌کنه.»

«تا حالا برندی نخورده‌ای؟»

«نه عزیزم. من زن خیلی اُمّلی هستم.»

من دستم را برای بطری به پایین دراز کردم و یک لیوان دیگه ریختم.

کاترین گفت: «من بهتره برم یه سری به هموطن‌های تو بزنم. می‌خوای

روزنامه‌هارو بخون تا من برگردم.»

«حتماً باید بری؟»

«یا حالا یا بعد.»

«خیلی خوب، حالا.»

«بعدم برمی‌گردم.»

گفتم: «تا اون وقت من روزنامه‌ها رو تمام کرده‌ام.»

فصل بیست و دوم

آن شب هوا سرد شد و روز بعدش باران آمد. از اوسپداله ماجوره که به بیمارستان خودمان می‌رفتم باران تند می‌بارید و هنگامی که وارد شدم خیس بودم. بالا، توی اتاقم که رفتم، باران شدیدی بیرون، در بالکن، فرومی‌ریخت و باد آن را به درهای شیشه‌ای می‌پاشید. لباسم را عوض کردم و قدری برندی نوشیدم، اما مزه‌اش خوب نبود. شب احساس ناخوشی کردم و صبح، بعد از ناشتایی، رودل داشتم. جراح بیمارستان گفت: «شکی نیست. به سفیدی چشم‌هاش نگاه کنید، خانم.»

میس گیج نگاه کرد. آینه دادند خودم هم نگاه کردم. سفیدی چشم‌هایم زرد شده بود و یرقان داشتم. دو هفته بیمار بودم. به همین علت من و کاترین مرخصی را با هم نگذرانیدیم. تصمیم داشتیم به پالانزا برویم. هنگام پاییز که برگ‌ها رنگ عوض می‌کنند، آنجا خیلی زیباست. از میلان چنان به آسانی می‌شود به استرزا رفت که آنجا همیشه آدم‌های آشنا پیدا می‌شوند. در پالانزا یک دهکده قشنگ هست. آدم می‌تواند سوار قایق بشود و پارو بزند و به جزیره‌های ماهیگیرها برود. در بزرگ‌ترین جزیره یک رستوران هم هست، ولی ما نرفتیم.

ارنست همینگوی / ۱۸۹

یک روز که من یرقان داشتم و در رخت خواب خوابیده بودم، میس وان کمپن آمد به اتاق و در دولاچه را باز کرد و شیشه‌های خالی را در آن دید. من قبلاً به قدر یک بار از آن بطری‌ها را به دست دربان پایین فرستاده بودم و گمان می‌کنم که میس وان کمپن آن‌ها را دیده بود و آمده بود بالا که باز هم پیدا کند. بیشترشان شیشه ورموت، شیشه مارسالا، شیشه کاپری، چند شیشه برندی و شیشه شراب کیانتی بود که دورش پوشال داشت. دربان شیشه‌های بزرگ، شیشه‌های ورموت و شیشه‌های شراب کیانتی را برده بود و فقط شیشه‌های برندی را برای راه دوم گذاشته بود. میس وان کمپن شیشه‌های برندی را با یک شیشه دیگر که شکل خرس بود و مال شراب کومل بود پیدا کرد. همین شیشه که شکل خرس بود مخصوصاً او را عصبانی می‌کرد. بطری را بلند کرد. خرس روی لمبرهایش نشسته بود و دست‌هایش را بلند کرده بود. روی سرشیشه‌ایش یک چوب‌پنبه داشت و چند قطعه بلور هم به تهش چسبیده بود. من خندیدم.

گفتم: «شراب کومل توش بوده. بهترین شراب کومل توی این شیشه‌هاست که شکل خرسه. از روسیه می‌آرن.»

میس وان کمپن گفت: «اونای دیگه هم شیشه‌های برندی هستند، آره؟»

گفتم: «من همه‌شون را نمی‌بینم، ولی ممکنه برندی باشند.»

«این وضع از کی تا حالا ادامه داشته؟»

گفتم: «من خودم خریده‌ام، با خودم آورده‌ام. چون افسرهای ایتالیایی به دیدن من می‌آن، برندی نگه‌داشته‌ام به‌شون تعارف کنم.»

گفت: «پس یعنی خودت نخورده‌ای؟»

«چرا، خودم هم خورده‌ام.»

گفت: «برندی. یازده شیشه خالی برندی و یک شراب خرس.»

۱۹۰ / وداع با اسلحه

«کومل.»

«یک نفر رو می فرستم این ها رو ببره. همه ش همین ها رو داری؟»

«فعلاً آره.»

«من دلم برای تو می سوخت که یرقان گرفته ای. حیف از دل که برای تو

بسوزه.»

«متشکرم.»

«به نظر من شما تقصیر ندارین از این که نمی خواین به جبهه برگردین،

ولی خیال می کردم حقۀ عاقلانه تری بزنین؛ نه این که به زور الکل یرقان

بالا بیارین.»

«به زور چی؟»

«به زور الکل. خوب هم شنیدین چی گفتم.» من چیزی نگفتم. «همین

که یرقانت خوب شد، باید برگردی جبهه، مگر این که یک حقۀ دیگه

بزنی. من فکر نمی کنم یرقان دل بخواهی مرخصی هم داشته باشه.»

«فکر نمی کنین؟»

«نخیر.»

«میس وان کمپن. شما خودتون که تا حالا یرقان نگرفته این؟»

«نخیر، ولی به قدر کافی دیده ام.»

«متوجه هم شده این که مریض ها چه قدر از ش کیف می کنند؟»

«تصور می کنم هرچه هست از جبهه بهتره.»

گفتم: «راستی شما قضیۀ آن مردی رو می دونین که برای این که خودش

رو از کار بندازه، با لگد زد تو خایه های خودش؟»

میس وان کمپن سؤال مرا نشنیده گرفت. می بایست یا سؤال را نشنیده

بگیرد یا از اتاق بیرون برود. نمی خواست از اتاق بیرون برود، چون که

مدت ها بود از من بدش می آمد و حالا می خواست دلش را خنک کند.

ارنست همینگوی / ۱۹۱

«من آدم‌های زیادی رو دیده‌ام که خودشون رو مخصوصاً زخمی کرده‌اند که از جبهه فرار کنند.»

«سؤال من این نبود. من هم از این زخمی‌های عمدی دیده‌ام. خواستم ببینم شما می‌دونین قضیه اون مردی رو که برای این که خودش رو از کار بندازه، بالگد زد تو خایه‌های خودش؟ چون که این احساس بیشتر از هر چیز دیگری به احساس یرقان شباهت داره، و احساسی‌ست که خیال می‌کنم کمتر زنی تا به حال مزه‌ش رو چشیده باشه. به همین جهت بود که از شما پرسیدم تا حالا یرقان گرفته این یا نه، چون که...» میس وان کمپن از اتاق بیرون رفت. بعد میس گیج آمد.

«مگه به میس وان کمپن چی گفتی؟ کفرش بالا آمده بود.»

«ما داشتیم راجع به مقایسه احساس‌های مختلف باهم صحبت می‌کردیم، می‌خواستم به‌ش بگم که او هرگز احساس زاییدن...» گیج گفت: «عجب احمقی هستی. اون می‌خواد پوست از کله‌ت بکنه.» گفتم: «پوست رو کنده. مرخصی مواز بین برد. حالا ممکنه منو دادگاهی هم بکنه. این قدر پست هست.»

گیج گفت: «هیچ وقت از تو خوشش نمی‌اومد. قضیه چی بود؟»

«می‌گه من مخصوصاً مشروب خورده‌ام که یرقان بگیرم، به جبهه برنگردم.»

گیج گفت: «به! من حاضرم قسم بخورم که تو لب هم به مشروب نزده‌ای، همه حاضرند قسم بخورند.»

«آخر شیشه‌ها رو پیدا کرد.»

«صد دفعه به‌ت گفتم این شیشه‌ها رو بفرست بیرون. حالا شیشه‌ها کجا هستند؟»

«توی دولا بچه.»

۱۹۲ / وداع با اسلحه

«یه چمدون داری؟»

«نه. بذارشون تو ساک دستی.»

میس گیج بطری‌ها را توی ساک دستی گذاشت و گفت: «حالا می‌دمش دست دربون.» و به طرف در رفت.

میس وان‌کمپن گفت: «صبر کن ببینم. این شیشه‌ها رو بده من.» دربان هم همراهش بود، به او گفت: «لطفاً این‌ها رو ببر. می‌خوام وقتی موضوع رو گزارش می‌دم، شیشه‌ها رو به دکتر نشون بدم.»

میس وان‌کمپن به انتهای سالن رفت. دربان ساک را برد. می‌دانست توی ساک چه هست. چیزی پیش نیامد، جز این که من مرخصی‌ام را از دست دادم.

فصل بیست و سوم

شبی که قرار بود به جبهه برگردم، دربان را به ایستگاه فرستادم تا هنگامی که قطار از تورین وارد می شود یک جا برای من نگه دارد. قطار نیمه شب حرکت می کرد. از تورین می آمد، حدود ساعت ده و نیم شب به میلان می رسید، و تا هنگام حرکت در ایستگاه می ماند. آدم می بایست هنگام رسیدن قطار در ایستگاه باشد تا بتواند جا بگیرد. دربان یکی از دوستانش را هم با خودش برده بود. آن دوستش یک مسلسل چی بود که فعلاً در مرخصی بود و در دکان خیاطی کار می کرد. به این ترتیب دربان یقین داشت که از دو نفر بالاخره یک نفرشان جا خواهد گرفت. من به آن ها پول دادم که بلیط ورود به ایستگاه بگیرند و گفتم که اثاثه مرا هم، که یک کوله پشتی بزرگ و دو ساک چرمی بود، با خودشان ببرند.

در حدود ساعت پنج بعدازظهر در بیمارستان خداحافظی کردم و بیرون رفتم. دربان اثاثه مرا به اتاق خودش برد و من به او گفتم که چند دقیقه قبل از نیمه شب در ایستگاه خواهم بود. زنش مرا «سنیورینو» خطاب کرد و به گریه افتاد. صورتش را پاک کرد و با من دست داد و باز هم گریه کرد. من با دست به پشتش زدم و او باز هم گریه کرد. هنگامی که در بیمارستان بودم این زن لباس هایم را وصله می کرد. زن خیلی کوتاه چاقی

بود، با چهره خندان و موی سفید. وقتی گریه می‌کرد تمام صورتش وامی‌رفت. رفتم سر نبش خیابان توی یک دکان مشروب فروشی منتظر ماندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ بیرون تاریک و سرد و مه‌آلود بود. پول عرق گراپا و قهوه را دادم و از پنجره به مردم که زیر نور می‌گذشتند نگاه کردم. کاترین را دیدم و با انگشت روی شیشه پنجره زدم. کاترین نگاه کرد، مرا دید و لبخند زد. من رفتم بیرون پیش او. کاترین شغل سرمه‌ای پوشیده بود و کلاه نرمی به سر داشت. با هم قدم زدیم، در طول پیاده‌رواز مغازه‌های مشروب‌فروشی گذشتیم، بعد از میدان بازار و از زیر طاق گذشتیم و به میدان کلیسا رسیدیم. در خیابان خط تراموا کشیده شده بود و آن سوی آن کلیسا بود. مه سفید و مرطوب بود. از خط تراموا گذشتیم. طرف چپ، ردیف دکان‌هایی بود که ویتترین‌هاشان روشن بود و ورودی بازارچه هم آنجا بود. میدان را مه گرفته بود و هنگامی که ما به کلیسا نزدیک شدیم، بنا خیلی بزرگ می‌نمود و سنگ‌هاش تر بود.

«می‌خوای بریم تو؟»

کاترین گفت: «نه». باز هم قدم زدیم. جلو ما، در سایه یکی از ستون‌های سنگی، یک سرباز و یک دختر ایستاده بودند، و ما از کنار آن‌ها گذشتیم. چسبیده به دیوار ایستاده بودند، و سرباز بارانی‌اش را دور دختر پیچیده بود.

گفتم: «این‌ها هم مثل ما هستند.»

کاترین گفت: «هیچ کس مثل ما نیست.» مقصودش خوشی ما نبود.

«کاش یه جایی داشتند که برن.»

«شاید هم جا براشون فایده‌ای نداشته باشه.»

«نمی‌دونم. هرکس باید یه جایی داشته باشه که بره.»

کاترین گفت: «کلیسا رو دارند.» اکنون از کلیسا گذشته بودیم. از انتهای

ارنست همینگوی / ۱۹۵

میدان گذاشتیم و برگشتیم و به کلیسا نگاه کردیم. از پشت مه زیبا بود. جلو یک مغازه اجناس چرمی ایستادیم. توی ویتترین کفش های سواری، ساک دستی چرمی و کفش اسکی گذاشته بودند. هرکدام از این ها مثل اشیای موزه سر جای خودش قرار داشت: چکمه های سواری یک طرف، کفش های اسکی طرف دیگر. چرم آن ها مثل چرم زین مستعمل صاف و تیره و روغنی بود. نور چراغ برق روی چرم تیره روغن زده برق تندی انداخته بود.

«ما هم یه وقت اسکی بازی می کنیم.»

کاترین گفت: «دوماه دیگه در مورن وقت اسکی است.»

«پس بریم اونجا.»

گفت: «خیلی خوب.» بازهم قدم زدیم. از ویتترین های دیگر هم گذشتیم و وارد یک خیابان فرعی شدیم.

«من هیچ وقت از این راه نیومده ام.»

گفتم: «این همون راهی ست که من می رم بیمارستان.» خیابان باریکی بود و ما از دست راستش می رفتیم. آدم های زیادی توی مه می گذشتند. دو سوی خیابان دکان بود و همه ویتترین هاشان روشن بود. از یک ویتترین، به یک توده پنیر نگاه کردیم. من جلوی یک مغازه اسلحه فروشی ایستادم.

«یک دقیقه بیا تو، می خوام یک قبضه سلاح بخرم.»

«چه نوع سلاحی؟»

«هفت تیر.» رفتیم تو و من کمربندم را باز کردم و آن را با جلد خالی اش روی پیش خان گذاشتم. دو زن پشت پیش خان بودند و چند هفت تیر آوردند.

من جلد کمربندم را باز کردم و گفتم: «باید به این بخوره.» جلد هفت تیر من از چرم خاکستری بود و آن را نیمدار خریده بودم که در شهر

۱۹۶ / وداع با اسلحه

به کمرم ببندم.

کاترین پرسید: «هفت تیرهای خوب دارند؟»

گفتم: «همه‌شان تقریباً یکی هستند،» و از زن پرسیدم: «ممکنه این رو

امتحان کنم؟»

زن گفت: «فعلاً جایی برای تیراندازی نداریم، ولی این هفت تیر خیلی

خوبی ست. با این هفت تیر، تیرتون خطا نمی‌کنه.»

من گلنگدن هفت تیر را کشیدم. فنرش کمی سفت بود، ولی روان کار

می‌کرد. نشانه رفتم و بعد گلنگدن را جا زدم.

زن فروشنده گفت: «این هفت تیر کار کرده است. مال یه افسری ست که

تیرانداز خیلی ماهری بود.»

«شما بهش فروخته بودین؟»

«بله.»

«پس چه طور دوباره به دست شما افتاد؟»

«به وسیله گماشته ش.»

گفتم: «پس شاید مال من هم به دست شما بیفته. قیمتش چنده؟»

«پنجاه لیر. خیلی ارزونه.»

«بسیار خوب. من دو تا شانه اضافی و یک جعبه فشنگ هم می‌خوام.»

زن فروشنده آنچه خواسته بودم از زیر پیش‌خان آورد.

گفت: «شمشیر لازم ندارین؟ شمشیرهای دست دوم ارزون هم داریم.»

گفتم: «من دارم می‌رم جبهه.»

گفت: «اوه، پس شمشیر لازم ندارین.»

پول هفت تیر و فشنگ‌ها را دادم، خزانه تپانچه را پر کردم و آن را جا

زدم و تپانچه را توی جلد خالی کمربندم گذاشتم و دو تا شانه اضافی را

هم پر کردم و آن‌ها را در شکاف‌های روی لجلد جا دادم و آن وقت کمربندم

ارنست همینگوی / ۱۹۷

را به کمر بستم. هفت تیر روی کمر بندم سنگینی می کرد. با این حال فکر می کردم بهتر است که آدم یک تپانچه معمولی داشته باشد، چون که فشنگش همیشه پیدا می شود.

گفتم: «خوب، ما حالا کاملاً مسلح شدیم. این یکی از کارهایی بود که می بایست یادم باشه انجام بدم. هفت تیر قبلی ام رو موقعی که آوردم بیمارستان یکی بلند کرد.»

کاترین گفت: «خدا کنه هفت تیر خوبی باشه.»

زن گفت: «چیز دیگری لازم نداشتین؟»

گفتم: «خیال نمی کنم.»

«این هفت تیر تسمه هم داره.»

«بله، متوجه هستم.» زن می خواست یک چیز دیگر هم بفروشد.

«سوت لازم ندارین؟»

«خیال نمی کنم.»

زن خدا حافظی کرد و ما رفتیم بیرون روی پیاده رو. کاترین توی ویتترین نگاه کرد. زن به بیرون نگاه کرد و به ما تعظیم کرد.

«این آئینه ها که توی چوب کار گذاشته اند، برای چیه؟»

«برای جلب کردن پرنده ها. این ها رو تو کشت زار می چرخوند، کاکلی ها

می بینند می آن بیرون، ایتالیایی ها هم اونا رو با تیر می زنند.»

کاترین گفت: «چه مردمون زیرکی هستند. شما در امریکا کاکلی رو که

نمی زنن، آره عزیزم؟»

«یعنی مخصوصاً نه.»

از عرض خیابان گذشتیم و در آن سوی خیابان شروع به قدم زدن کردیم.

کاترین گفت: «من حالا حالم بهتره. وقتی تازه شروع به قدم زدن کرده

بودیم، حالم خیلی بد بود.»

«همیشه وقتی با هم هستیم حال مون خوبه.»

«ما همیشه با هم خواهیم بود.»

«بله، جز این که امشب ساعت دوازده من از اینجا می‌رم.»

«عزیزم راجع به این فکر نکن.»

همچنان در طول خیابان قدم می‌زدیم. مه چراغ‌ها را زرد کرده بود.

کاترین پرسید: «خسته نشده‌ای؟»

«تو چه طور؟»

«من حالم خوبه. قدم زدن کیف داره.»

«ولی زیاد هم راه نریم.»

«باشه.»

به سوی یک خیابان فرعی پیچیدیم که چراغ نداشت و رفتیم. من ایستادم و کاترین را بوسیدم. هنگامی که او را می‌بوسیدم، دستش را روی شانه‌ام احساس کردم. کاترین بارانی مرا روی خودش کشیده بود. به طوری که بارانی هردوی ما را پوشانده بود. در خیابان پشت به یک دیوار بلند ایستاده بودیم. گفتم: «بریم به جایی.»

کاترین گفت: «بریم.» و در طول خیابان رفتیم، تا این که آن خیابان به یک خیابان پهن‌تر پهلوی یک کانال رسید. سوی دیگر یک دیوار آجری و چند ساختمان بود. در پایین خیابان دیدم یک درشکه دارد از روی پل می‌گذرد.

گفتم: «می‌تونیم سر پل یک درشکه سوار شیم.» روی پل، در میان مه، در انتظار درشکه ایستادیم. چند درشکه گذشت، همه پراز آدم‌هایی که به خانه می‌رفتند. بعد یک درشکه آمد، اما یک نفر در آن بود، مه داشت به باران مبدل می‌شد.

ارنست همینگوی / ۱۹۹

کاترین گفت: «می‌تونستیم پیاده بریم، یا این که سوار تراموا بشیم.»

گفتم: «حالا می‌آد، راه‌شون از این‌وره.»

کاترین گفت: «اونا، یکی داره می‌آد.»

درشکه‌چی اسبش را نگه‌داشت و دسته فلزی کیلومترشمارش را پایین کشید. چتر درشکه باز بود و روی کت درشکه‌چی قطره‌های باران دیده می‌شد. کلاه چرمی‌اش تر بود و برق می‌زد. با هم روی صندلی نشستیم. چتر درشکه ما را در تاریکی گذاشته بود.

«به‌ش گفتی بره کجا؟»

«ایستگاه. یک هتل روبه‌روی ایستگاه هست که می‌تونیم بریم.»

«همین طور بدون چمدون و اسباب هم می‌شه رفت هتل؟»

گفتم: «بله.»

گذشتن از خیابان‌ها و رسیدن به ایستگاه، زیر باران راه خیلی طول کشید.

کاترین گفت: «شام نمی‌خوریم؟ من می‌ترسم گرسنه‌ام بشه.»

«شام رو تو اتاق خودمون می‌خوریم.»

«من چیزی ندارم بپوشم. یک رب‌دوشامبر هم ندارم.»

گفتم: «یکی می‌خریم.» و درشکه‌چی را صدا کردم.

«برو ویا مانزونی، از اون راه برو.» درشکه‌چی سرش را تکان داد و سر

نبش به سوی چپ پیچید. در خیابان بزرگ، کاترین نگاه می‌کرد که یک مغازه پیدا کند.

گفت: «اینا، این یه مغازه.» گفتم درشکه‌چی نگه‌داشت و کاترین پیاده

شد، از پیاده‌رو گذشت و توی مغازه رفت. من توی درشکه نشستم و منتظر شدم. باران می‌بارید و من بوی خیابان خیس و نفس اسب‌ها را در باران می‌شنیدم. کاترین با یک بسته برگشت، سوار شد و راه افتادیم.

«خیلی ول خرجی کردم عزیزم، ولی رب دوشامبر خوبی ست.»
 جلو هتل به کاترین گفتم توی درشکه بماند تا من بروم و با مدیر هتل صحبت کنم. هتل خیلی اتاق داشت؛ آن وقت برگشتم پول درشکه را دادم و با هم داخل شدیم. پسری که لباس دکمه دار پوشیده بود، بسته کاترین را آورد. مدیر به ما تعظیم کرد و آسانسور را نشان داد. مخمل قرمز و اشیای برنجی زیادی به چشم می خورد. مدیر هم با ما توی آسانسور بالا آمد.

«مسیو و مادام شام را در اتاق خودشان صرف می کنند؟»
 گفتم: «بله. ممکنه صورت غذاها را بفروستید بالا؟»
 «برای شام غذای مخصوصی میل دارید؟ شکار، یا سوفله؟»
 آسانسور از سه طبقه گذشت و هر دفعه صدایی کرد. بعد صدا کرد و ایستاد.

«غذای شکار تون چی هست؟»
 «می تونیم براتون قرقاول یا یلوه تهیه کنیم.»
 گفتم: «یلوه تهیه کنین.» از راهرو گذشتیم.
 قالی راهرو کهنه بود. دو سوی راهرو درهای زیادی بود. مدیر ایستاد، قفل یکی از درها را باز کرد و در را گشود.
 «بفرمایید. اتاق زیبایی ست.»

پسری که لباس دکمه دار پوشیده بود، بسته را روی میز وسط اتاق گذاشت. مدیر پرده ها را باز کرد.

گفت: «بیرون مه آلوده.» اتاق با مخمل قرمز آراسته بود. چندین آینه، دو صندلی، و یک تخت خواب بزرگ داشت که روی آن پارچه ساتن کشیده بودند. یک در هم به حمام باز می شد. مدیر گفت: «صورت غذاها را می فرستم خدمت تون.» بعد تعظیم کرد و رفت.

ارنست همینگوی / ۲۰۱

من به سوی پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد بند پردهٔ قرمز را کشیدم و پرده بسته شد. کاترین روی تخت خواب نشسته بود و به چلچراغ بلور تراش نگاه می‌کرد. کلاهش را برداشته بود و موهایش زیر نور می‌درخشید. خودش را در یکی از آینه‌ها دید و دستی به موهایش کشید. من او را در سه آینهٔ دیگر می‌دیدم. خوش حال به نظر نمی‌رسید. بارانی‌اش را روی تخت خواب انداخت.

«چته عزیزم؟»

کاترین گفت: «هرگز تاحالا خودم را این جور احساس نکرده بودم.» من به طرف پنجره رفتم، پرده‌ها را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم. فکر نمی‌کردم این طور بشود.

«تو هیچ جوری نیستی.»

«می‌دونم عزیزم، ولی لطفی نداره آدم خودش رویه جوری احساس کنه.» صدایش خشک و بی‌روح بود.

گفتم: «این بهترین هتلی ست که می‌تونستیم بیاایم.» از پنجره به بیرون نگاه کردم. آن سوی میدان، چراغ‌های ایستگاه پیدا بود. درشکه‌ها از خیابان می‌گذشتند و من درخت‌های پارک را می‌دیدم. چراغ‌های هتل روی خیابان تر منعکس می‌شد. فکر کردم: اه، حالا موقع دعوا کردن است؟

کاترین گفت: «بیا اینجا. بیا بنشین، عزیزم. من باز دوباره دختر خوبی شدم.» آن خشکی از صدایش رفته بود. روی تخت خواب نگاه کردم، کاترین لبخند می‌زد.

رفتم کنار او، روی تخت خواب نشستم.

«تو دختر خوب منی.»

کاترین گفت: «آره، من مال توام.»

پس از این که شام خوردیم، حال مان خوش شد و بعد خیلی خوش بودیم و کمی بعد اتاق مثل خانه خودمان شده بود. اتاقی که من در بیمارستان داشتم خانه ما بود و این اتاق همان طور خانه خودمان شده بود.

هنگامی که شام می خوردیم کاترین نیم تنه مرا روی شانه هایش انداخت. خیلی گرسنه بودیم و غذا خوب بود و یک شیشه شراب کاپری و یک شیشه هم سن استف نوشیدیم. بیشترش را من نوشیدم. کاترین کمی از آن خورد و حالش خیلی عالی شد. شام مان یک دانه یلوه بود، با سوفله سیب زمینی و پوره شاه بلوط و سالاد. برای دسر هم زابایونه داشتیم.

کاترین گفت: «اتاق خوبه. اتاق ماهیه. کاشکی همه مدتی که میلان بودیم توی این اتاق زندگی کرده بودیم.»

«مضحکه، ولی خوبه.»

کاترین گفت: «گناه چیز خیلی خوبی ست. مردمی که دنبال گناه می رن سلیقه خوبی دارند. این مخمل قرمز واقعاً خیلی قشنگه. درست همونه که باید باشه، آینه ها هم خیلی خوشگل اند.»

«تو دختر ماهی هستی.»

«نمی دونم وقتی آدم صبح تویه همچین اتاقی بیدار بشه چه طوریه. اما واقعاً اتاق خیلی خوبی ست.» من یک لیوان دیگر از شراب سن استف ریختم.

کاترین گفت: «دلم می خواد یه کاری بکنیم که واقعاً گناه باشه. ما هر کاری می کنیم ساده و بی گناه به نظر می آد. هیچ باورم نمی شه داریم کار بدی می کنیم.»

«تو دختر عالی هستی.»

«من فقط گرسنه ام، خیلی گرسنه می شم.»

ارنست همینگوی / ۲۰۳

گفتم: «تو دختر خوب و ساده‌ای هستی.»
 «آره، من دختر ساده‌ای هستم. تاحالا هیچ‌کس غیر از تو این رو نفهمیده بود.»
 «اولین دفعه‌ای که تو رو دیدم، یک بعد از ظهر تمام فکر می‌کردم که چه طور باهم بریم هتل کاوور، و چه کار بکنیم.»
 «از بس که بی حیا هستی. این هتل، هتل کاوور نیست که، آره؟»
 «نه، هتل کاوور مارو راه نمی‌دن.»
 «بالاخره یه وقتم راه می‌دن. اما عزیزم، فرق من و تو همینه. من هیچ وقت درباره چیزی فکر نمی‌کنم.»
 «هیچ وقت تاحالا فکر نکرده‌ای؟»
 «کاترین گفت: «یه کمی چرا.»»
 «اوه، تو دختر ماهی هستی.»
 «یک لیوان دیگر شراب ریختم.»
 «کاترین گفت: «من دختر خیلی ساده‌ای هستم.»»
 «من اول این طور فکر نمی‌کردم. فکر می‌کردم تو دختر دیوونه‌ای هستی.»
 «من دیوونه هستم. اما دیوونه ساده‌ای هستم. تو رو که گیج و بیج نکرده‌ام عزیزم، آره؟»
 گفتم: «شراب چیز بسیار خوبیه. همه چیزهای بد رو از یاد آدم دور می‌کنه.»
 «کاترین گفت: «خیلی ماهه. ولی پدر منو بد جوری دچار نقرس کرده.»»
 «تو پدر هم داری؟»
 «کاترین گفت: «آره. نقرس داره. هیچ لازم نیس تو ببینی ش. تو پدر داری؟»»
 گفتم: «نه، ناپدری دارم.»
 «فکر می‌کنی ممکنه من دوستش بدارم؟»

«تو هم لازم نیست ببینی ش.»

کاترین گفت: «ما خیلی خوش هستیم. من به هیچ چیز دیگه علاقه‌ای ندارم. چه قدر خوش وقتم که زن تو شده‌ام.»
پیش خدمت آمد و ظرف‌ها را برد. پس از چندی، ما بسیار آرام و بی حرکت بودیم و صدای باران را می شنیدیم. پایین، در خیابان. یک اتومبیل بوق زد.

من گفتم: «همواره از پشت سر می شنوم

که گردونه بالدار زمان

شتابان نزدیک می شود.»

کاترین گفت: «من این شعر رو بلدم. مال ماروله. ولی این شعر درباره دختری ست که نمی خواست با مرد زندگی کنه.»
مغز من خیلی روشن و آرام شده بود و دلم نمی خواست از واقعیات حرف بزنم.

«بچه رو کجا می زایی؟»

«نمی دونم. بهترین جایی که پیدا کنم.»

«چه طوری ترتیش رو می دی؟»

«بهترین طوری که بتونم. عزیزم نگران نباش. شاید تا جنگ تموم بشه، ما چند تا بچه داشته باشیم.»

«حالا دیگه تقریباً وقت رفته.»

«می دونم، اگر بخوای می تونیم همین حالا بریم.»

«نه.»

«پس ناراحت نباش عزیزم. تو تا حالا خیلی خوب بودی، اما حالا ناراحت شدی.»

«من ناراحت نمی شم. چند وقت به چند وقت برام کاغذ می نویسی؟»

«هرروز. نامه‌های شما رو می‌خوندند؟»
 «این قد انگلیسی بلد نیستند که چیزی سردر بیارند.»
 «کترین گفت: «پس من نامه‌ها رو خیلی مغلق می‌نویسم.»
 «نه، خیلی هم مغلق ننویس.»
 «باشد، فقط یک کمی مغلق می‌نویسم.»
 «متأسفانه باید کم‌کم راه بیفتیم.»
 «اشکالی نداره عزیزم.»
 «هیچ دلم نمی‌خواد از خونه قشنگ مون بریم.»
 «من هم همین طور.»
 «ولی باید بریم.»
 «خیلی خوب، ولی نشد که مدت درازی توی خونه مون زندگی کنیم.»
 «زندگی خواهیم کرد.»
 «وقتی برگشتی، یه خونه قشنگ برات درست می‌کنم.»
 «شاید من فوراً برگشتم.»
 «شاید پات فقط یه کمی زخمی شد.»
 «یا شاید لاله گوشم زخمی شد.»
 «نه. من گوشات رو همین طور که هستند دوست دارم.»
 «پاهام رو این طور که هستند دوست نداری؟»
 «آخه پاهات یه دفعه زخمی شده‌اند.»
 «باید بریم عزیزم، واقعاً.»
 «خیلی خوب، اول تو برو.»

فصل بیست و چهارم

به جای این که آسانسور سوار شویم از پلکان پایین رفتیم. قالی روی پله‌ها کهنه بود. پول شام را هنگامی که شام را آورده بودند داده بودم؛ پیش خدمتی که شام را آورده بود کنار در روی یک صندلی نشسته بود. ما را که دید از جایش پرید و تعظیم کرد و من با او رفتم به اتاق کنار در و کرایه را دادم. مدیر مرا دوست خودش دانسته بود و کرایهٔ اتاق را پیشکی نگرفته بود، ولی بعد از این که نشسته بود یادش افتاده بود که پیش خدمت را جلو در بگذارد تا من پول نداده بیرون نروم. گمان می‌کنم که این بلا به سرش آمده بود، حتی از جانب دوستان. آدم در زمان جنگ دوست و آشنا زیاد دارد.

از پیش خدمت خواستم که یک درشکه برای من صدا کند و او بستهٔ کاترین را که در دست من بود گرفت و با یک چتر بیرون رفت. ما از توی پنجره او را می‌دیدیم که زیر باران از خیابان گذشت. همان‌جا در اتاق پهلوی در ایستادیم و از پنجره به بیرون نگاه کردیم.

«کت، حالت چه طوره؟»

«خوابم می‌آد.»

«من احساس می‌کنم خالی و گرسنه‌ام.»

«چیزی برای خوردن داری؟»

«آره. تو ساکم دارم.»

درشکه را دیدم که آمد و ایستاد. سر اسب زیر باران پایین آمده بود. پیش خدمت از درشکه بیرون آمد، چترش را باز کرد و به سوی هتل آمد. جلو در به هم رسیدیم و زیر چتر از پیاده‌رو خیس به طرف درشکه کنار خیابان رفتیم. توی جوی کنار خیابان آب راه افتاده بود.

پیش خدمت گفت: «بسته شما روی صندلی ست.» و همان‌جا ایستاد تا ما توی درشکه نشستیم و من انعامش را دادم.

گفت: «خیلی متشکرم. سفر بخیر.» درشکه چی تسمه‌ها را کشید و اسب راه افتاد. پیش خدمت زیر چترش چرخید و به سوی هتل رفت. ما در طول خیابان رفتیم و به طرف چپ پیچیدیم و بعد به طرف راست رفتیم و به جلو ایستگاه رسیدیم. دو سرباز تفنگ‌دار بیرون ایستگاه زیر چراغ در پناه سایبان ایستاده بودند. نور چراغ روی کلاه‌های شان می‌درخشید. باران در نوری که از ایستگاه می‌آمد، روشن و شفاف می‌بارید. یک باربر از زیر سایبان ایستگاه بیرون آمد، شانه‌هایش را زیر باران بالا گرفته بود.

گفتم: «نه، متشکرم، باربر نمی‌خواهم.»

او به زیر سایبان برگشت. من به سوی کاترین چرخیدم، چهره‌اش در سایه چتر درشکه بود.

«حالا دیگه باید خداحافظی کنیم.»

«نمی‌شه من پیام تو؟»

«نه.»

«کت، خداحافظ.»

«نشونی بیمارستان رو به درشکه چی بده.»

«چشم.»

نشانی را به درشکه‌چی دادم. او سرش را تکان داد.
گفتم: «خدا حافظ. از خودت و کاترین کوچولو مواظبت کن.»
«خدا حافظ، عزیزم.»

گفتم: «خدا حافظ،» و از درشکه آمدم پایین توی باران و درشکه راه افتاد. کاترین به بیرون خم شد و چهره‌اش را در روشنایی دیدم. خندید و دستش را تکان داد. درشکه رو به بالای خیابان رفت و کاترین با دست به زیر طاق اشاره کرد. به آنجا نگاه کردم. فقط خود طاق و همان دو سرباز آنجا بودند. فهمیدم مقصودش این است که از زیر باران بروم به زیر طاق. به آنجا رفتم و ایستادم و به درشکه نگاه کردم تا این که سر نبش پیچید. آن وقت از توی ایستگاه و روی سکو به سوی قطار رفتم.

باربر روی سکو دنبال من می‌گشت. دنبال او توی قطار رفتم و از توی راهرو میان شلوغی گذشتم و از یک در داخل شدم و دیدم که سرباز مسلسل‌چی در گوشه کوبه که پر از آدم بود نشسته است. کوله پشتی و کیسه من بالای سرش روی جای ائانه بود. آدم‌های زیادی توی راهرو ایستاده بودند و آن‌هایی که توی کوبه بودند وقتی وارد شدیم همه به ما نگاه کردند. قطار به قدر کافی جا نداشت و همه کج خلق بودند. مسلسل‌چی برخاست که من بنشینم. یک نفر روی شانه من زد. برگشتم نگاه کردم. یک سروان خیلی بلندقد و باریک‌اندام توپخانه بود که یک جای زخم قرمز روی آرواره‌اش داشت. از راهرو توی شیشه کوبه نگاه کرده بود و بعد داخل شده بود.

پرسیدم: «چی می‌گین؟» چرخیدم و رو به رویش ایستادم. قدش از من بلندتر بود و صورتش زیر نقاب کلاهش خیلی لاغر به نظر می‌آمد و جای زخمش تازه و براق بود. همه کسانی که در کوبه بودند به من نگاه می‌کردند. سروان گفت: «شما حق ندارید این کار رو بکنید. نمی‌شه سرباز بفرستید

جا براتون نگه داره.»

«من کردم و شد.»

او آب دهانش را قورت داد و من دیدم که قلمبه زیر گلویش بالا رفت و پایین آمد. مسلسل چی جلو جا ایستاده بود. دیگران از توی شیشه نگاه می کردند، هیچ یک از آنهایی که توی کوپه بودند، چیزی نگفتند.

«شما حق ندارین این کارو بکنین. من دو ساعت قبل از شما آمده ام.»

«حالا چی می خوانین؟»

«جا می خوام.»

«من هم می خوام.»

به صورتش نگاه می کردم و احساس می کردم که همه کوپه با من طرفند. آن ها را مقصر نمی دانستم. او حق داشت ولی من جا را می خواستم. باز هم هیچ کس چیزی نگفت.

فکر کردم: اه، به جهنم.

گفتم: «بفرمایید بنشینید، جناب سروان.» مسلسل چی از جلو جا کنار رفت و سروان بلند قد نشست. به من نگاه کرد، چهره اش رنجیده به نظر می رسید. ولی جا را گرفته بود. من به مسلسل چی گفتم: «اثاثه منو بیار.» رفتیم توی راهرو. قطار پر بود و من می دانستم که جایی پیدا نمی کنم. به دربان و مسلسل چی هر کدام ده لیر دادم. آن ها در طول راهرو رفتند و روی سکو پیاده شدند؛ توی پنجره ها نگاه می کردند، اما جایی نبود.

دربان گفت: «شاید به عده تو برشیا پیاده بشن.»

مسلسل چی گفت: «برشیا عده بیشتری سوار می شن.» با آن ها خدا حافظی کردم و با هم دست دادیم و آن ها رفتند. هردو متأسف شده بودند. هنگامی که قطار حرکت کرد، در راهرو ما همه سرپا ایستاده بودیم. هنگامی که می رفتیم، من چراغ های ایستگاه و محوطه های آن را تماشا

می‌کردم. هنوز باران می‌بارید و به زودی شیشه پنجره‌ها خیس شد و ما دیگر نتوانستیم بیرون را ببینیم. بعد من روی کف راهرو خوابیدم. اول دفترچه بغلی‌ام را که پول و اوراقم لای آن بود توی شلوآرم میان ران‌هایم گذاشتم، بعد خوابیدم. تمام شب را خوابیدم، فقط در برشیا و ورونا که عده دیگری سوار می‌شدند بیدار شدم و دوباره فوراً خوابم برد. سرم را روی یکی از کیف‌های چرمی گذاشته بودم و دستم روی یکی دیگرش بود و مسافرها، اگر مرا لگد نمی‌کردند، نمی‌توانستند از روی آن بگذرند. در تمام طول راهرو آدم خوابیده بود. بقیه ایستاده دست‌شان را به پنجره گرفته بودند، یا به درها تکیه داده بودند. این قطار همیشه شلوغ بود.

فصل بیست و پنجم

اکنون در پاییز درخت‌ها لخت و جاده‌ها گل‌آلود بود. من از یودین تا گوریزیا سوار یک کامیون رفتم. در جاده از کامیون‌های دیگر می‌گذشتیم و من دشت را تماشا می‌کردم. درخت‌های توت لخت و کشت‌زارها قهوه‌ای‌رنگ بودند. از ردیف درخت‌های لخت، برگ‌های مردهٔ خیس روی جاده افتاده بود و آدم‌ها روی جاده کار می‌کردند؛ از توده‌های پاره‌سنگ که کنار جاده میان درخت‌ها بود سنگ برمی‌داشتند و در دست‌اندازهای جاده می‌کوبیدند. شهر را دیدیم که رویش را مه گرفته بود و تا کمرکش کوه می‌رسید. از رودخانه گذشتیم و دیدیم که آبش بالا آمده بود. در کوهستان باران باریده بود. وارد شهر شدیم و از کارخانه‌ها و بعد خانه‌ها و ویلاها گذشتیم و دیدم که بسیاری از خانه‌های دیگر گلولهٔ توپ خورده بود. در خیابان تنگی از یک آمبولانس صلیب سرخ انگلیسی گذشتیم. راننده‌اش کلاه به سر داشت و صورتش لاغر بود و رنگش بسیار سوخته بود. او را نمی‌شناختم. در میدان بزرگ شهر، جلو خانهٔ فرماندار، از کامیون پیاده شدم. راننده کوله‌پشتی‌ام را به من داد و من آن را روی دوش گذاشتم و دو ساک دستی‌ام را به دست گرفتم و به سوی ویلای خودمان رفتم. احساسی که داشتم مانند احساس بازگشت به خانه نبود.

از راه سنگ‌ریزه‌ای مرطوب ویلا رفتیم. از میان درخت‌ها به ویلا نگاه می‌کردم. پنجره‌ها همه بسته بود، ولی در باز بود. داخل شدم و دیدم سرگرد پشت میزی نشسته است؛ اتاق لختی بود که نقشه‌ها و برگ‌های کاغذ ماشین شده به دیوار داشت.

سرگرد گفت: «سلام، چه طوری؟» پیرتر و خشکیده‌تر به نظر می‌رسید.

گفتم: «خوبم، اوضاع از چه قراره؟»

گفت: «کار تمام شده. بارت رو بذار زمین، بگیر بنشین.»

من کوله‌پشتی و ساک‌هایم را کف اتاق گذاشتم و کلاهم را روی کوله‌پشتی نهادم. آن صندلی دیگر را از کنار دیوار آوردم و پهلوی میز تحریر نشستم.

سرگرد گفت: «تابستان خیلی بدی به ما گذشت. حالا دیگه حالت

خوب شده؟»

«بله.»

«راستی مدال‌ها رو گرفتی؟»

«بله، گرفتم. خیلی متشکرم.»

«ببینم.»

من بارانی‌ام را باز کردم تا سرگرد آن دو نوار را ببیند.

«جعبه رو با مدال‌هاش هم گرفتی؟»

«نه فقط کاغذ رو گرفتم.»

«جعبه‌ها بعداً می‌رسه. خود جعبه‌ها بیشتر طول می‌کشه.»

«خوب، حالا با من چه فرمایشی دارین؟»

«ماشین‌ها همه بیرونند. شش تا از ماشین‌ها اون بالا شمال هستند:

کاپورتو. کاپورتو رو بلدی؟»

گفتم: «بله.» شهر کوچک و سفیدی را که یک برج ناقوس داشت و

ارنست همینگوی / ۲۱۳

توی دره بود به یاد آوردم، شهر کوچک پاکیزه‌ای بود و در میدان‌ش فواره زیبایی داشت.

«ماشین‌ها حالا از آنجا حرکت می‌کنند، مریض زیاده. زد و خورد تمام شده.»

«باقی ماشین‌ها کجا هستند؟»

«دوتا اون بالا توی کوهستانند، چهار تا هم هنوز در باین سیتزا هستند.»

دوتای دیگه هم در کارسو با لشکر سوم کار می‌کنند.»

«حالا می‌خواین چه کاری به من بدین؟»

«اگر میل داشته باشی می‌تونم ببری اون چهارتا آمبولانس رو در باین سیتزا

تحویل بگیری. جینو مدتی ست اونجاست. تو اونجا رو ندیده‌ای، آره؟»

«نه.»

«خیلی بد بود. سه تا ماشین از دست دادیم.»

«شنیدم.»

«بله، رینالدی برات نوشت.»

«رینالدی کجاست؟»

«همین جا تو بیمارستانه. تمام تابستان و پاییز همین جا بوده.»

«بله.»

سرگرد گفت: «خیلی بدجوری بود. نمی‌تونم باور کنی چه قدر بد بود.»

من غالباً پیش خودم می‌گفتم خوشا به حال تو که آن موقع زخمی شدی.»

«بله می‌دونم.»

سرگرد گفت: «سال دیگه بدتر خواهد بود. شاید همین حالا حمله

کنند. می‌گن که می‌خوان حمله کنند، ولی من باورم نمی‌شه. خیلی دیره.

رودخانه رو دیدی؟»

«بله، دیگه کاملاً بالا اومده.»

«من باور نمی‌کنم حالا که باران شروع شده دیگه حمله بکنند. فردا نه، پس فردا برف خواهد اومد. راستی از هموطن‌های تو چه خبر؟ غیر از تو، دیگه باز هم امریکایی خواهیم داشت؟»

«مشغول آموزش یک ارتش ده میلیونی هستند.»

«خدا کنه یک‌عده از اون‌ها به ما هم برسه. ولی فرانسوی‌ها همه رو قاپ می‌زنند. هیچی اینجا به ما نمی‌رسه. بسیار خوب. تو امشب اینجا بمون، فردا با ماشین کوچیکه برو، جینو رو پس بفرست. من یک نفر بلدچی بات می‌فرستم. جینو خودش همه چیز رو بهت خواهد گفت. هنوز هم مختصری بمباران می‌کنند، ولی دیگه تمام شده. خودت مایل خواهی شد باین سیتزا را ببینی.»

«من از دیدن اونجا خوش وقت می‌شم. از برگشتن پیش شما هم خوش وقت هستم، جناب سرگرد.»

لبخند زد: «اظهار لطف می‌کنی. من از این جنگ خیلی خسته شده‌ام. اگر من از اینجا رفته بودم، دیگه گمان نمی‌کنم برمی‌گشتم.»

«یعنی به این بدی ست؟»

«بله. به همین بدی و بدتر از این. برو خودت رو تمیز کن، رفیق رینالدی رو پیدا کن.»

بیرون رفتم و ساک‌هایم را از پلکان بالا بردم. رینالدی در اتاق نبود، ولی چیزهایش بود و من روی تخت خواب نشستم و پایپ‌هایم را باز کردم و کفش پای راستم را درآوردم. بعد به پشت روی تخت خواب دراز کشیدم. خسته بودم و پای راستم درد می‌کرد. انگار احمقانه بود که آدم با یک لنگه کفش دراز بکشد؛ پس پاشدم بند کفش دیگر را هم باز کردم و کفش را روی کف اتاق انداختم، بعد دوباره روی پتو دراز کشیدم. اتاق با پنجره بسته خفه بود، ولی من آن قدر خسته بودم که نمی‌توانستم برخیزم و

پنجره را باز کنم. دیدم که اثاث‌ها همه در یک گوشه اتاق است. بیرون داشت تاریک می‌شد. روی تخت خواب خوابیدم و به کاترین فکر کردم و منتظر رینالدی شدم. می‌خواستم بکوشم که به کاترین فکر نکنم، مگر شب‌ها پیش از خواب. ولی اکنون خسته بودم و کاری نداشتم؛ این بود که خوابیدم و به او فکر کردم. در فکر او بودم که رینالدی داخل شد. درست مانند همیشه می‌نمود. شاید کمی لاغر شده بود.

گفت: «به، به!» من برخاستم و روی تخت خواب نشستم. به سوی من آمد. نشست و دست‌هایش را دور من حلقه کرد: «پسر خوب.» محکم به پشتم زد و من هردو دستش را نگه داشتم.

گفت: «خوب، طفلک زانوت رو ببینم.»

«باید شلوارم رو بکنم.»

«خوب بکن، ما همه با هم رفیقیم. می‌خوام ببینم زانوت رو چه طور عمل کرده‌اند.» من ایستادم، شلوار سواری‌ام را درآوردم و زانوبندم را پایین کشیدم. رینالدی روی کف اتاق نشست و زانو را آهسته به عقب و جلو خم کرد. انگشتش را روی جای زخم کشید، هردو شستش را روی کاسه زانو گذاشت و زانو را آهسته با انگشتانش حرکت داد.

«فقط همین یک مفصل رو عمل کردند؟»

«آره.»

«پس فرستادن تو به جبهه جنایت. باید مفصل بندی را کامل کنند.»

«حالا از اولش خیلی بهتره. اول مثل یه تیکه چوب خشک بود.»

رینالدی زانو را بیشتر خم کرد. من دست‌هایش را می‌پاییدم. دست‌های قشنگ یک جراح را داشت. به فرق سرش نگاه کردم. موهایش برق می‌زد و فرقش صاف باز شده بود. زانو را بیش از حد خم کرد.

گفتم: «آخ!»

رینالدی گفت: «تو باید معالجه با ماشین رو بیشتر ادامه می دادی.»
«از اولش بهتره.»

«این رو می دونم، آقا جان. این موضوع چیزی ست که من درباره اش
بیش از تو اطلاع دارم.»

برخاست و روی تخت خواب نشست: «خود زانو رو خوب عمل کرده اند.»
از زانو دست کشیده بود. «خوب، بالا، همه چیز رو برایم تعریف کن.»
گفتم: «چیزی ندارم تعریف کنم. زندگی کاملاً آرامی گذروندم.»
گفت: «اداهات مثل آدم های زن دار می مونه، چته؟»
گفتم: «هیچی. تو چته؟»

رینالدی گفت: «این جنگ داره منو می کشه. از این جنگ خیلی احساس
خفگی می کنم.» دست هایش را دور زانوش انداخت.
گفتم: «اوه.»

«چیه؟ یعنی هیجانانگیز یک انسان رو هم حق ندارم داشته باشم؟»
«نخیر. برای من که روشنه کاملاً خوش گذرونده ای. تعریف کن ببینم.»
«تمام تابستون و تمام پاییز رو مشغول جراحی بوده ام. مرتب کار می کنم.
کار همه رو من می کنم. هرچی کار سخت هست، می دن به من. جان تو به
خدا دارم یه جراح حسابی می شم.»
«این خودش خلیه.»

«هیچ فکر نمی کنم. به خدا، اصلاً فکر نمی کنم. عمل می کنم.»
«صحیح.»

«ولی حالا دیگه قربون، تموم شده. حالا دیگه عمل نمی کنم. حالم هم
حال سگه. جنگ وحشتناکیه. وقتی می گم وحشتناکه، حرفم رو باور کن.
خوب، حالا منو خوش حال کن ببینم. صفحه گرامافون آوردی؟»
«آره.»

ارنست همینگوی / ۲۱۷

صفحه‌ها در کاغذ پیچیده شده بود و توی یک جعبه توی کوله‌پشتی بود. خسته بودم و نمی‌توانستم آن‌ها را دریاورم.

«حال خودت خوب نیست، عزیزم؟»

«حال خودم افتضاحه.»

رینالدی گفت: «این جنگ وحشتناکه. بالا، دوتایی مست می‌کنیم و خوش می‌شیم. بعد می‌ریم دست خر رو تو لجن می‌زنیم. بعد کیف می‌کنیم.»
گفتم: «من یرقان گرفته‌ام، نمی‌تونم مست کنم.»

«او هو، حالا ببین با چه ریختی پیش من برگشته! با قیافه عبوس و کبد خراب سراغ من اومده! من می‌گم این جنگ چیز بدیه. اصلاً چه طور شد که ما جنگ راه انداختیم؟»

«یه لیوانی می‌زنیم. من نمی‌خوام مست کنم، ولی یه لیوانی می‌زنیم.»
رینالدی از وسط اتاق به سوی دست‌شویی رفت و لیوان و یک شیشه برندی آورد.

گفت: «این برندی اتریشیه. هفت ستاره‌ست. در سان‌گابریل فقط همین برندی رو غنیمت گرفتند.»

«تو هم اونجا بودی؟»

«نه. من جایی نبودم. همه‌ش اینجا مشغول عمل کردن بودم. نگاه کن عزیزم، این همان لیوان قدیمی دندون‌شوری خودته. من همه این مدت نگرش داشتم که تورو به یادم بندازه.»

«که به یادت بندازه دندونت رو مسواک بزنی؟»

«نه، خودمم دارم. این رو نگر داشتم که تورو به یادم بندازه که صبح‌ها می‌کردی، آسپیرین می‌خوردی، به جنده‌ها فحش می‌دادی. هروقت این لیوان رو می‌بینم یادم می‌افته تو می‌خواستی به زور مسواک وجدانت رو

پاک کنی.» به سوی تختخواب آمد: «یه دفعه منو ماچ کن، بگو که خلقت تنگ نیست.»

«من هیچ وقت تورو ماچ نمی‌کنم، عنتر.»

«خوب، می‌دونم خودت یه جوون خوب و خوشگل انگلوساکسون هستی. می‌دونم. می‌دونم حالا پشیمونی. حالا من منتظر می‌شم تا انگلوساکسون‌ها با یک مسواک فحشا رو از روی زمین جارو کنن.»

«یه خورده برندی تولیوان بریز.»

لیوان‌ها را به هم زدیم و نوشیدیم. رینالدی به من خندید.

«من تورو مست می‌کنم، کبدت رو درمی‌آرم، یه کبد ایتالیایی خوب جاش می‌ذارم، دوباره یه آدم حسابی ت می‌کنم.»

من لیوان را برای قدری برندی نگه داشتم. بیرون تاریک بود. همچنان که لیوان برندی را نگه داشته بودم به سوی پنجره رفتم و پنجره را باز کردم. باران بند آمده بود. بیرون سردتر بود و لای درخت‌ها مه گرفته بود. رینالدی گفت: «برندی رو از پنجره بیرون نریزی. اگه نمی‌توننی بخوری، بدش من.»

گفتم: «برو گورت رو گم کن.» از این‌که رینالدی را دوباره می‌دیدم خوش‌حال بودم. دو سال بود که سربه سر من می‌گذاشت و من همیشه از شوخی‌های او خوشم می‌آمد. حرف همدیگر را خوب می‌فهمیدیم.

از روی تخت‌خواب پرسید: «عروسی کرده‌ای؟» من پشت به دیوار کنار پنجره ایستاده بودم.

«هنوز نه.»

«عاشقی؟»

«آره.»

«همون دختر انگلیسیه؟»

«آره.»

«طفلك. دختره با تو خوب هست؟»

«البته.»

«وقتی می‌گم با تو خوب هست، یعنی عملاً می‌گم.»

«خفه شو.»

«خوب خفه می‌شم. متوجه می‌شی که من مرد بی‌نهایت ظریفی هستم.

دختره...»

گفتم: «رینین، خواهش می‌کنم بس کن. اگه می‌خوای با من دوست

باشی بس کن.»

«من نمی‌خوام با تو دوست باشم، عزیزم. من با تو دوست هستم.»

«پس بس کن.»

«خیلی خوب.»

من به سوی تختخواب رفتم و کنار رینالدی نشستم. لیوانش را در

دست داشت و به کف اتاق نگاه می‌کرد.

«می‌دونی قضیه از چه قراره، رینین؟»

«اوه، بله. من همیشه در زندگی با موضوع‌های مقدس دعوا داشته‌ام.

ولی با تو خیلی کم این‌کار رو کرده‌ام. تصور می‌کنم تو هم برای خودت از

این موضوع‌ها داشته باشی.» به کف اتاق نگاه کرد.

«تو خودت نداری؟»

«نه.»

«هیچ؟»

«نه.»

«پس من می‌تونم همین حرف‌هارو درباره‌ خواهر و مادرت بزنم؟»

رینالدی به نرمی گفت: «همچنین درباره‌ خواهر خودت.»

۲۲۰ / وداع با اسلحه

هر دو خندیدیم.

گفتم: «ای ناقلا.»

رینالدی گفت: «شاید من حسودیم می شه.»

«نه. این طور نیست.»

«مقصودم این نیست. مقصودم چیز دیگه ست. تو هیچ دوست متأهل

داری؟»

گفتم: «آره.»

رینالدی گفت: «من ندارم. اگه همدیگه رو دوست داشته باشند، از من

می بُرنند.»

«چرا؟»

«از من خوش شون نمی آد.»

«چرا؟»

«برای این که من مارم، مار عقل.»

«تو شلوغش می کنی، سیب بود.»

«نه، همون مار بود.» سرخوش تر شده بود.

گفتم: «تو وقتی که چندون عمیق فکر نمی کنی بهتری.»

گفت: «من تورو دوست دارم. وقتی که من یه متفکر بزرگ ایتالیایی

می شم، تو بادم رو خالی می کنی. ولی خیلی چیزها هست که من می دونم

اما نمی توئم بگم. از تو بیشتر می دونم.»

«بله، می دونی.»

«ولی به تو بیشتر خوش خواهد گذشت. حتی با وجود ندامتی که

ممکنه داشته باشی، به تو بیشتر خوش خواهد گذشت.»

«گمان نمی کنم.»

«اوه، چرا، این که می گم راست می گم. همین حالا، من فقط وقتی که

مشغول کارم خوش حالم.» باز به کف اتاق نگاه کرد.

«بالاخره خودت رو از این وضع در می آری.»

«نه، من فقط دو چیز دیگه رو دوست دارم: یکی ش برای کارم بده، یکی دیگه ش هم فقط نیم ساعت یا پونزده دقیقه طول می کشه. گاهی هم کمتر.»

«گاهی خیلی کمتر.»

«آخه قدری پیشرفت کرده ام. خبر نداری. ولی خلاصه همین دو چیز و کارم رو دارم.»

«چیزهای دیگه هم خواهی داشت.»

«نه، هرگز چیز دیگه ای نخواهیم داشت. ما با همه آنچه ممکنه به دست بیاریم و ممکنه یاد بگیریم متولد می شیم و هیچ وقت هم چیزی یاد نمی گیریم. بعد از اون هرگز چیز تازه ای گیرمون نمی آد. ماهمه وقتی که زندگی رو شروع می کنیم کامل هستیم. تو باید خوش حال باشی که لاتین نیستی.»

«اصلاً چیزی به اسم "لاتین" وجود نداره. این رو می گن طرز تفکر لاتین. تو به عیب های خودت افتخار هم می کنی.» رینالدی سرش را بلند کرد و خندید.

«کافی ست آقا جان، من از فکر کردن خسته شده ام.» هنگامی که به درون آمد، خسته به نظر می رسید. «حالا دیگه تقریباً وقت خوردنه، خوش حالم که تو برگشته ای، تو بهترین دوست و برادر زمان جنگ من هستی.»

پرسیدم: «خوب حالا برادران زمان جنگ چه وقت شام می خورند؟»

«همین حالا، برای خاطر کبد تو یک لیوان دیگه هم می خوریم.»

«مثل سن پل.»

«اشتباه می‌کنی، قضیه مربوط به شراب و معده‌ست. کمی شراب بخور، برای خاطر معده‌ت.»
گفتم: «خلاصه هرچی تو بطری هست، برای خاطر هرچی که تو بگی.»

رینالدی گفت: «به سلامتی معشوقه‌تو.» لیوانش را جلو آورد.
«خیلی خوب.»

«دیگه هرگز راجع به او چرت و پرت نمی‌گم.»
«نمی‌خواد به خودت فشار بیاری.»

برندی را نوشید و گفت: «من پاک و ساده هستم. من هم مثل تو هستم. من هم یه دختر انگلیسی گیر می‌آرم. راستش رو بخوای، همین دختر تو رو اول من دیدم، ولی قدش یه خورده برای من بلند بود. قدش برای پرستار بودن بلنده.»

گفتم: «تو کله پاک و خیلی خوبی داری.»
«بله دیگه. به همین علت که به من می‌گن "رینالدی پاک سرشت".»
«اشتباه کردی؛ "رینالدی خاک بر سرش".»

«خیلی خوب، پاشو، بریم پایین تا هنوز کله من پاکه شام‌مون رو بخوریم.»

من سر و رویم را شستم، سرم را شانه زدم و از پلکان پایین رفتیم. رینالدی کمی مست بود. در سالن غذاخوری، غذا هنوز کاملاً حاضر نبود.

رینالدی گفت: «من می‌رم بطری رو می‌آرم.»
از پلکان بالا رفت. من پشت میز نشستم. او با بطری برگشت و برای هر کدام مان نیم‌استکان برندی ریخت.

گفتم: «زیاده.» و لیوان را بلند کردم و جلو چراغی که روی میز بود نگاه کردم.

ارنست همینگوی / ۲۲۳

«برای شکم خالی زیاد نیست. چیز خیلی عالی ست، معده را حسابی آتش می‌زنه. چیزی مضرت‌تر از این برای آدم پیدا نمی‌شه.»

«خیلی خوب.»

رینالدی گفت: «خودکشی تدریجی ست. معده آدم رو از بین می‌بره، دست آدم رو دچار رعشه می‌کنه؛ درست همون چیزی که به دردیه جراح می‌خوره.»

«تو خوردنش را توصیه می‌کنی؟»

«از ته دل. اصلاً چیز دیگری نمی‌خورم. فقط لیوان رو بنداز بالا و منتظر مریض شدن باش.»

من نیم لیوان نوشیدم. توی سالن صدای گماشته را شنیدم که می‌گفت: «سوپ! سوپ حاضره.»

سرگرد داخل شد. به ما سری تکان داد و نشست. پشت میز، خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

پرسید: «همه جمع‌اند؟» گماشته کاسه سوپ را روی میز گذاشت و سرگرد بشقاب خودش را پر کرد.

رینالدی گفت: «آره، همه همینیم که هستیم، مگر این که کشیش هم بیادش. اگه می‌دونست فدریکو اینجاست، می‌اومد.»

پرسیدم: «کجا هستش؟»

سرگرد گفت: «تو ۳۰۷ می‌شینه.» با سوپش مشغول بود؛ دهنش را پاک کرد، سیل‌هایش را هم که رو به بالا تابیده بود با دقت پاک کرد. «فکر می‌کنم می‌آدش. تلفن کردم، به‌شون پیغام دادم که تو اومده‌ای.»

گفتم: «دلم برای سر و صداهایی که تو سالن بود تنگ شده.»

سرگرد گفت: «آره سالن بی‌سر و صداست.»

رینالدی گفت: «من سر و صدا راه می‌ندازم.»

سرگرد گفت: «انریکو، کمی شراب بخور.» لیوان مرا پر کرد. اسپاگتی را آوردند و ما همه مشغول شدیم. داشتیم اسپاگتی را تمام می‌کردیم که کشیش داخل شد. مانند همیشه بود؛ کوچک و سیاه سوخته و گرفته می‌نمود. من پاشدم و با هم دست دادیم. دستش را روی شانه من گذاشت.

گفت: «به محض این که شنیدم، آمدم.»

سرگرد گفت: «بفرمایید، دیر کرده‌اید.»

رینالدی گفت: «کشیش سلام.» لفظ انگلیسی کشیش را به کار برد، این را از سروانی که کشیش را اذیت می‌کرد و کمی انگلیسی بلد بود یاد گرفته بود. کشیش گفت: «سلام، رینالدی.» گماشته برایش سوپ آورد ولی او گفت که غذایش را با اسپاگتی شروع می‌کند.

از من پرسید: «حال شما چه طوره؟»

گفتم: «خوبه. وضعیت در این مدت چه طور بوده؟»

رینالدی گفت: «کشیش یه خورده شراب بخور. برای خاطر معده‌ات یه خورده شراب بزن. می‌دونی، این گفته سن پله.»

کشیش با ادب گفت: «بله، می‌دانم.» رینالدی لیوان او را پر کرد.

رینالدی گفت: «همه تقصیرها به گردن سن پله.»

کشیش به من نگاه کرد و لبخند زد. من تشخیص می‌دادم که دیگر از اذیت شدن برزخ نمی‌شود.

رینالدی گفت: «این سن پل، خودش از اون حقه‌ها و ناحق‌ها بود، بعد که دیگه مزاجش سرد شد، گفت این کارها خوب نیست. وقتی که خودش کلکش کنده شد، اون وقت تازه برای ما که هنوز مزاج‌مون گرمه قانون درست کرد. بی خود می‌گم، فدریکو؟»

سرگرد لبخند زد. اکنون داشتیم گوشت می‌خوردیم.

ارنست همینگوی / ۲۲۵

من گفتم: «من بعد از غروب راجع به مقدسین حرف نمی‌زنم.» کشیش سرش را از روی غذا بلند کرد و به من لبخند زد.

رینالدی گفت: «بفرمایید! این هم با کشیش ساخت و پاخت کرد. پس کجان اون بچه‌های بامعرفتی که کشیش رو اذیت می‌کردند؟ بروندی کجاس؟ چزاره کجاس؟ کاوالکانتی کجاس؟ یعنی من باید خودم تک و تنها با کشیش دست و پنجه نرم کنم؟»

سرگرد گفت: «این کشیش خوب کشیشیه.»

رینالدی گفت: «خوب کشیشیه، اما بالاخره کشیشه دیگه. من می‌خوام سالن غذاخوری رو مثل روزهای اول بکنم. من می‌خوام فدریکو خوش باشه. کشیش، مرگ بر تو!»

دیدم که سرگرد به او نگاه کرد و متوجه شد که مست است. چهره لاغرش سفید شده بود. خط رستنگاه مویش روی پیشانی سفیدش خیلی سیاه می‌نمود.

کشیش گفت: «اشکالی نداره رینالدو، اشکالی نداره.»

رینالدی گفت: «مرگ بر تو؛ اصلاً مرگ بر این کار و زندگی لامسب.» به صندلی‌اش تکیه داد.

سرگرد به من گفت: «مدتی تحت فشار بوده، خسته شده.» گوشت را تمام کرد و با یک تکه نان مایه غلیظ ته بشقاب را پاک کرد.

رینالدی به همه گفت: «من عین خیالم نیست. مرگ بر این کار و زندگی.» با نگاه مخالف و مبارزه‌جو، به دور میز نگاه کرد. چشم‌هایش کلاپسه و چهره‌اش رنگ‌پریده بود.

من گفتم: «خیلی خوب، مرگ بر این زندگی لامسب.»

رینالدی گفت: «نه، نه. تو حق نداری، تو حق نداری. می‌گم تو حق نداری. من خشک و خالی‌ام، هیچ چیز دیگه‌ای هم نیست. دیگه هیچی

نیست. من وقتی دست از کار می‌کشم این رو می‌فهمم.»
 کشیش سرش را تکان داد. گماشته دیس گوشت را برداشت.
 رینالدی رو به کشیش کرد: «پس تو چرا گوشت می‌خوری؟ مگه
 نمی‌دونی امروز جمعه‌س؟»

کشیش گفت: «امروز پنج‌شنبه‌ست.»
 «دروغ می‌گی. امروز جمعه‌ست. تو داری گوشت تن خدا رو می‌خوری.
 گوشت خداست. من می‌دونم. لاشمردهٔ اتریشیه. اینه گوشتی که داری
 می‌خوری.»
 من گفتم: «گوشت سفید هم مال افسراشونه.» خواستم شوخی را کامل
 کنم.

رینالدی خندید. لیوان را پر کرد.
 گفت: «از من دل‌خور نشین. من یه خورده کله‌ام خرابه.»
 کشیش گفت: «شما باید مرخصی بگیرید.»
 سرگرد سرش را به او تکان داد. رینالدی به کشیش نگاه کرد.
 «به عقیدهٔ شما من باید مرخصی بگیرم؟»
 سرگرد سرش را به کشیش تکان داد. رینالدی به کشیش نگاه می‌کرد.
 کشیش گفت: «هرطور میل شماست. اگر نمی‌خواهید نگیرید.»
 رینالدی گفت: «مرگ بر تو. می‌خوان خودشون رو از شر من خلاص
 کنند. هرشب می‌خوان خودشون رو از شر من خلاص کنند. من از میدون
 درشون می‌کنم. یعنی اگر گرفته باشم چه می‌شه؟ همه گرفته‌اند. تموم دنیا
 گرفته‌اند.» مانند یک نفر ناطق ادامه داد: «اول یه جوش کوچکی می‌زنه،
 بعد متوجه می‌شیم بین شونه‌ها کھیر زده. بعد دیگه متوجه هیچ چیزی
 نمی‌شیم. بعد معتقد می‌شیم به جیوه.»
 سرگرد آهسته توی حرفش دوید: «یا به سالوارسن.»

ارنست همینگوی / ۲۲۷

رینالدی گفت: «اون هم از ترکیبات جیوه‌ست.» اکنون با تکبر زیاد حرف می‌زد: «من به چیزی می‌دونم که دو برابر این ارزش داره. کشیش‌های خوب هرگز نمی‌گیرند. تو هرگز نمی‌گیری. فدریکو می‌گیره. این یک تصادف صنعتیه - یک تصادف صنعتی ساده.»

گماشته دسر و قهوه آورد. دسر نوعی پودینگ نان سیاه و کره شکر زده بود. چراغ دود می‌کرد؛ دود سیاه از کنار درون لوله بالا می‌رفت.

سرگرد گفت: «دو تا شمع بیار، این چراغ را ببر.» گماشته دو شمع افروخته، هر کدام در یک زیر فنجان، آورد و چراغ را برداشت، خاموش کرد و برد. اکنون رینالدی خاموش بود. ظاهراً حالش خوب بود. ما حرف زدیم و پس از قهوه همه به راهرو رفتیم.

رینالدی گفت: «تو می‌خوای با کشیش حرف بزنی. من باید برم شهر. شب به خیر، کشیش.»

کشیش گفت: «شب به خیر رینالدو.»

رینالدی گفت: «فردی، بعداً تو رو می‌بینم.»

گفتم: «آره، زود بیا خونه.» شکلکی درآورد و از در بیرون رفت. سرگرد پهلوی ما ایستاده بود. گفت: «خیلی خسته‌است و بیش از حد کارکرده. این هم خیال می‌کنه سیفلیس گرفته. من باور نمی‌کنم، ولی ممکن هم هست گرفته باشه. داره خودش رو برای سیفلیس معالجه می‌کنه. شب به خیر انریکو. تو قبل از آفتاب می‌ری؟»

«آره.»

گفت: «پس خداحافظ، موفق باشی. پدوزی بیدارت می‌کنه، خودش همراست می‌آد.»

«شب به خیر، جناب سرگرد.»

«خداحافظ، صحبت از حمله اتریشی‌ها می‌کنند، ولی من باور

نمی‌کنم. امیدوارم حمله نکنند، ولی به هر حال حمله اینجا نخواهد بود. جینو همه چیز رو برات تعریف خواهد کرد. حالا دیگه تلفن خوب کار می‌کنه.»

«من مرتباً به شما تلفن خواهم زد.»

«خواهش می‌کنم. شب به خیر. نذارین رینالدى این قدر مشروب

بخوره.»

«سعی می‌کنم نذارم.»

«شب به خیر، کشیش.»

«شب به خیر، جناب سرگرد.»

سرگرد به درون اتاق خودش رفت.

فصل بیست و ششم

من به سوی در رفتم و بیرون را نگاه کردم. باران بند آمده بود ولی هوا مه آلود بود.

از کشیش پرسیدم: «بریم بالا؟»

«من فقط مدت کوتاهی می توانم بمانم.»

«بریم بالا.»

از پلکان بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. من روی تخت خواب رینالدی دراز کشیدم. کشیش روی تخت سفری من که گماشته باز کرده بود نشست. اتاق تاریک بود.

کشیش گفت: «خوب، اصل حال تون چه طوره؟»

«خوبم. امشب خسته ام.»

«من هم خسته ام؛ خستگی من بی سببه.»

«از جنگ چه خبر؟»

«گمان می کنم به زودی تمام بشه. نمی دانم چرا، ولی این طور حس می کنم.»

«چه طور حس می کنید؟»

«به نظر شما سرگرد این روزها چه طوره، ملایم و آرامه، نیست؟ این

روزها خیلی ها این طورند.»

گفتم: «من هم این طور حس می‌کنم.»

کشیش گفت: «تابستانِ خیلی سختی بود.» اکنون بیش از هنگامی که من داشتم می‌رفتم به حرف خودش اطمینان داشت. «نمی‌توانید تصورش را بکنید. اما شما آنجا بوده‌اید و می‌دانید وضع از چه قرار بوده. بسیاری از مردم حقیقت جنگ را همین تابستان گذشته درک کردند. حتی آن‌هایی که خیال می‌کردند هرگز درک نخواهند کرد، حالا درک کرده‌اند.»

دستم را روی پتو زدم: «حالا چه خواهد شد؟»

«من نمی‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم این جنگ را بشود مدت زیادی ادامه

داد.»

«یعنی چه خواهد شد؟»

«از جنگ دست می‌کشند.»

«کی‌ها؟»

«هر دو طرف.»

گفتم: «امیدوارم.»

«فکر نمی‌کنید؟»

«من فکر نمی‌کنم هر دو طرف با هم از جنگ دست بکشند.»

«من هم تصور نمی‌کنم. این توقع بزرگی ست. ولی من وقتی که تغییر

روحیات مردم را می‌بینم، فکر نمی‌کنم جنگ را بشود ادامه داد.»

«تابستون گذشته جنگ روکی برد؟»

«هیچ کس.»

گفتم: «اتریشی‌ها بردند. نگذاشتند سن گابریل روازشون بگیرند. جنگ

رو بردند. اون‌ها از جنگ دست نمی‌کشند.»

«اگر آن‌ها هم حال و روزشان مثل ما باشد، خوب هم دست می‌کشند.»

آنچه ما کشیده ایم، آن‌ها هم کشیده‌اند.»
 «کسی که داره می‌بره که دست نمی‌کشه.»
 «شما مرا مأیوس می‌کنید.»
 «من فقط چیزی رو که فکر می‌کنم می‌گم.»
 «پس شما فکر می‌کنید که جنگ همین طور ادامه خواهد داشت؟ هیچ
 طوری نخواهد شد؟»

«من نمی‌دونم. همین قدر می‌دونم که اتریشی‌ها بعد از پیروزی دست
 از جنگ نمی‌کشند. مردم فقط بعد از آن که شکست خوردند مسیحی
 می‌شن.»

«اتریشی‌ها هم - غیر از بوسنیایی‌ها - عیسوی هستند.»
 «نمی‌گم همین طور عیسوی کشکی، می‌گم مثل عیسای مسیح.»
 کشیش چیزی نگفت.
 «ما حالا همه مون نجیب‌تر شده ایم، چون که شکست خورده ایم. اگر
 پطرس حضرت مسیح را در باغ نجات داده بود، آن حضرت چه طور
 می‌شد؟»

«عیناً همچنان که بود.»
 گفت: «من خیال نمی‌کنم.»
 گفت: «شما مرا مأیوس می‌کنید. من فکر می‌کنم و دعا می‌کنم که یک
 طوری بشود. من خوب احساس کرده‌ام که یک طوری خواهد شد.»
 گفت: «ممکنه یه طوری بشه، ولی هرچه پیش بیاد به سر ما می‌آد. اگر

۱. هنگامی که یهودیان در باغ گتسه‌مانی در بیت المقدس به عیسای مسیح حمله کردند، پطرس، بزرگ‌ترین حواری مسیح، شمشیر کشید تا مسیح را نجات دهد، ولی مسیح گفت که شمشیر را غلاف کند، زیرا هرکس شمشیر بکشد با شمشیر کشته خواهد شد. جمله بالا اشاره به این داستان است. - م.

اتریشی‌ها حال و روزشان مثل ما بود، اشکالی نداشت. اما این طور نیست. اونا ما رو شکست داده‌اند، حال و روزشون طور دیگه‌ست.»
 «خیلی از سربازها همیشه به این حال افتاده‌اند و در عین حال شکست هم نخورده بوده‌اند.»

«اون‌ها از همون اولش شکست خورده بوده‌اند - از همون وقتی که از کشت‌زارهاشون دستشون رو گرفتند بردند توی قشون، از همون وقت شکست خورده بودند. رعیت‌ها اگر می‌بینید شعور دارند علتش اینه که از همون اول شکست خورده‌اند. قدرت دست‌شون بده، آن وقت ببین چه قدر شعور تو کله‌شون هست.»

کشیش چیزی نگفت. داشت فکر می‌کرد.
 گفتم: «من خودم الان سرخورده‌ام. همینکه که هیچ وقت راجع به این چیزها فکر نمی‌کنم. من هرگز فکر نمی‌کنم. با این حال وقتی شروع می‌کنم به حرف زدن، چیزهایی می‌گم که بدون فکر کردن تو کله خودم پیدا کرده‌ام.»

«من به یک چیز امید داشتم.»

«شکست؟»

«نه، بیش از این.»

«بیش از این دیگه چیزی نیست. جز پیروزی. اون هم شاید بدتر باشه.»

«من مدت مدیدی امید پیروزی داشتم.»

«من هم همین طور.»

«ولی حالا نمی‌دانم.»

«بالاخره این یکی نشد، آن یکی هست.»

«من دیگه به پیروزی عقیده ندارم.»

«من هم ندارم. اما به شکست هم عقیده ندارم، هرچند ممکنه بهتر

باشه.»

«پس به چی عقیده دارید؟»

گفتم: «به خواب.» کشیش برخاست.

«متأسفم که این قدر ماندم. ولی دوست دارم راجع به این مسائل با

شما صحبت کنم.»

«بسیار خوبه که باز هم صحبت کنیم. این که گفتم خواب، مقصودی

نداشتم.»

ایستادم و در تاریکی با هم دست دادیم.

گفت: «من فعلاً در شماره ۳۰۷ می خوابم.»

«من فردا صبح می رم سر خدمت.»

«وقتی که برگشتید، همدیگر را می بینیم.»

تا دم در با او رفتم.

«اون وقت گردش و صحبت مفصلی خواهیم کرد.»

گفت: «پایین نیایید. خیلی خوب شد که شما برگشتید. هرچند برای

خود شما چندان خوب نشد.» دستش را روی شانه ام گذاشت.

گفتم: «برای من اشکالی نداره. شب به خیر.»

«شب به خیر. چائو.»

گفتم: «چائو.»

مثل مرده خوابم گرفته بود.

فصل بیست و هفتم

هنگامی که رینالدی آمد بیدار شدم، اما او حرفی نزد و من دوباره به خواب رفتم، تا بامداد. پیش از روشنایی لباس پوشیدم و رفتم، هنگام رفتنم رینالدی بیدار نشد.

تا آن زمان باین سیتزا را ندیده بودم و برایم غریب بود که از سربالایی رودخانه، که اتریشی‌ها قبلاً آنجا بودند، پشت همان جایی که زخمی شده بودم، بگذرم. یک جاده تازه بود با شیب تند که کامیون‌های بسیار از آن می‌گذشتند. بعد جاده هموار شد و من جنگل‌ها و تپه‌های پُرشیب را در میان مه می‌دیدم. جنگل‌هایی بود که زود به تصرف درآمده بود و خراب نشده بود. بعد، از آنجایی که جاده دیگر در پناه تپه‌ها نبود، هر دو سو و فراز جاده را با حصیر پوشانده بودند. آخرِ جاده به دهکده ویران‌شده‌ای می‌رسید. خط جبهه آن بالا بود. در آن دور و بر، توپ فراوان بود. خانه‌ها خیلی خراب شده بودند، ولی اوضاع را خوب منظم کرده بودند و همه جا تابلوهای راهنمایی دیده می‌شد. جینو را پیدا کردیم و او قدری قهوه برای مان آورد و بعد با او به دیدن کسانی رفتم و پست‌ها را دیدم. جینو گفت که ماشین‌های انگلیسی در آن پایین باین سیتزا، در راون، سرگرم کارند. انگلیسی‌ها را بسیار دوست می‌داشت. گفت هنوز هم اندکی

ارنست همینگوی / ۲۳۵

بمباران رخ می دهد اما عده زخمی ها زیاد نیست. اما حالا که باران آغاز شده، بیمار فراوان خواهیم داشت. قرار بود که اتریشی ها حمله کنند، ولی او باور نداشت. ماهم قرار بود حمله کنیم، اما نیروهای تازه به آنجا نیاورده بودند، بنابراین او گمان می کرد که از این حمله هم خبری نخواهد شد. خوراک کمیاب بود و او خوشحال بود که در گوریزیا غذای سیری خواهد خورد. اما من شام چه خورده ام؟ به او گفتم. گفت که بسیار عالی ست. به خصوص از شنیدن نام دلچه خوشش آمد. من جزئیات شام را شرح ندادم، فقط گفتم که دلچه خورده ام و به نظرم خیال کرد که چیزی بهتر و کامل تر از نوعی نان شیرینی خورده ام.

آیا من می دانم که او را به کجا خواهند فرستاد؟ گفتم که نمی دانم، اما می دانم که چند تای دیگر از ماشین ها در کاپورتو است. گفت خدا کند که به آنجا برود، جای کوچک و قشنگی است و او کوه های بلندی را که پشت آن قد برافراشته اند دوست دارد. جینو پسر خوبی بود. به نظر می رسید که همه او را دوست دارند. گفت جهنم واقعی در سان گابریل بود، و آن حمله ای که در پشت لوم رخ داد و کارش خراب شد. گفت که اتریشی ها توپخانه بسیار قوی در جنگل های پشت رشته کوه های ترنوا، یعنی پشت سر ما و بالای سر ما دارند، و شب ها جاده را به شدت بمباران می کنند. یک توپخانه دریایی هم بود که او را خشمگین کرده بود. گفت که از صفر یک نواخت گلوله هایش آن را تشخیص می دهد. آدم صدای شلیکش را می شنود و بعد تقریباً بلافاصله صفر آن آغاز می شود. معمولاً دو توپ را باهم آتش می کنند؛ یکی بلافاصله بعد از دیگری و از انفجار آنها ترکش های بی شماری به اطراف می پرد. یک قطعه به من نشان داد. یک تکه فلز بود، درازتر از یک پا، که روی آن دندانهای ریز خورده بود و به فلز جوش باییت شباهت داشت.

جینو گفت: «گمون نمی‌کنم این گلوله‌ها چندون مؤثر باشند. اما من ازشون می‌ترسم، همه‌شون یه جوری صدا می‌کنند که انگار دارند یک‌راست به طرف آدم می‌آن. اولش غرش می‌کنند، بعد بلافاصله صغیر می‌کشند و می‌ترکند. درسته که زخمی نمی‌کنند، اما فایده‌اش چیه وقتی که آدم زهره‌ترک می‌شه؟»

گفت که الان در خط مقابل ما کروات‌ها و عده‌ای هم از مجارها هستند. نیروی ما هنوز در مواضع تعرضی است. در خطوط جبهه سیم خارداری که به گفتن بیارزد وجود ندارد و در پشت جبهه هم جایی نیست که اگر اتریشی‌ها حمله کنند بتوان عقب نشست. در دامن کوه‌های پستی که از روی فلات شروع می‌شود، مواضع دفاعی خوبی هست، ولی برای آماده کردن آن‌ها به منظور دفاع کاری صورت نگرفته است. اما نظر من درباره باین سیتزا چیست؟

من تصور می‌کردم آنجا مسطح‌تر باشد، بیشتر شبیه به یک فلات؛ نمی‌دانستم این قدر فراز و نشیب دارد.

جینو گفت: «فراز دارد، ولی نشیب ندارد.»

با هم به زیرزمین خانه‌ای که جینو در آن زندگی می‌کرد برگشتیم. گفتم که به عقیده من کوهی را که قله‌اش مسطح باشد و کمی هم فرورفتگی داشته باشد، آسان‌تر می‌توان نگاه داشت تا یک سلسله کوه‌های کوچک. گفتم: «حمله کردن به بالای یک کوه از حمله روی زمین مسطح مشکل‌تر نیست.»

گفت: «بسته به اینست که کوه چه کوهی باشد. مثلاً سان‌گابریل رو

بین.»

گفتم: «بله، اما روی قله‌اش که مسطح بود اسباب زحمت شد. وگرنه، تا نرسیده به قله رو خوب آسون پیش رفتند.»

گفت: «چندون آسون هم پیش نرفتند.»

گفتم: «درسته. اما آخر این مورد استثنایی بود. سان‌گابریل بیشتر به قلعه شباهت داره تا به کوه. اتریشی‌ها سال‌ها بود که اونجا استحکامات می‌ساختند.» مقصودم بحث تاکتیکی درباره جنگی بود که در آن حرکتی باشد، و گفتم که نگه داشتن یک سلسله کوه به صورت خط مقدم جبهه چیزی نیست، چون به آسانی می‌توان آن را از دست داد. آدم باید امکان تحرک داشته باشد و کوه تحرک چندانی ندارد. همچنین، سربازها همیشه در تیراندازی از بالای تپه آن ور هدف را می‌زنند، اگر جناح تپه از دست برود، بهترین افراد روی بلندترین تپه بی‌دفاع می‌مانند. من به جنگ در کوهستان عقیده ندارم. گفتم که خیلی در این باره فکر کرده‌ام. این‌ها یک کوه را دزدکی می‌گیرند و آن‌ها یک کوه دیگر را می‌گیرند و وقتی هم جنگ واقعاً درمی‌گیرد، بالاخره هردو طرف ناچار از کوه‌ها سرازیر می‌شوند. پرسید: «خوب حالا اگه با یک مرز کوهستانی سروکار داشتید چکار می‌کردید؟»

گفتم: «هنوز فکر این را نکرده‌ام»، و هردو خندیدیم. گفتم: «اما زمان قدیم همیشه اتریشی‌ها رو تو چارگوشی کنار وِرونا گیر می‌انداختند. اول می‌گذاشتند توی دشت سرازیر بشن، بعد همون جا تار و مارشون می‌کردند.»

جینو گفت: «آره، ولی اونا فرانسوی بودن، وقتی آدم تو کشور آدم‌های دیگه می‌جنگه، مسائل نظامی رو می‌تونه روشن‌تر حل کنه.» گفتم: «آره، وقتی کشور کشور خودت باشه، دیگه نمی‌شه این قد قواعد علمی توش به کار برد.»

«اما روس‌ها برای به دام انداختن ناپلئون به کار بردند.»
«آره، اما آخه اون‌ها خیلی زمین دارند. اگر شما هم عقب‌نشینی می‌کردین

۲۳۸ / وداع با اسلحه

تا ناپلئون را به دام بندازین، یه وقت متوجه می‌شدین که در بریندیزی هسین.»

جینو گفت: «اما جای وحشتناکیه. تا حالا اونجا رفته‌اید؟»

«رفته‌ام، اما نمونده‌ام.»

جینو گفت: «من یک نفر میهن‌پرستم، اما بریندیزی یا تاراتو رو دوست ندارم.»

پرسیدم: «باین سیتزا رو دوست داری؟»

گفت: «خاکش مقدسه، ولی کاشکی سیب‌زمینی توش بیشتر سبز می‌شد. می‌دونید، وقتی آمدم اینجا دیدیم زمین پر از سیب‌زمینی‌هایی‌یه که اتریشی‌ها کاشته بودن.»

«غذا واقعاً کم شده؟»

«من خودم هرگز یک شکم سیر نخورده‌ام. ولی من پرخورم، در عین حال گرسنگی هم نکشیده‌ام. وضع غذا متوسطه. فوج‌هایی که در خط مقدم جبهه هستند، خوراک خوب گیرشون می‌آد، اما اون‌هایی که پشت سرشون هستند، چندون چیزی گیرشون نمی‌آد. بالاخره یه جای کار خرابه. غذا باید فراوون باشه.»

«حضرات غذاها رو جای دیگه می‌فروشنند.»

«آره، به فوج‌هایی که در خطوط مقدم هستند تا اونجا که می‌تونند غذا می‌دن، اما به سربازهای پشت جبهه خیلی کم می‌رسند؛ اون‌ها تا حالا همه سیب‌زمینی‌های اتریشی‌ها و شاه‌بلوط‌های جنگل رو خورده‌اند. باید به سربازها بیشتر خوراک برسوند. ما همه پرخوریم. من یقین دارم غذا فراوونه. برای سرباز خیلی بده که غذاش کم باشه. تا حالا متوجه شده‌اید در طرز تفکر آدم چه قدر تأثیر داره؟»

گفتم: «آره، موقع جنگ خورد و خوراک باعث پیروزی نمی‌تونه بشه،

اما باعث شکست می تونه بشه.»

«درباره شکست حرف نزنیم. به قدر کافی راجع به شکست صحبت می شه. کاری که این تابستون صورت گرفت بیهوده نبود.»

من چیزی نگفتم. همیشه از کلمات مقدس، پرافتخار، ایثار، و اصطلاح بیهوده جا می خوردم. این کلمه ها را شنیده بودیم: گاهی زیر باران، کمابیش بیرون از صدارس ناطق ایستاده بودیم؛ به طوری که فقط کلمه هایی را که با فریاد گفته می شد می شنیدیم. و این کلمه ها را خوانده بودیم: در اعلامیه هایی که روی اعلامیه های دیگر چسبانده می شد. اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهایی که پرافتخار بودند افتخاری نداشتند و ایثارگران مانند گاو و گوسفند کشتارگاه شیکاگو بودند، گیرم با این لاشه های گوشت کاری نمی کردند جز این که دفن شان می کردند. کلمه های بسیاری بود که آدم دیگر طاقت شنیدن شان را نداشت و سرانجام فقط اسم جاها آبرویی داشتند. بعضی اعداد و بعضی تاریخ ها هم همین جور بودند، و این ها و اسم جاها تنها کلمات بودند که آدم می توانست به کار ببرد و معنایی هم داشته باشند. کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت، یا مقدس، در کنار نام های دهکده ها، شماره جاده ها، شماره فوج ها، و تاریخ ها، بی آبرو شده بودند. جینو میهن پرست بود، به همین جهت گاهی چیزهایی می گفت که ما را از هم جدا می کرد، ولی در عین حال پسر نازنینی بود و میهن پرست بودن او برای من قابل فهم بود. جینو میهن پرست به دنیا آمده بود. ماشین را به دست پدوزی سپرد و ما را ترک گفت تا به گوریزیا برگردد.

سراسر آن روز هوا توفانی بود. باد باران را فرومی راند و همه جا آب و گِل ایستاده بود. گچ خانه های فرو ریخته خاکستری و خیس بود. بعد از ظهر دیروقت باران بند آمد و من از پست شماره دوی خودمان دشت لخت و

خیس پاییزی را دیدم، با ابرهایی که بر فراز قله‌های تپه‌ها بود، و پرده‌های حصیری روی جاده که خیس بود و چکه می‌کرد. پیش از غروب یک بار خورشید ظاهر شد و روی جنگل‌های لخت پشت کوه تایید. در جنگل‌های روی آن کوه، توپ‌های اتریشی فراوان بود، ولی فقط چندتایی آتش می‌کردند. من کپه‌های ناگهانی دود شراپنل را در آسمان فراز یک خانه روستایی ویران، نزدیک خط جبهه، می‌دیدم؛ کپه‌های نرمی بود که یک برق زرد و سفید در میان آن می‌درخشید. آدم برق را می‌دید، سپس صدای انفجار را می‌شنید، سپس می‌دید که حلقه دود به هم می‌خورد و با وزش باد رقیق می‌شود. در ویرانه‌ها و در جاده کنار خانه ویرانی که پست ما بود گلوله‌های شراپنل فراوان بود، ولی آن روز بعد از ظهر نزدیکی‌های پست را گلوله باران نمی‌کردند. ما دو ماشین را پر کردیم و در جاده پوشیده از حصیرهای تر رانیدیم و آفتاب دم غروب از شکاف حصیر به درون می‌تایید. پیش از آن که از آنجا بیرون برویم و به جاده روباز پشت تپه‌ها برسیم، آفتاب غروب کرده بود. سپس در جاده روباز رانیدیم و همین که جاده پیچید و از پشت تپه‌ها بیرون آمد و باز به درون تونل حصیری چهارگوش رفت، باران دوباره آغاز شد.

شب باد برخاست و ساعت سه پس از نیمه شب، که باران یک‌ریز می‌بارید، بمبارانی رخ داد و کروات‌ها از چمن‌زارهای دامنه کوه و از میان جنگل‌ها گذشتند و به خط مقدم جبهه رسیدند. در تاریکی زیر باران می‌جنگیدند و حمله متقابل نفرات وحشت‌زده خط دوم، آن‌ها را عقب راند. گلوله‌های توپ و فشفسه‌های بسیار زیر باران منفجر می‌شدند و آتش مسلسل و تفنگ سراسر خط را گرفته بود. کروات‌ها دوباره نیامدند و جبهه آرام‌تر شد و در فواصل شدت باد و باران صدای بمباران عظیمی را از شمال دوردست می‌شنیدیم.

زخمی‌ها به پست می‌رسیدند، برخی را روی برانکار می‌آوردند، برخی خودشان می‌آمدند و برخی را سربازانی که از آن سوی دشت می‌آمدند بردوش می‌کشیدند. خیس خیس بودند و همه‌شان می‌ترسیدند. دو ماشین را از زخمی‌هایی که روی برانکار بودند و از زیر زمین بیرون می‌آوردند پر کردیم، و همین که من در ماشین دوم را بستم و چفتش را انداختم، احساس کردم که بارانی که روی صورتم می‌بارید مبدل به برف شد. دانه‌های برف، سنگین و تند، در باران فرو می‌ریخت.

هنگامی که هوا روشن شد، طوفان هنوز ادامه داشت، ولی برف بند آمده بود. همین که روی زمین تر ریخته بود آب شده بود و اکنون باز باران می‌بارید. درست پس از روشن شدن هوا باز حمله کردند، ولی موفق نشدند. سراسر روز در انتظار یک حمله دیگر بودیم، ولی تا غروب خورشید حمله نشد. بمباران از زیر یال کشیده کوه، از میان جنگل‌هایی که اتریشی‌ها توپخانه خود را در آنجا مستقر کرده بودند، به سوی جنوب آغاز شد. ماهم انتظار بمباران متقابل داشتیم، اما خبری نشد. هوا داشت تاریک می‌شد. توپ‌ها از کشت‌زار پشت دهکده شلیک می‌کردند. گلوله‌ها هنگام گذشتن ناله ملایمی می‌کردند.

شنیدیم که حمله به سوی جنوب به جایی نرسیده است. آن شب حمله نکردند، ولی شنیدیم که در شمال خطوط را شکافته‌اند. هنگام شب پیغام رسید که باید برای عقب‌نشینی آماده شویم. سروانی که در پست بود این را به من گفت. این خبر را از تیپ گرفته بود. کمی بعد از کنار تلفن آمد و گفت که دروغ است. به تیپ فرمان رسیده که به هرنحوی شده خطوط جبهه باین‌سیتزا را حفظ کند. از او درباره شکاف خطوط جبهه شمال پرسیدم، گفت در تیپ شنیده است که اتریشی‌ها خطوط لشکر بیست و هفتم ارتش را به سوی کاپورتو شکافته‌اند. سراسر روز جنگ

بزرگی در شمال رخ داده است. گفت: «اگر اون مادر قجه‌ها جلوشون رو باز گذاشته باشند، کار ما ساخته ست.»

یکی از افسران بهداری گفت: «آلمان‌ها هستند که حمله می‌کنند.» کلمه آلمان‌ها چیزی بود که می‌بایست از آن ترسید، ما نمی‌خواستیم کاری به کار آلمان‌ها داشته باشیم.

افسر بهداری گفت: «پونزده لشکر آلمانی خطوط جبهه رو شکافته‌اند، ما رو از ریشه می‌کنند.»

«در ستاد تیپ می‌گفتند این خط باید حفظ بشه. می‌گفتند شکاف چندون وسیع نیست، ما یک خط رو که از مونته ماجوره شروع می‌شه و از روی کوه‌ها می‌گذره نگه می‌داریم.»

«این رو از کجا شنیده‌اند؟»

«از ستاد ارتش.»

«فرمان عقب‌نشینی هم از ستاد رسید.»

من گفتم: «ما تحت نظر ستاد کار می‌کنیم، ولی اینجا من تحت امر شما هستم. طبعاً وقتی شما بگید برو، من می‌رم؛ ولی فرمان‌ها رو درست معلوم کنید چیه.»

«فرمان این است که ما اینجا بمونیم، شما زخمی‌هارو از اینجا به مرکز ببرین.»

گفتم: «بعضی وقت‌ها هم زخمی‌ها رو از مرکز به بیمارستان صحرایی می‌بریم. ببینم، من تاحالا هیچ عقب‌نشینی ندیده‌ام، اگر قرار بشه عقب‌نشینی کنیم، این همه زخمی را چه طور ببریم؟»

«زخمی‌هارو نمی‌بریم. هرچی بتونیم می‌بریم، باقی رو ول می‌کنیم.»

«پس من با ماشین‌ها چه ببرم؟»

«لوازم بیمارستان را ببر.»

گفتم: «بسیار خوب.»

شب بعد، عقب نشینی آغاز شد. شنیدیم که آلمان‌ها و اتریشی‌ها جبهه ما را شکافته‌اند و از راه‌های کوهستانی به سوی چیویداله و یودین سرازیر شده‌اند. عقب‌نشینی منظم و خیس و اندوهبار بود. شب آهسته در جاده شلوغ پیش می‌رفتیم و از توپ‌ها، اسب‌هایی که گاری می‌کشیدند، قاطر‌ها، کامیون‌ها که همگی زیر باران راه می‌پیمودند و از جبهه بیرون می‌رفتند، می‌گذشتیم. بیش از هنگام پیش‌روی بی‌نظمی دیده نمی‌شد.

آن شب ما کمک کردیم تا بیمارستان‌های صحرائی راه، که در دهکده‌های کمتر آسیب دیده برپا کرده بودند، خالی کنند. زخمی‌ها را به بهداری پلاوا، در بستر رودخانه بردیم؛ روز بعد، سراسر روز را زیر باران دوندگی کردیم تا بیمارستان‌ها و مرکز پلاوا را خالی کنیم. باران به شدت می‌بارید و لشگر باین‌سیتزا حرکت می‌کرد و در باران اکتبر رو به بیرون فلات سرازیر بود و از رودخانه‌ای که بهار آن سال پیروزی‌های بزرگ از آنجا آغاز شده بود می‌گذشت. ما در نیمه روز بعد به گوریزیا وارد شدیم. باران بند آمده بود و شهر کمابیش خالی بود. هنگامی که به خیابان رسیدیم. داشتند خانم‌های فاحشه‌خانه سربازها را سوار کامیون می‌کردند. هفت خانم بودند که کلاه‌ها و کت‌های‌شان را پوشیده بودند و جامه‌دان‌های کوچکی در دست داشتند. دوتای آن‌ها گریه می‌کردند. از دیگران، یکی به ما لبخند زد و زبانش را درآورد، و آن را به بالا و پایین تکان داد. لب‌های کلفت و چشم‌های سیاه داشت.

من ماشین را نگه داشتم و به سوی آن‌ها رفتم و با خانم رئیس حرف زدم. گفت که خانم‌های مخصوص افسران صبح زود حرکت کرده‌اند. کجا رفته‌اند؟ گفت به کونلیانو رفته‌اند. کامیون حرکت کرد. خانمی که لب‌های کلفت داشت دوباره زبانش را برای ما درآورد. خانم رئیس دست تکان

داد. آن دو خانم همچنان گریه می کردند. دیگران با علاقه به شهر نگاه می کردند. من به ماشین برگشتم.

بونلو گفت: «باید همراه شون بریم. این خوب سفری می شه.»

من گفتم: «آره، خوب سفری در پیش داریم.»

«سفر ننگینی در پیش داریم.»

گفتم: «من هم مقصودم همین بود.» به جاده فرعی ویلا رسیدیم.

«دلم می خواست وقتی چندتا از اون گردن کلفت ها می آن، من هم

اونجا باشم.»

«یعنی می گی می آن؟»

«بله که میان. تمام نفرات ارتش دوم این خانم رئیس رو می شناسند.»

ما جلو ویلا بودیم.

بونلو گفت: «بهش می گن "خانم والده". خانم هاش تازه اند، ولی

خودش رو همه می شناسند. خانم هارو گمون کنم همین قبل از عقب نشینی

آورده بودند.»

«خوب، برای خودشون عشقی می کنند.»

«آره. به عقیده من هم برای خودشون یه عشقی می کنن. دلم می خواست

همین طور مفتکی خودم رو تو گله شون بندازم. راستی تو اون خونه خیلی

گرون حساب می کنند. دولت مارو غارت می کنه.»

گفتم: «ماشین رو وردار ببر بیرون، به مکانیک ها بگو روش کار کنند.

روغنش رو عوض کنند، به دیفرنسیلش هم یه نگاهی بکنند. بنزین هم

بزن، بعد یه چرت بخواب.»

«اطاعت، سرکار ستوان.»

ویلا خالی بود. رینالدی با بیمارستان رفته بود. سرگرد هم پرسنل

بیمارستان را در اتومبیل ستاد گذاشته بود و رفته بود. یک یادداشت برای

ارنست همینگوی / ۲۴۵

من پشت پنجره گذاشته بودند که ماشین‌ها را از اثاثه‌ای که در سالن تلنبار شده بود پر کنم و راهم را به سوی پوردنونه ادامه دهم. مکانیک‌ها هم رفته بودند. به بیرون برگشتم و به تعمیرگاه سر زدم. هنگامی که آنجا بودم دو ماشین دیگر رسیدند و رانندگان پیاده شدند. باران باز داشت شروع می‌شد.

پایانی گفت: «من این قد خوابم می‌آد که بگم چی. از پلاوا تا اینجا سه دفعه تو راه خوابم برد. سرکار حالا چه کار می‌کنیم؟»
«روغن ماشین‌ها رو عوض می‌کنیم، گریس‌کاری می‌کنیم، بنزین می‌زنیم، بعد برمی‌گردیم به جبهه، خرده‌ریزهایی را که جا گذاشته‌اند بار می‌کنیم.»

«پس شروع کنیم؟»

«نه، سه ساعت می‌خوابیم.»

بونلو گفت: «به، من که از خدا می‌خوام بخوابیم. من دیگه نمی‌تونستم خودم رو بیدار نگه دارم و برونم.»
پرسیدم: «آیمو، ماشین تو وضعش چه طوره؟»
«رو به راست.»

«یه لباس کار هم به من بدین. من هم کمک می‌کنم روغن‌ها رو عوض کنیم.»
آیمو گفت: «سرکار شما این کار رو نکنین. کاری نداره، شما برین اثاث‌تون رو ببندین.»

گفتم: «اثاث من همه‌ش بسته‌ست. من می‌رم هرچی برامون جا گذاشته‌اند می‌آرم. همین که ماشین‌ها حاضر شدند، بیارین شون اونجا.»
ماشین‌ها را جلو دروازه ویلا آوردند و آن‌ها را از لوازم بیمارستان که در سالن تلنبار شده بود پر کردیم. هنگامی که کار تمام شد، هرسه ماشین

در یک خط در جاده جلو ویلا، زیر باران کنار درخت‌ها ردیف شده بودند. ما به درون بیمارستان رفتیم.

گفتم: «تو آشپزخونه آتش درس کنین، اسباباتونو خشک کنین.»

پیانی گفت: «من به لباس خشک اهمیت نمی‌دم. من می‌خوام بخوابم.»

بونلو گفت: «من رو تخت خواب سرگرد می‌خوابم.»

پیانی گفت: «من که اهمیت نمی‌دم کجا می‌خوابم.»

من در را باز کردم: «اینجا دو تا تخت خواب هست.»

بونلو گفت: «من هیچ وقت نمی‌دونستم توی این اتاق چی هست.»

پیانی گفت: «این اتاق همون یارو پیره بود دیگه.»

گفتم: «شما دونفر اونجا بخوابین، من بیدارتون می‌کنم.»

بونلو گفت: «سرکار اگه خیلی بخوابین، اثریشی‌ها بیدارمون

می‌کندها.»

گفتم: «من زیاد نمی‌خوابم، آیمو کجاست؟»

«رفت بیرون، سراغ آشپزخونه.»

گفتم: «یالا بگیرین بخوابین.»

پیانی گفت: «من می‌خوابم. من تمام روز همین طور نشستنی خواب

بودم. چشم‌هام اصلاً واز نمی‌شد.»

بونلو گفت: «پوتین‌ها ت رو در آر. این تخت خواب همون یارو

پیره‌ست.»

پیانی روی تخت خواب دراز کشید: «پیره برای من مهم نیست.»

پوتین‌های گل‌آلودش راست ایستاده بود: سرش روی بازوهایش بود. من

بیرون رفتم و به آشپز سر زدم. آیمو آتشی در اجاق روشن کرده بود و یک

پاتیل پر از آب روی آن گذاشته بود.

گفت: «گفتم بلکه یه خورده ماکارونی روبه راه کنم. وقتی بیدار بشیم

گشنه مون می شه.»

«بارتولومئو، مگه تو خوابت نمی آد؟»

«نه، زیاد خوابم نمی آد. آب که جوش اومد، ولش می کنم. آتیش خودش خاموش می شه.»

گفتم: «بهتره بگیری یه قدری بخوابی. می تونیم پنیر و گوشت سرد بخوریم.»

گفت: «این بهتره، یه چیز گرم و نرمی برای اون دوتا آنارشپیست ها خوبه. سرکار شما بخوابین.»

«تو اتاق سرگرد یه تخت خواب هست.»

«شما اونجا بخوابین.»

«نه، من می رم بالا، تو اتاق قدیمی خودم. مشروب می خوام؟»

«باشه برای وقتی که می ریم، سرکار. حالا برام خوب نیست.»

«اگه بعد از سه ساعت بیدار شدی و من هنوز صدا تون نکرده بودم متو بیدار کنین، خوب؟»

«سرکار من ساعت ندارم.»

«تو اتاق سرگرد یه ساعت به دیوار هست.»

«خیلی خوب.»

آن وقت بیرون رفتم، از سالن غذاخوری و راهرو گذشتم و از پله های مرمر بالا رفتم و به اتاقی که من و رینالدی در آن زندگی می کردیم، رسیدم. بیرون باران می بارید. به سوی پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، هوا داشت تاریک می شد و من سه تا ماشین ها را دیدم که در یک خط زیردرخت ها ایستاده بودند. هوا سرد بود و درخت ها خیس بودند و از نوک شاخه ها قطره های آب آویزان بود. به تخت خواب رینالدی برگشتم و دراز کشیدم و خودم را به دست خواب سپردم.

پیش از حرکت در آشپزخانه غذا خوردیم. آیمو یک بادیه اسپاگتی آورده که پیاز و کنسرو گوشت با آن مخلوط کرده بود. دور میز نشستیم و دو شیشه از شرابی را که در زیرزمین ویلا جا مانده بود نوشیدیم. بیرون هوا تاریک بود و هنوز باران می آمد. پیانی خیلی خواب آلود پشت میز نشسته بود.

بونلو گفت: «من از عقب نشینی بیشتر از پیش روی خوشم می آید. موقع عقب نشینی شراب باربرا می خوریم.»

آیمو گفت: «حالا شراب باربرا می خوریم، فردا شاید آب بارون بخوریم.»
«فردا ما یودین هستیم. شامپانی می خوریم. یودین جای وامونده هاست. پیانی بیدار شو! فردا یودین شامپانی می خوریم!»

پیانی گفت: «بیدارم بابا.» بشقابش را از اسپاگتی و گوشت پر کرد.
«بارتو، نتوانستی یه خورده رب گوجه فرنگی گیر بیاری؟»
آیمو گفت: «نبود.»

بونلو گفت: «یودین شامپانی می خوریم.» لیوانش را از شراب قرمز و صاف پر کرد.

پیانی گفت: «شاید هم قبل از یودین خوردیم.»
آیمو پرسید: «سرکار شما سیر شدین؟»
«من خیلی خوردم. بارتولومئو شیشه رو بده من.»
آیمو گفت: «من برای هر کدام مون یه شیشه برداشته ام که با خودمون تو ماشین ببریم.»

«هیچ خواب رفتی؟»
«من چندون به خواب احتیاجی ندارم. یه کمی خوابیدم.»
بونلو گفت: «فردا تو رخت خواب شاه می خوابیم.» خیلی شنگول شده بود.

آیمو گفت: «من با ملکه می خوابم.» نگاه کرد بیند من شوخی را چه گونه گرفته ام.

گفتم: «خفه شو. تو با یه لیوان شراب زیادی خوش مزه گی ت گل می کنه.» بیرون سخت می یارید. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه و نیم بود. گفتم: «دیگه موقع رفتنه،» و یاشدم.

بونلو گفت: «سرکار شما سوار ماشین کی می شین؟»
«آیمو. بعدش تو بیا، بعدش پیانی. از همین راه به طرف کورمونز حرکت می کنیم.»

پیانی گفت: «من می ترسم خوابم ببره.»
«خیلی خوب، پس من سوار ماشین تو می شم. بعد بونلو، بعد آیمو.»
پیانی گفت: «این خوب جوریه. چون من خوابم می آد.»
«من می رونم، تو یه خورده بخواب.»
«نه، من تا وقتی بدونم یه نفر هست که اگه خواب رفتم بیدارم کنه، می تونم برونم.»

«من بیدارت می کنم. چراغ ها رو خاموش کن، بارتو.»
بونلو گفت: «چراغ ها رو می تونیم روشن هم بذاریم. این خونه که دیگه به درد ما نمی خوره.»

گفتم: «من یه صندوق کوچک تو اطاقم دارم. پیانی می تونی کمک کنی بیاریش پایین؟»

پیانی گفت: «ما خودمون می یاریمش. یالا، آلدو.» با بونلو به سالن رفت. صدای شان را شنیدم که بالا رفتند.

بارتولومئو آیمو گفت: «اینجا، جای خوبی بود.» دو شیشه شراب و نیم قالب پنیر توی کوله بار خودش گذاشت. «دیگه جای به این خوبی گیرمون نمیاد. سرکار تا کجا می خوان عقب نشینی کنن؟»

۲۵۰ / وداع با اسلحه

«می‌گن تا اون دست تالیامیتو. بیمارستان و منطقه ما در پوردنونه

خواهد بود.»

«این شهر بهتر از پوردنونه ست.»

گفتم: «من با پوردنونه آشنا نیستم. فقط ازش رد شده‌ام.»

آیمو گفت: «چندون جایی نیست.»

فصل بیست و هشتم

هنگامی که از شهر می‌گذشتیم، شهر در باران و تاریکی خالی بود و فقط ستون‌های قشون و توپ‌ها از خیابان اصلی می‌گذشتند. کامیون‌های بسیاری هم بود و چندتایی گاری هم بود که از خیابان‌های دیگر به خیابان اصلی می‌آمدند. هنگامی که از شهر بیرون رفتیم و دباغ‌خانه را پشت سر گذاشتیم و به جاده اصلی رسیدیم، نظامی‌ها، کامیون‌ها، گاری‌های اسبی و توپ‌ها در یک ستون پهن و کندرو حرکت می‌کردند. ما آهسته و پیوسته زیر باران پیش می‌رفتیم؛ کلاhek رادیاتور ماشین ما کم و بیش محاذی سپر پشت کامیونی بود که بلند بار زده بود و روی بارش برزنت خیس کشیده بودند. بعد کامیون نگه داشت. تمام کاروان از حرکت افتاد. کامیون باز حرکت کرد و کمی جلوتر رفتیم، بعد ایستاد. من پیاده شدم و جلو رفتم؛ از میان کامیون‌ها و گاری‌ها و از زیر گردن خیس اسب‌ها می‌گذشتم. گرفتگی راه خیلی جلوتر بود. از جاده خارج شدم، روی یک تخته از نهر آب گذاشتم و در دشت آن سوی نهر راه افتادم. همچنان که از کنار کاروان جلو می‌رفتم، کاروان بی حرکت را از میان درخت‌ها زیر باران می‌دیدم. در حدود یک میل رفتم. کاروان حرکت نکرد، ولی از آن سوی وسایل نقلیه بی حرکت قشون را می‌دیدم که می‌گذشت. از آن سوی جاده، به ماشین‌های

خودمان برگشتم. این کاروان ممکن بود تا یودین ادامه داشته باشد. پیانی روی فرمان خوابش برده بود. من سوار ماشین شدم و کنار او به خواب رفتم. چند ساعت بعد، صدای ماشین جلومان را شنیدم که توی دنده زد. پیانی را بیدار کردم و ما هم حرکت کردیم. چند متری رفتیم، بعد نگه داشتیم، بعد باز رفتیم. باران هنوز می‌بارید.

کاروان دوباره در تاریکی شب از حرکت افتاد و دیگر حرکت نکرد. پیاده شدم و به عقب رفتم که آیمو و بونلو را ببینم. بونلو دو گروه‌بان از رسته مهندسی را پهلوی خودش سوار کرده بود. وقتی که من رسیدم، شق ورق نشستند.

بونلو گفت: «این‌ها رو جا گذاشته‌اند که روی یک پل نمی‌دونم چه کار بکنند، حالا نمی‌تونند واحدشون رو پیدا کنند. من هم سوارشون کردم.»
«با اجازه سرکار ستوان.»

گفتم: «مانعی نداره.»

بونلو گفت: «سرکار ستوان امریکاییه. همه رو سوار می‌کنه.»
یکی از گروه‌بان‌ها لبخند زد. دیگری از بونلو پرسید که من از ایتالیایی‌های ساکن شمال امریکا هستم یا جنوب.
«ایتالیایی نیست. امریکایی اصله.»

گروه‌بان‌ها مؤدب بودند، ولی باور نکردند. من آن‌ها را رها کردم و به سوی آیمو برگشتم. او دو دختر پهلوی‌ش نشانده و خودش کنج ماشین تکیه داده بود و سیگار می‌کشید.
گفتم: «بارتو، بارتو.» خندید.

گفت: «سرکار با این‌ها صحبت کنین. من نمی‌فهمم چی می‌گن. اوهوی!»
دستش را روی ران دختر گذاشت و یک جور خودمانی آن را فشار داد. دختر شالش را دور خودش پیچید و دست او را پس زد. آیمو گفت: «اوهوی!»

به سرکار بگو اسمت چیه، اینجا چه کار می‌کنی.»
 دختر وحشت‌زده به من نگاه کرد. دختر دیگر نگاهش را به پایین دوخته بود. دختری که به من نگاه کرد، چیزی گفت - به لهجه‌ای که یک کلمه هم از آن نفهمیدم. تپلی و گندم‌گون بود و در حدود شانزده ساله می‌نمود.

پرسیدم: «sorella?» و به دختر دیگر اشاره کردم.
 سرش را تکان داد و لبخند زد.

گفتم: «خیلی خوب.» و روی زانویش زدم. همین که به او دست زدم، احساس کردم که خودش را جمع کرد و کنار کشید. خواهرش هیچ نگاهش را بلند نمی‌کرد. شاید یک سال کوچک‌تر می‌نمود. آیمو دستش را روی ران دختر بزرگ‌تر گذاشت و دختر دست او را پس زد. آیمو به دختر خندید.

به خودش اشاره کرد: «آدم خوب!»؛ به من هم اشاره کرد: «آدم خوب، ترس.» دختر وحشت‌زده به او نگاه کرد. هردو با هم، مانند دو مرغ وحشی بودند.

آیمو پرسید: «پس آگه منو نمی‌خواد، چرا با من سوار می‌شه؟ همین که یه اشاره به‌شون کردم، تندی سوار شدند.» رو به دختر کرد و گفت: «ترس. کسی تورو نمی‌...» لفظ مبتذل آن معنی را به‌کار برد. من متوجه شدم که دختر فقط معنای آن کلمه را فهمید و بس. چشمانش با ترس زیاد به او نگرست. شال را محکم کشید. آیمو گفت: «ماشین همه‌ش پُره. کسی تورو نمی‌... جای ... نیس.» هربار که آن کلمه را می‌گفت، دختر کمی خودش را جمع می‌کرد. بعد همچنان که خودش را جمع کرده بود و نشسته بود و به او نگاه می‌کرد، شروع به گریه کرد. دیدم که لب‌هایش لرزید و بعد اشک روی گونه‌های تپلی‌اش سرازیر شد. خواهرش بی آنکه

به بالا نگاه کند، دست او را گرفت و همانجا باهم نشستند.
خواهر بزرگ‌تر، که آن قدر وحشت‌زده بود، شروع به هق‌هق کرد.
آیمو گفت: «ترسوندمش. قصد ترسوندنش رو نداشتم.»
بارتولومئو کوله‌بارش را درآورد و دو تکه پنیر برید. گفت: «بیا، گریه نکن.»

دختر بزرگ‌تر سرش را تکان داد و همچنان گریه کرد، ولی دختر کوچک‌تر پنیر را گرفت و شروع کرد به خوردن. پس از مدتی دختر کوچک‌تر تکه دوم پنیر را به خواهرش داد و هردو خوردند. خواهر بزرگ‌تر هنوز کمی هق‌هق می‌کرد.

آیمو گفت: «چند دقیقه دیگه حالش جا می‌آد.»
فکری به سرش رسید. از دختری که کنارش بود پرسید: «دختری؟» او سرش را با قوت به پایین تکان داد.
«اون هم دختره؟» به خواهر او اشاره کرد. هردو دختر سرهاشان را به پایین تکان دادند و دختر بزرگ‌تر چیزی به لهجه خودش گفت.

بارتولومئو گفت: «اشکالی نداره.»
به نظر می‌آمد که هردو دختر شاد شده‌اند.
من آنها را همچنان که کنار هم نشسته بودند پهلوی آیمو، که گوشه ماشین تکیه داده بود، رها کردم و به ماشین پیانی رفتم. کاروان ماشین‌ها حرکت نمی‌کرد. ولی سربازها از کنار آن می‌گذشتند. باران هنوز به شدت می‌بارید و من فکر کردم که شاید بعضی از معطلی‌های کاروان از ماشین‌هایی باشد که سیم‌کشی‌شان خیس شده است. بیشتر به نظر می‌رسید که از اسب‌ها یا آدم‌هایی است که خواب‌شان می‌برد. اما در شهرها وقتی هم که همه بیدارند ممکن است راه آمد و شد بسته شود. این نتیجه مخلوط شدن وسایل نقلیه اسبی و موتوری است. این دو به درد

ارنست همینگوی / ۲۵۵

همدیگر نمی خوردند. گاری های دهاتی ها هم به درد نمی خورد. آن دو دختری که پهلوی بارتو بودند دخترهای قشنگی بودند. صحنه عقب نشینی جای دو دختر باکره نیست. آن هم باکره واقعی. شاید هم خیلی مذهبی. اگر جنگ نبود، حالا شاید همه ما توی رخت خواب بودیم. توی رخت خواب سرم را می گذارم می خوابم. تخت خواب و تخته. سفت مثل تخته روی تخت خواب. حالا کاترین توی رخت خوابش خوابیده، میان دو ملافه، یکی زیر یکی رو. به کدام پهلوش خوابیده؟ شاید هم خواب نباشد. شاید دراز کشیده و دارد به من فکر می کند. بیا، بیا، ای باد غربی. خوب، آمد ولی نم نم باران نبود، باران تند بود که بارید. تمام شب بارید. معلوم بود که اوست که باران را این طور می بارد. نگاه کن. ای خدا یار من توی بغلم باشد و باز توی رخت خوابم باشم. یار من کاترین. یار عزیز من کاترین مثل باران بیارد. کاترین را با باد توی بغل من بینداز. خوب، حالا که گرفتارش هستیم. گرفتارش هستیم و نم نم باران هم آرامش نمی کند. به صدای بلند گفتم: «شب بخیر، کاترین. امیدوارم خوب بخوابی. عزیزم، اگه خیلی ناراحتی روی اون پهلوی بخواب. حالا یه خورده آب خنک برات می آرم. یه خورده دیگه صبح می شه، دیگه این قد ناراحت نیست. متأسفم که این قد اذیتت می کنه. سعی کن بخوابی عزیزم.»

گفت من همه ش خواب بودم. تو تو خواب حرف می زدی. حالت خوبه؟ تو راس راستی اینجا هستی؟ البته که هستم. من از اینجا نمی رم. این موضوع میان ما جدایی نمی اندازه.

تو چه قدر شیرین و نازنینی. شب که از اینجا نمی ری، آره؟ البته که نمی رم. من همیشه اینجا هستم. هر وقت بخوای می آم. «...» پیانی بود؛ «باز راه افتادند.»

گفتم: «داشتم چرت می‌زدم.» به ساعت نگاه کردم. ساعت سه پس از نیمه شب بود. دستم را به پشت صندلی دراز کردم تا شیشهٔ بارِرا را بردارم. بیانی گفتم: «شما داشتید بلند بلند حرف می‌زدید.»

گفتم: «داشتم به زبون انگلیسی خواب می‌دیدم.» باران داشت آرام می‌گرفت و ما می‌رفتیم. پیش از روشنایی باز ایستادیم و هنگامی که هوا روشن شد روی برآمدگی دشت بودیم و من جادهٔ عقب‌نشینی را که جلومان تا فاصلهٔ دور گسترده بود، دیدم. همهٔ کاروان بی حرکت ایستاده بود و فقط پیاده نظام از لابلای آن می‌گذشت. باز راه افتادیم، ولی سرعت حرکت را در روشنایی که دیدیم، فهمیدیم که اگر بخواهیم عاقبت به یودین برسیم، باید جادهٔ اصلی را رها کنیم و از راهی دشت را میان‌بر بزنیم.

شب، روستاییان بسیاری از جاده‌های دشت به کاروان پیوسته بودند و در کاروان‌گاری‌هایی بود که ائانهٔ خانه می‌کشیدند؛ آینه‌ها از لای تشک‌ها رو به بالا نور می‌انداختند و می‌غ‌ها و اردک‌ها به گاری‌ها آویخته بودند. روی گاری جلو ما، یک چرخ خیاطی زیر باران بود. روستاییان قیمتی‌ترین ائانه‌شان را با خودشان آورده بودند. روی بعضی از گاری‌ها زیر باران، زن‌ها توی هم چپیده بودند و دیگران همراه گاری‌ها، تا آنجا که می‌توانستند چسبیده به آن‌ها، پیاده می‌رفتند. اکنون در کاروان سگ‌هایی بودند که همچنان که کاروان می‌رفت، زیر گاری‌ها حرکت می‌کردند. جاده گل شده بود. نهرهای کنار جاده پر از آب بود و در پشت درخت‌هایی که کنار جاده صف کشیده بودند زمین بیش از آن خیس و خمیر می‌نمود که بتوان از آن گذشت. از ماشین پیاده شدم و قدری در جاده جلو رفتم، در جست‌وجوی جایی بودم که بتوانم جلو را ببینم و یک جادهٔ فرعی پیدا کنم که از میان دشت بگذرد. می‌دانستم که جادهٔ فرعی بسیار است، اما جاده‌ای نمی‌خواستم

که ما را به جایی نبرد. من این جاده‌ها را به یاد نداشتم، چون که همیشه با ماشین در جاده اصلی با سرعت زیاد از کنارشان گذشته بودم و آن‌ها به ظاهر همه مثل هم بودند. اما می‌دانستم که اگر بخواهیم به مقصد برسیم باید از میان همین جاده‌ها یکی را پیدا کنیم.

نه هیچ کس می‌دانست که اتریشی‌ها کجا هستند و نه کسی از اوضاع خبر داشت؛ ولی من یقین داشتم که اگر باران بند بیاید و هواپیماها سر برسند و به آن کاروان حمله کنند، کار تمام است. همین قدر کافی بود که چند نفر کامیون‌شان را رها کنند یا چند اسب کشته شود تا حرکت روی جاده به کلی قفل شود.

اکنون باران چندان تند نمی‌بارید و من فکر کردم ممکن است بند بیاید. از کنار جاده به جلو رفتم و هنگامی که به یک جاده کوچک رسیدم که از میان دو دشت به سوی شمال می‌رفت و هردو سویش را درخت‌ها حصار کشیده بودند، فکر کردم بهتر است از همین جاده برویم و با شتاب به ماشین‌ها برگردیم. به پیمانی گفتم که به آن جاده بپیچد و به عقب رفتم تا به بونلو و آیمو هم بگویم.

گفتم: «اگر این جاده بالاخره به جایی سردر نیاورد، می‌تونیم برگردیم باز خودمون رو جا کنیم.»

بونلو پرسید: «پس این‌ها رو چه کار کنیم؟» دو تا سرگروه‌بان‌هاش پهلوی او روی صندلی نشسته بودند. ریش‌شان تتراشیده بود ولی هنوز، در آن صبح زود، قیافه نظامی داشتند.

گفتم: «برای هل دادن به درد می‌خورند.» به عقب رفتم و به آیمو گفتم که می‌خواهیم دشت را میان‌بر بزنیم.

آیمو پرسید: «پس این اهل و عیال باکره من چی می‌شن؟» آن دو دختر خواب بودند.

«چندون به درد نمی خورند، باید یه نفر پیدا کنی که بتونه هل بده.»
 آیمو گفت: «می تونند برن عقب ماشین. به قدر کافی جا هست.»
 گفتم: «اگر دوست داری بمونند، حرفی نیست. یه آدم چارشونه پیدا کن که بتونه هل بده.»
 آیمو لبخند زد: «از برساگلیری ها سوار کنیم. پهن ترین شونه هارو اون ها دارند. شونه هاشون رو وجب می کنند. سرکار، شما حال تون چه طوره؟»
 «خوبم. تو چه طوری؟»
 «خوبم، اما خیلی گرسنه ام.»
 «اون جاده بالاخره باید به یه جایی برسه. نگه می داریم، یه چیزی می خوریم.»
 «سرکار، پاتون چه طوره؟»

گفتم: «خوبه.» همچنان که روی رکاب ایستاده بودم و به جلو نگاه می کردم ماشین پیانی را دیدم که از کاروان خارج شد و در جاده فرعی باریک راه افتاد. ماشین از لابلای شاخه های لخت ردیف جاده پیدا بود. بونلو هم پیچید و به دنبال او رفت و بعد آیمو از کاروان بیرون رفت و به دنبال آن دو آمبولانس که جلو ما می رفتند؛ در آن جاده تنگ میان دو حصار راه افتادیم. جاده به یک خانه روستایی می رسید. پیانی و بونلو را که در حیاط خانه نگه داشته بودند پیدا کردیم. خانه پست و دراز بود و جلو درش داربستی داشت که روی آن شاخه های موگسترده بود. یک چاه در حیاط بود که پیانی داشت از آن آب می کشید که رادیاتورش را پر کند. آن همه راندن با دنده یک رادیاتور را جوش آورده بود. خانه روستایی متروک بود. به جاده پشت سرمان نگاه کردم، خانه روی پشته ای بر فراز دشت بود، و از آنجا می توانستیم اطراف را ببینیم، و جاده و حصارها و کشتزارها و ردیف درخت های کنار جاده اصلی را می دیدیم

ارنست همینگوی / ۲۵۹

که کاروان عقب نشینی از آن می گذشت. آن دو گروهیان به درون خانه نگاه می کردند. دخترها بیدار شده بودند و به حیاط و چاه و دو آمبولانس بزرگی که جلو خانه نگه داشته بودند و سه راننده ای که سر چاه بودند نگاه می کردند. یکی از گروهیانها از خانه بیرون آمد و یک ساعت دیواری در دست داشت.

گفتم: «ببر بذار سر جاش.» به من نگاه کرد، به درون خانه رفت و بدون ساعت بیرون آمد.

پرسیدم: «رفیقت کجاست؟»

«رفت مستراح.» خودش رفت بالا و روی صندلی آمبولانس نشست. می ترسید او را جا بگذاریم.

بونلو پرسید: «سرکار، با ناشتایی چه طورین؟ می تونیم یه چیزی بخوریم. زیاد طول نمی کشه.»

«به نظر تو این راه از اون طرف که ادامه داره بالاخره به یه جایی می رسه؟»
«معلومه.»

«خیلی خوب پس بخوریم.» پیانی و بونلو به درون خانه رفتند. آیمو به دخترها گفت: «ایالا.» دستش را دراز کرد تا آن ها را برای پیاده شدن کمک کند. خواهر بزرگ تر سرش را تکان داد. نمی خواستند به یک خانه متروک داخل شوند. به دنبال ما نگاه کردند.

آیمو گفت: «نمی شه باشون تا کرد.» با هم به درون خانه دهقانی رفتیم. خانه بزرگ و تاریک بود و احساس جاماندگی داشت. بونلو و پیانی در آشپزخانه بودند.

پیانی گفت: «چندون خوردنی پیدا نمی شه. خونه رو روفته اند.» بونلو یک قالب بزرگ و سفید پنیر را روی میز سنگین آشپزخانه ورقه ورقه برید.
«پنیر کجا بود؟»

«توزیر زمین. پیانی شراب هم پیدا کرد، با سیب.»

«ناشتایی خوبی می شه.»

پیانی داشت سنبه چوبی را از سر قرايه شراب که دورش با پوشال پوشیده بود درمی آورد. قرايه را کج کرد و یک بادیه مسی را پر کرد.

گفت: «بوش که خوبه. بارتو، چند تا پیاله هم پیدا کن.»

دو گروهبان داخل شدند.

بونلو گفت: «سرگروهبان یه خورده پنیر بخورین.»

یکی از گروهبانها همچنان که پنیرش را می خورد و یک پیاله شراب

می نوشید، گفت: «ما باید بریم.»

بونلو گفت: «می ریم. نگران نباشین.»

من گفتم: «لشگر همیشه با شکم حرکت می کنه.»

گروهبان پرسید: «چی؟»

«بهتره بخوریم.»

«بله، ولی وقت قیمتی.»

پیانی گفت: «به نظرم این مادر قحبه ها خوراکشون رو خورده اند.»

گروهبانها به او نگاه کردند. از همه ما نفرت داشتند.

یکی از آنها از من پرسید: «شما راه رو بلدین؟»

گفتم: «نه.» به یکدیگر نگاه کردند.

اولی گفت: «باید حرکت کنیم.»

گفتم: «داریم حرکت می کنیم دیگه.» یک پیاله دیگر از شراب قرمز

نوشیدم. پس از پنیر و سیب، مزه بسیار خوبی می داد.

گفتم: «پنیر رو بیارین.» و بیرون رفتم. بونلو بیرون آمد، قرايه بزرگ

شراب را هم با خودش آورد.

گفتم: «این خیلی گنده س.» با تأسف به آن نگاه کرد.

ارنست همینگوی / ۲۶۱

گفت: «آره مثل این که خیلی گنده‌ست. قمقمه‌ها رو بدین پر کنم.»
قمقمه‌ها را پر کرد و مقداری از شراب روی سنگفرش‌های حیاط ریخت.
بعد قرابه شراب را بلند کرد و همان درون آستانه در گذاشت.

گفت: «اتریشی‌ها بدون این که در رو بشکنند پیداش می‌کنند.»

گفتم: «خوب، دیگه راه می‌افتیم. من و پیانی جلو می‌ریم.» دو گروه‌بان
مهندسی قبلاً روی صندلی پهلوی بونلو نشسته بودند. دخترها داشتند
پنیر و سیب می‌خوردند. آیمو سیگار می‌کشید. ما در آن جاده باریک
سرازیر شدیم. من به پشت سر، به دو ماشینی که می‌آمدند، و به خانه
روستایی نگاه کردم. خانه سنگی محکم و کوتاه و زیبایی بود و چرخ آهنی
چاه بسیار خوب بود. جلو ما، راه باریک و گل‌آلود بود و هردو سوی آن
حصار بلند داشت. پشت سر، ماشین‌ها با فاصله کمی دنبال ما می‌آمدند.

فصل بیست و نهم

هنگام ظهر، در یک جاده گل آلود، تا آنجا که می توانستیم حساب کنیم ده کیلومتر مانده به یودین، گیر کرده بودیم. پیش از ظهر باران بند آمده بود و سه بار صدای هواپیماها را شنیده بودیم که می آمدند، آن ها را دیده بودیم که از روی سرمان می گذشتند، پاییده بودیم که به سوی چپ می رفتند، و شنیده بودیم که روی جاده اصلی بمب می ریختند. ما در شبکه ای از جاده های فرعی گشته بودیم و از جاده های زیادی که به بن بست رسیده بود رفته بودیم؛ اما همیشه، با عقب زدن و پیدا کردن جاده دیگر به یودین نزدیک تر شده بودیم. اکنون ماشین آیمو، هنگام عقب زدن برای این که از یک جاده بن بست بیرون برویم، کنار جاده توی زمین شل رفته بود و چرخ هایش، با چرخیدن، فروتر و فروتر رفته بود تا این که ماشین روی دیفرنسیل توی گل نشسته بود. اکنون کاری که می بایست کرد این بود که جلو چرخ ها را برویم و شاخ و برگ و بته آنجا بگذاریم تا زنجیر به آن ها بند شود و بعد هل بدهیم تا وقتی که ماشین روی جاده برود. همه ما دور و بر ماشین جمع شدیم. دو گروه بان به ماشین نظر انداختند و چرخ ها را برانداز کردند. بعد بدون یک کلمه حرف راه افتادند. من دنبال شان رفتم. گفتم: «بیاید اینجا. یه خورده بته جمع کنید.»

یکی شان گفت: «ما باید بریم.»

گفتم: «مشغول شید. بته جمع کنید.»

گفت: «ما باید بریم.» دیگری هیچ نگفت. شتاب داشتند که راه بیفتند. به من نگاه نمی کردند.

گفتم: «به شما امر می کنم برگردید پیش ماشین بته جمع کنید.» گروه بان اولی چرخید: «ما باید راه خودمون رو بریم. چند دقیقه دیگه دخل شما رو می آرند. شما نمی تونین به ما امر بکنین، شما افسر ما نیستین.» گفتم: «من به شما امر می کنم بته جمع کنید.» برگشتند و در جاده راه افتادند.

گفتم: «ایست.» در جاده گل آلودی که دو سویش حصار داشت، همچنان رفتند. صدا زد: «به شما فرمان ایست می دم.» کمی تندتر رفتند. جلد کمر بندم را باز کردم، تپانچه را درآوردم و به آن که بیشتر حرف زده بود نشانه رفتم و آتش کردم. تیر به خطا رفت و هردو پا به دو گذاشتند. سه بار آتش کردم و یکی را انداختم. آن دیگری از میان حصار رفت و ناپدید شد. همچنان که در دشت می دوید، از لای حصار به سوی او آتش کردم. تپانچه خالی شد و یک شانه دیگر در آن گذاشتم. دیدم زیاد دور شده است و نمی توان به گروه بان دومی تیراندازی کرد. دور از ما، سرش را پایین انداخته بود و میان دشت می دوید. شروع کردم به پر کردن شانه ای که خالی بود. بونلو آمد.

گفت: «بذار برم خلاصش کنم.» تپانچه را به او دادم و او رفت به سوی گروه بان رسته مهندسی، که دمر روی جاده خوابیده بود. بونلو خم شد، لوله تپانچه را روی سر گروه بان گذاشت و ماشه را کشید. تپانچه در نرفت. گفتم: «باید گلنگدنش رو بکشی.» بونلو کشید و دوبار آتش کرد. پاهای گروه بان را گرفت و او را به کنار جاده کشید، به طوری که گروه بان پهلوی

۲۶۴ / وداع با اسلحه

حصار دراز شد. بونلو برگشت و تپانچه را به من داد.
گفت: «مادر قحبه.» به سوی گروه بان نگاه کرد. «سرکار دیدین چه طور
زدمش؟»
گفتم: «باید هرچه زودتر بته جمع کنیم. اون یکی دیگه هم گلوله
خورد؟»

آیمو گفت: «فکر نمی‌کنم. دور بود، با هفت تیر نمی‌شد زدش.»
پایانی گفت: «کثافت پست فطرت.» همه ما داشتیم شاخه و ترکه
می‌بریدیم. همه چیز را از ماشین بیرون آورده بودیم. بونلو جلو چرخ‌ها را
می‌کند. هنگامی که حاضر شدیم، آیمو ماشین را روشن کرد و کلاچ
گرفت. چرخ‌ها درجا چرخیدند و گل و خاشاک به عقب پاشیدند. من و
بونلو آن قدر هل دادیم تا احساس کردیم بند از بندمان دارد باز می‌شود.
ماشین تکان نخورد.
گفتم: «بارتو، عقب و جلو بزن.»

آیمو عقب زد، بعد جلو زد. چرخ‌ها فقط فروتر رفتند. بعد ماشین
دوباره روی دیفرنسیل نشست و چرخ‌ها در چاله‌هایی که ایجاد کرده بودند
آزادانه چرخیدند. من قدم را راست کردم.

گفتم: «با طناب می‌کشیم ببینیم چی می‌شه.»
«سرکار، گمون نکنم فایده‌ای داشته باشه. مستقیم که نمی‌شه کشیدش.»
گفتم: «باید امتحان کنیم. جور دیگه در نمی‌آد.»
ماشین‌های پایانی و بونلو فقط می‌توانستند در آن جاده باریک رو به
جلو بروند. هردو ماشین را با طناب به هم بستیم و کشیدیم. چرخ‌ها فقط
از پهلوی رو به دیواره چاله کشیده می‌شدند.
داد زدم: «فایده نداره. دست نگه دار.»

پایانی و بونلو از ماشین‌هایشان پیاده شدند و برگشتند. آیمو هم پیاده

ارنست همینگوی / ۲۶۵

شد. دخترها در حدود چهل متری بالای جاده روی یک دیوار سنگی نشسته بودند.

بونلو پرسید: «سرکار می‌گین چه کار کنیم؟»

گفتم: «یه بار دیگه گودال می‌کنیم، با شاخ و برگ درخت‌ها امتحان می‌کنیم.» در امتداد جاده نگاه کردم. تقصیر از من بود. من آن‌ها را به اینجا آورده بودم. خورشید تقریباً از پشت ابرها درآمده بود و جسد گروه‌بان دراز به دراز پهلوی حصار افتاده بود.

گفتم: «کت و کلاه یارو رو زیر چرخ می‌اندازیم.» بونلو رفت آن‌ها را بیاورد. من به بریدن شاخه‌های درخت پرداختم و آیمو و پیانی زمین جلوی چرخ‌ها و میان آن‌ها را رویدند. من بارانی گروه‌بان را بریدم، بعد آن را از وسط جر دارم و توی گل زیر چرخ‌ها جا دادم. بعد شاخه‌ها را انباشتم که چرخ به آن‌ها گیر کند. برای شروع حاضر بودیم و آیمو سوار شد و پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. چرخ‌ها چرخید و ما هل دادیم ولی فایده‌ای نداشت.

گفتم: «کارش ساخته‌ست. بارتو، توی ماشین چیزی هست که بخوای؟» آیمو با بونلو سوار شد، قالب پتیر و دو شیشه شراب و بارانی اش را با خودش برد. بونلو پشت چرخ نشسته بود و جیب‌های بارانی گروه‌بان را می‌جست.

گفتم: «بهتره این بارانی رو بندازی دور. باکره‌های بارتو چی می‌شن؟» پیانی گفت: «می‌تونند عقب سوار شن. گمون نمی‌کنم راه درازی بریم.»

من در عقب آمبولانس را باز کردم.

گفتم: «یالا. برین تو.» آن دو دختر بالا رفتند و در گوشه‌ای نشستند. چنان می‌نمود که به تیراندازی توجه نکرده‌اند. به امتداد جاده در پشت

سر نگاه کردم. گروهبان با زیرپیراهن چرک و آستین بلندش، دراز به دراز افتاده بود. من با پیانی سوار شدم و راه افتادیم. می خواستیم بکوشیم از میان دشت بگذریم. هنگامی که جاده وارد دشت شد، من پیاده شدم و جلو رفتم. اگر می توانستیم از دشت بگذریم، در آن سوی دیگر یک جاده بود. نمی توانستیم بگذریم. دشت شل و گل بود و قابل اتومبیل رانی نبود. هنگامی که ماشین ها بالاخره کاملاً متوقف شدند، و چرخ ها تا کاسه توی گل فرو رفتند، آن ها را رها کردیم و پیاده به قصد یودین راه افتادیم. هنگامی که به جاده ای که دور می زد و به جاده اصلی می رفت رسیدیم، من امتداد آن را به آن دو دختر نشان دادم.

گفتم: «از این راه برین. بالاخره یه عده ای رو می بینین.» به من نگاه کردند. کیف بغلی ام را درآوردم و به هرکدام یک اسکناس ده لیری دادم. گفتم: «از این راه برین. دوست! قوم و خویش!» و اشاره کردم. آن ها نفهمیدند، اما پول را محکم گرفتند و در جاده راه افتادند. به عقب نگاه می کردند؛ انگار می ترسیدند که من پول را پس بگیرم. آن ها را پایدم که در جاده می رفتند. شال های پشمی شان را محکم دور خود پیچیده بودند و برمی گشتند ترسان به ما نگاه می کردند. سه رانده می خندیدند. بونلو پرسید: «سرکار به من چقدر می دین که از اون طرف برم؟»

گفتم: «اگه بگیرن شون بهتره با یه عده از مردم باشند تا این که تنها.»

بونلو گفت: «شما دویست لیر به من بدین، من برمی گردم یک راست به طرف اتریشی ها می رم.»

پیانی گفت: «ازت می گیرنش.»

ایمو گفت: «شاید جنگ تموم شد.»

تا آنجا که می توانستیم در جاده تند می رفتیم. خورشید می کوشید ظاهر شود. درخت های توت کنار جاده بود. از میان درخت ها دو تن بزرگ

ارنست همینگوی / ۲۶۷

ماشین‌های خودمان را می‌دیدم که توی زمین گیر کرده بودند. بیانی هم به عقب نگاه کرد.

گفت: «باید یه جاده بسازند تا بتونند این ماشین‌ها رو در بیارند.»

بونلو گفت: «کاشکی حالا دوچرخه داشتیم.»

آیمو پرسید: «تو امریکا هم دوچرخه سوار می‌شن؟»

«می‌شدند.»

آیمو گفت: «اینجا، دوچرخه چیز خیلی خوبیه. یک دونه دوچرخه کلی ارزش داره.»

بونلو گفت: «کاشکی حالا دوچرخه داشتیم. من راه‌برو نیستم.»

پرسیدم: «این صدای گلوله‌ست؟» فکر می‌کردم که از راه دوری صدای گلوله می‌شنوم.

آیمو گفت: «نمی‌دونم.» گوش داد.

گفتم: «این‌طور خیال می‌کنم.»

بیانی گفت: «اولین چیزی که خواهیم دید سوارنظامه.»

«گمون نکنم سوارنظام داشته باشند.»

بونلو گفت: «خدا کنه نداشته باشند. من نمی‌خوام به نیزه هیچ سواری گیر کنم.»

بیانی گفت: «سرکار، شما عجب اون گروه‌بان رو با گلوله زدین.» با سرعت می‌رفتم.

بونلو گفت: «من کشتمش. من هیچ کس رو تو این جنگ نکشته بودم، همیشه دلم می‌خواست یه گروه‌بان بکشم.»

بیانی گفت: «چه جور هم کشتیش. وقتی کشتیش چندون با سرعت پرواز نمی‌کرد.»

«باشه، این چیزی‌ست که هرگز یادم نمی‌ره. من یک گروه‌بان کشته‌ام.»

آیمو پرسید: «موقع اعتراف چی می‌گی؟»
 «می‌گم: طلب عفو دارم پدر، من یک گروه‌بان کشته‌ام.» همگی خندیدند.
 بیانی گفت: «این بونلو آنارشئیسته، کلیسا نمی‌ره.»
 بونلو گفت: «بیانی هم آنارشئیسته.»
 پرسیدم: «واقعاً شما آنارشئیست هستین؟»
 «نخیر سرکار، ما سوسیالیستیم، اهل ایمولا هستیم.»
 «تا حالا هیچ اونجا نرفتی این؟»
 «نه.»

«سرکار، به خدا جای خویبه، شما بعد از جنگ بیاین اونجا، ما به جای
 حسابی به تون نشون می‌دیم.»
 «شما همه تون سوسیالیستین؟»
 «همه.»
 «شهر خویبه؟»
 «معرکه ست. تا حالا همچو شهری ندیده‌این.»
 «چی شد که شما سوسیالیست شدین؟»
 «ما همه مون سوسیالیستیم. همه مردم شهر سوسیالیستند. ما همیشه
 سوسیالیست بوده‌ایم.»

«شما بیاین سرکار. ما شما رو هم سوسیالیست می‌کنیم.»
 جلو ما، جاده به سوی چپ پیچید و تپه کوچکی و، پشت یک دیوار
 سنگی، باغ سیبی پیدا شد. هنگامی که جاده از تپه بالا رفت، آن‌ها دیگر
 حرف نزدند. همه، همراه هم شتابان و به سرعت می‌رفتیم.

فصل سی ام

چندی بعد در جاده ای بودیم که به رودخانه ای می رفت. خط درازی از کامیون ها و گاری های رها شده روی جاده بود که به پل می پیوست. هیچ کس دیده نمی شد. رودخانه پر آب بود و پل از وسط منفجر شده بود؛ طاق سنگی آن در رودخانه افتاده بود و آب شیرچای رنگ از روی آن می رفت. ما تالاب رودخانه رفتیم. در جست و جوی جایی بودیم که از آب بگذریم. می دانستم که آن بالا یک پل راه آهن هست و فکر کردم که شاید بتوانیم از آنجا بگذریم. راه خیس و پر گل بود. هیچ سربازی ندیدیم؛ فقط کامیون ها و انبارهای متروک دیدیم. در طول ساحل رودخانه هیچ چیز و هیچ کس نبود، جز بته های خیس و زمین گل شده. از روی ساحل رودخانه رفتیم و سرانجام پل راه آهن را دیدیم.

آیمو گفت: «چه پل قشنگی.» یک پل آهنی ساده و دراز بود که بر فراز آنچه معمولاً بستر خشک رودخانه بود کشیده بودند.

گفتم: «بهتره عجله کنیم، تا منفجرش نکرده اند از روش رد شیم.»

بیانی گفت: «کسی نیست که منفجرش کنه. همه شون رفته اند.»

بونلو گفت: «احتمال داره مین گذاری کرده باشند. سرکار شما اول رد

بشین.»

آیمو گفت: «آنارشپیست رو باش. خودش رو اول بفرستین.»
 گفتم: «من می‌رم. مین‌گذاری که نکرده‌اند که با یه آدم منفجر بشه.»
 پیانی گفت: «دیدی؟ این رو می‌گن مغز. تو چرا مغز نداری، آنارشپیست؟»
 بونلو گفت: «اگه من مغز داشتم که اینجا نبودم.»
 آیمو گفت: «سرکار، این خوب راهیه.»
 گفتم: «آره، خوب راهیه.» اکنون به پل نزدیک شده بودیم. آسمان دوباره ابری شده بود و کمی باران می‌بارید. پل دراز و محکم می‌نمود. از پشته بالا رفتیم.
 گفتم: «یکی یکی بیاین،» و روی پل راه افتادم. مواظب ریل‌ها و تراورس‌ها بودم که ناگهان به سیمی ناخن بند نکنم یا نشانه‌ای از مواد منفجره نباشد؛ اما هیچ چیزی ندیدم. از شکاف‌های میان تراورس‌ها، آن پایین، رودخانه پیدا بود که گل‌آلود و تند جریان داشت. جلو، آن سوی زمین‌های خیس، شهر یودین را زیر باران می‌دیدم. از آن سوی پل به عقب نگاه کردم. کمی بالاتر پل دیگری روی رودخانه بود. همچنان که می‌پاییدم، یک ماشین به رنگ خاکی زرد، از آن گذشت. دو طرف پل بلند بود و بدنه ماشین، هنگامی که روی پل بود، دیده نمی‌شد. ولی کله راننده و آن که پهلویش نشسته بود و دو نفر روی صندلی عقب دیده می‌شد. همه کلاه خود آلمانی به سر داشتند. بعد ماشین از پل گذشت و در پشت درخت‌ها و ماشین‌های رها شده روی جاده ناپدید شد. من برای آیمو که داشت از پل می‌گذشت، و برای دیگران دست تکان دادم که بیایند. پایین رفتم و پشت خاک‌ریز خط آهن قوز کردم. آیمو با من پایین آمد.
 پرسیدم: «ماشین رو دیدی؟»
 «نه، مواظب شما بودیم.»
 «یک ماشین ستاد آلمان‌ها از روی پل اون وری گذشت.»

«ماشین ستاد؟»

«آره.»

«یا حضرت مریم!»

دیگران هم آمدند و همگی پشت خاک ریز گلی قوز کردیم. به آن سوی خط آهن، به پل، ردیف درخت‌ها، و نهر آب و جاده نگاه می‌کردیم.

«سرکار، پس فکر می‌کنین حساب مون پاکه؟»

«نمی‌دونم. همین قدر می‌دونم یک ماشین ستاد آلمانی از اون جاده رفت.»

«احساس نمی‌کنین عجیبه، سرکار؟ احساسات عجیب و غریب به سرتون نزده؟»

«بونلو، مسخرگی در نیار.»

پایانی پرسید: «یه خورده مشروب چه طوره؟ اگر هم حساب مون پاک باشه، باز هم می‌تونیم یه خورده مشروب بخوریم.» مقمه‌اش را از قلاب در آورد و درش را برداشت.

آیمو گفت: «نگاه! نگاه!» و به جاده اشاره کرد. در طول بالای پل سنگی، یک ردیف کلاه خود آلمانی را دیدیم که حرکت می‌کردند. خودها به جلو خم شده بودند و روان، تقریباً وهم‌آسا، جلو می‌رفتند. از پل که جدا شدند آن‌ها را دیدیم. سربازهای دوچرخه‌سوار بودند. من چهره‌های دو نفر نخستین را دیدم. گل‌گون و سالم می‌نمودند. کلاه‌خودهای شان تا پایین پیشانی و دو سوی چهره‌های شان پایین آمده بود. تفنگ‌هاشان با گیره به تنه دوچرخه‌هاشان بند بود. نارنجک‌ها به کمر بندشان آویخته بود. خودها و اوئیفورم‌های خاکستری‌شان تر بود و نرم می‌راندند و به جلو و هردو سو نگاه می‌کردند. دو تا آمدند، بعد چهارتا به ستون یک، بعد دوتا، بعد تقریباً دوازده‌تا، بعد دوازده‌تای دیگر - بعد یکی تنها. حرف نمی‌زدند،

ولی اگر هم می‌زدند، به واسطهٔ سر و صدای رودخانه ما صدایشان را نمی‌شنیدیم. رفتند و در جاده از نظر ناپدید شدند.

آیمو گفت: «یا حضرت.»

پیاپی گفت: «آلمانی بودند. این‌ها اتریشی نبودند.»

من گفتم: «چرا اینجا کسی نیست جلوشون رو بگیره؟ چرا پل رو منفجر نکرده‌اند؟ چرا سراسر پشت این خاکریز مسلسل نیست؟»

بونلو گفت: «شما بگین، سرکار.»

خیلی خشمناک بودم.

«همه‌ش مسخره‌بازیه. اون پایین یک پل کوچیک رو خراب می‌کنند، اینجا پل روی جادهٔ اصلی رو باز می‌دارند. پس کجارفته‌اند؟ اصلاً نمی‌خوان جلو این‌ها رو بگیرند؟»

بونلو گفت: «شما به ما بگین، سرکار.» در دهنم را بستم. به من مربوط نبود. تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که آن سه آمبولانس را به پوردنونه برسانم، و در این کار وامانده بودم. اکنون تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که خودم را به پوردنونه برسانم.

احتمال داشت که حتی به یودین هم نتوانم برسم. به جهنم که نمی‌توانستم. کاری که می‌بایست کرد این بود که آرام باشم و تیر نخورم یا اسیر نشوم. از پیاپی پرسیدم: «پس کو آن قمقمه‌ای که باز کردی؟» قمقمه را به من داد. جرعهٔ ممتدی نوشیدم. گفتم: «می‌تونیم راه بیفتیم. گرچه عجله‌ای در کار نیست. می‌خواین چیزی بخورین؟»

بونلو گفت: «اینجا جای موندن نیست.»

«خیلی خوب. پس راه می‌افتیم.»

«بهتر نیست همین ور راه بریم - مخفی.»

«بهتره از بالا راه بریم. ممکنه از روی این پل هم بیان. نمی‌خوایم یکهو

بالای سرمون سبز بشن.»

در امتداد خط آهن رفتیم. در هر دو سوی ما دشتِ خیس گسترده بود. جلو، آن سوی دشت، تپه یودین پیدا بود. بام خانه‌ها از قلعه‌ای که روی تپه بود به اطراف پراکنده می‌شد. برج ناقوس و برج ساعت را می‌دیدم. درخت‌های توت بسیاری در دشت بود. جلو، جایی را دیدم که خط آهن قطع شده بود. تراورس‌ها هم کنده شده و به پایین خاک‌ریز پرت شده بود. آیمو گفت: «درازکش!» خودمان را کنار خاک‌ریز انداختیم. یک گروه دوچرخه‌سوار دیگر از جاده می‌گذشتند. من از روی لبه نگاه کردم و آن‌ها را دیدم.

آیمو گفت: «مارو دیدند، ولی همین‌طور رفتند.»

بونلو گفت: «سرکار، ما اون بالا آخرش کشته می‌شیم.»

گفتم: «ما رو نمی‌خوان. دنبال چیزهای دیگه می‌گردند. اگه یکهو رو سرمون سبز بشن، خطرش بیشتره.»

بونلو گفت: «من ترجیح می‌دم که همین‌جا مخفی راه برم.»

«خیلی خوب. ما روی خط راه می‌ریم.»

آیمو پرسید: «خیال می‌کنین بالاخره می‌تونیم از اینجا در بریم؟»

«معلومه. هنوز خیلی نیومده‌اند. تاریک که شد از اینجا در می‌ریم.»

«اون ماشین ستاد اینجا چه کار می‌کرد؟»

گفتم: «خدا می‌دونه.» همان بالا روی خط راه را ادامه دادیم. بونلو از راه رفتن توی گل‌های پایین خاک‌ریز خسته شد و آمد بالا، همراه ما. اکنون خط آهن از جاده جدا می‌شد و به سوی جنوب می‌رفت و ما نمی‌دیدیم که روی جاده چه می‌گذرد. پل کوتاهی روی یک کانال منفجر شده بود، ولی ما از باقی‌مانده دهانه پل بالا رفتیم و از کانال گذشتیم. از جلو صدای تیراندازی شنیدیم.

آن سوی کانال روی پشته خط آهن رفتیم. خط آهن از میان زمین‌های پست یک راست به شهر می‌رفت. در جلو خود خط آهن دیگر را می‌دیدیم. در سوی شمال جاده اصلی بود که دو چرخه سوارها را روی آن دیده بودیم. در سوی جنوب راه فرعی باریکی بود که از روی کشتزارها می‌رفت و هردوسویش درخت داشت. فکر کردم بهتر این بود که راه‌مان را به سوی جنوب می‌بریدیم و از آن راه، از کنار شهر و از میان دشت، رو به کامپوفورميو و جاده اصلی، به تالیا متورفته بودیم. می‌توانستیم با رفتن از جاده‌های فرعی آن ور یودین از خط اصلی عقب نشینی برکنار باشیم. می‌دانستم که جاده‌های فرعی زیادی از میان دشت می‌گذرد. از پشته خاک ریز سرازیر شدم.

گفتم: «از این ور.» می‌خواستم به جاده فرعی برسیم و از جنوب شهر برویم. همه از پشته سرازیر شدیم. از جاده فرعی تیری به سوی ما خالی شد. گلوله به گل پشته فرو رفت.

داد زدم: «برگردین!» از پشته بالا رفتم و توی گل لغزیدم. راننده‌ها جلو من بودند. هرچه تندتر از پشته بالا رفتم. دو تیر دیگر از میان شاخ و برگ‌های پرپشت آمد و آیمو، همچنان که روی خط می‌گذشت، سکندری رفت و دمر افتاد. او را به آن سوی پشته پایین کشیدیم و به پشت غلتانیدیم. گفتم: «سرش باید رو به بالا باشه.» پیانی او را چرخاند. توی گل، پشت به خاک ریز خوابید؛ پاهایش رو به پایین بود و با نفس‌های نامرتبش خون بیرون می‌زد. سه نفری زیر باران، دور او چنک زدیم. گلوله از پایین به پشت گردنش خورده بود و رو به بالا رفته بود و از زیر چشم راستش در آمده بود. هنگامی که من داشتم آن دو سوراخ را می‌گرفتم آیمو تمام کرد. پیانی سر او را زمین گذاشت. با یک تکه تنزیب صورتش را پاک کرد و بعد او را رها کرد.

گفت: «مادر قحبه‌ها.»

گفتم: «این‌ها آلمانی نبودند. آلمانی‌ها ممکن نیست اونجا باشند.»
 پیانی گفت: «ایتالیایی بودند.» کلمه را به عنوان دشنام به کار برد:
 «ایتالیایی!» بونلو چیزی نگفت. پهلوی آیمو نشسته بود، به او نگاه
 نمی‌کرد. پیانی کلاه آیمو را که تا پایین پشته غلتیده بود، برداشت و روی
 صورت او گذاشت. قمقمه‌اش را در آورد.

پیانی قمقمه را به بونلو داد: «یه قلپ نمی‌خوری؟»
 بونلو گفت: «نه.» قمقمه را به من داد: «با راه رفتن روی خط، هر لحظه
 ممکن بود همین بلا به سر هرکدوم از ما بیاد.»

گفتم: «نه. علتش این بود که خواستیم از میون دشت راه بیفتیم.»
 بونلو سرش را تکان داد. گفت: «آیمو که مرد. سرکار بعد از اون کی
 می‌میره؟ حالا کجا می‌ریم؟»

گفتم: «این‌ها ایتالیایی بودند که تیراندازی کردند. آلمانی نبودند.»
 بونلو گفت: «گمون کنم اگه آلمانی بودند همه ما رو درو می‌کردند.»
 گفتم: «ما از طرف ایتالیایی‌ها بیشتر در خطر هستیم تا آلمان‌ها. گارد
 عقب از همه چیز می‌ترسه. آلمان‌ها خودشون می‌دوند دنبال چی هستند.»
 بونلو گفت: «سرکار، شما خوب توجیهش می‌کنین.»
 پیانی پرسید: «حالا کجا می‌ریم؟»

«بهبتره یه جایی دراز بکشیم تا هوا تاریک بشه. اگه می‌تونستیم خودمون
 رو به جنوب برسونیم، دیگه راحت بودیم.»
 بونلو گفت: «حالا مجبورند همه ما رو با تیر بزنند تا ثابت کنند که دفعه
 اول اشتباه نکرده‌اند. من که حاضر نیستم امتحان کنم.»
 «برای دراز کشیدن یه جایی پیدا می‌کنیم که هرچه بیشتر به یودین
 نزدیک باشه، وقتی هوا تاریک شد رد می‌شیم.»

بونلو گفت: «پس بریم.» از دامنه شمالی پشته خاک ریز رفتیم. به پشت سر نگاه کردم. آیمو در زاویه پشته توی گل دراز شده بود. بسیار کوچک بود و دست‌هایش در دوسویش بود و پاهای پایچ پیچیده و کفش‌های گل‌آلودش جفت بود و کلاهش روی صورتش بود. خیلی مرده می‌نمود. باران می‌بارید. من او را به اندازه هرکس که می‌شناختم دوست می‌داشتم. مدارکش توی جیبم بود و می‌خواستم به خانواده‌اش نامه بنویسم. جلو ما در آن سوی کشت‌زار، یک خانه روستایی بود. دور و بر آن درخت بود و ساختمان‌های کشت‌زار پشت خانه ساخته شده بود. جلو طبقه دوم یک بالکن داشت که چند ستون آن را نگه می‌داشت. گفتم: «بهره یه قدری دور بایستیم. من جلو می‌رم.» به سوی خانه راه افتادم. راه از میان کشت‌زار می‌گذشت.

هنگامی که از کشت‌زار می‌گذشتم، در فکر چیزی نبودم جز این‌که مبادا کسی از درخت‌های نزدیک خانه یا از خود خانه به ما تیراندازی کند. به سوی خانه رفتم. آن را آشکار می‌دیدم. بالکن طبقه دوم به انبار پیوسته بود و از میان ستون‌ها علف خشک بیرون زده بود. حیاط سنگ‌فرش بود و همه درخت‌ها از باران چکه می‌کردند. یک گاری دوچرخه بزرگ و خالی، مال بندهاش رو به هوا، زیر باران بود. من به حیاط رسیدم، از آن گذشتم و زیر ایوان ایستادم. در خانه باز بود و به درون خانه رفتم. بونلو و پیانی پس از من داخل شدند. توی خانه تاریک بود. برگشتم و به آشپزخانه رفتم. خاکسترهای آتش در اجاق بزرگ و روباز باقی بود. به دور و بر نگاه کردم، ولی چیزی برای خوردن ندیدم.

گفتم: «باید توی انبار دراز بکشیم. پیانی، به نظرت می‌تونی یه چیزی برای خوردن گیر بیاری، بیاری اون بالا؟»
پیانی گفت: «می‌گردم.»

بونلو گفت: «من هم می‌گردم.»

گفتم: «خیلی خوب. من هم می‌رم بالا به نگاهی به انبار بکنم.» یک پلکان سنگی دیدم که از طویلۀ پایین بالا می‌رفت. طویلۀ در باران بوی خشک خوشی داشت. گاوها همه رفته بودند. شاید روستاییان هنگام رفتن آن‌ها را با خودشان برده بودند. نیمی از انبار پر از علوفۀ خشک بود. دو دریچه در سقف بود، روی یکی تخته کوبیده بودند، دیگری دریچۀ سقفی کوچکی در پهلوی شمالی شیروانی بود. یک ناودان آنجا بود که با آن بتوان علوفه را برای گاوها پایین ریخت. ستون‌های سقف از دریچه‌ای که در کف انبار بود می‌گذشت و در کف زیرین فرو می‌رفت. هنگامی که علوفه را برای انباشتن در انبار می‌آوردند، گاری‌ها به درون طویلۀ می‌آمدند و زیر دریچه می‌ایستادند. صدای بارش روی سقف و بوی علف خشک را شنیدم، و هنگامی که پایین رفتم در طویلۀ بوی پاکیزه پهن خشک می‌آمد. می‌توانستیم یکی از تخته‌ها را از جا بکنیم و از دریچۀ جنوب به حیاط نگاه کنیم. دریچۀ دیگر، روبه‌کشت‌زار به سوی شمال باز می‌شد. می‌توانستیم از راه دریچه به پشت‌بام برویم و پایین بیاییم، یا اگر پلکان به کار نخورد از ناودان علوفه به پایین سُر بخوریم. انبار بزرگی بود و می‌توانستیم اگر صدای کسی را شنیدیم زیر علوفه‌ها پنهان شویم. جای خوبی به نظر می‌رسید. یقین داشتم که اگر به ما تیراندازی نکرده بودند، می‌توانستیم خودمان را به جنوب برسانیم. غیرممکن بود آلمان‌ها آنجا باشند. آن‌ها از شمال و توی جاده از چویداله می‌آمدند. ممکن نبود که از راه جنوب آمده باشند. ایتالیایی‌ها خطرناک‌تر بودند. وحشت‌زده بودند و به هر چیزی که می‌دیدند تیراندازی می‌کردند. دیشب، هنگام عقب‌نشینی، شنیده بودیم که عدۀ زیادی از آلمان‌ها با اوئیفورم ایتالیایی در شمال خود را قاطی عقب‌نشینی کرده‌اند. من باور نکردم. این یکی از آن چیزهایی بود که همیشه موقع

جنگ می شنیدیم. یکی از آن چیزهایی بود که دشمن به سر آدم می آورد. هیچ وقت نشنیدیم کسی با اونیفورم آلمانی برای خرابکاری میان آن‌ها رفته باشد. شاید این کار را کرده بودند، ولی بعید می نمود. من خیال نمی کردم که آلمان‌ها این کار را کرده باشند. خیال نمی کردم برای شان لزومی داشته باشد. نیازی نبود که عقب نشینی ما را درهم بریزند. زیادی سپاه و کمبود جاده این کار را می کرد. هیچ کس فرمانی نمی داد، چه رسد به آلمان‌ها. با این حال، به جای آلمان‌ها به ما تیراندازی کردند. آیمو را زدند. علف خشک بوی خوشی می داد و خوابیدن روی علف خشک در انبار سال‌ها را از میانه برمی داشت. روی علف می خوابیدیم و حرف می زدیم و با تفنگ بادی گنجشک‌ها را هنگامی که در سوراخ سه کنج بالای انبار می نشستند می زدیم. آن انبار اکنون دیگر نیست و یک سال جنگل شوکران را بریدند و در جایی که جنگل بود فقط کنده‌ها و تنه‌های خشکیده درخت‌ها و شاخه‌ها و بته‌های هیزم مانده است. نمی توان برگشت. اگر جلو نروی چه می شود؟ هرگز به میلان بر نمی گردی. اگر به میلان برگشتی چه می شود؟ به تیراندازی از شمال به سوی یودین گوش دادم. صدای تیراندازی مسلسل می شنیدم. شلیک توپ نبود. این خودش یک چیزی بود؛ لابد عده‌ای قشون در جاده داشتند. در فضای نیمه‌روشن انبار علوفه به پایین نگاه کردم و پیانی را دیدم که روی کف زیرین ایستاده بود. یک لوله کالباس دراز و یک سبوی پر در دست و دو شیشه شراب زیر بغلش داشت.

گفتم: «بیا بالا. اونا، اون هم نرده بون.» بعد دریافتم که باید در آوردن چیزها به او کمک کنم و پایین رفتم. از خوابیدن روی علف‌ها کله‌ام منگ شده بود. تقریباً به خواب رفته بودم.

پرسیدم: «بونلو کجاست؟»

پیانی گفت: «حالا می‌گم.» از نردبان بالا رفتیم. چیزها را بالا روی

علف‌ها گذاشتیم. پیانی چاقویش را که چوب‌پنبه‌کش داشت در آورد و چوب‌پنبه شیشه شراب را کشید.

گفت: «سرش لاک داره، بایست خوب باشه.» لبخند زد.

پرسیدم: «بونلو کجاست؟»

پیانی به من نگاه کرد.

گفت: «ول کرد رفت، سرکار. خواست اسیر بشه.»

من چیزی نگفتم.

«می‌ترسید کشته بشیم.»

شیشه شراب را نگه داشتم و چیزی نگفتم.

«می‌دونین سرکار، ما خلاصه به جنگ عقیده نداریم.»

پرسیدم: «تو چرا نرفتی؟»

«نخواستم شمارو ول کنم.»

«او کجا رفت؟»

«نمی‌دونم سرکار. رفت بیرون.»

گفتم: «خیلی خوب کالباس را بُئر.»

پیانی در نیم‌روشنایی به من نگاه کرد.

گفت: «وقتی داشتیم حرف می‌زدیم بُریدمش.» روی علف‌ها نشستیم و کالباس را خوردیم و شراب را نوشیدیم. ظاهراً شرابی بود که برای عروسی نگه داشته بودند. آن قدر کهنه بود که داشت رنگش را می‌باخت. گفتم: «لوئیجی، تو از این پنجره نگاه کن. من از اون پنجره نگاه می‌کنم.»

هرکدام از یکی از شیشه‌ها نوشیده بودیم و من شیشه خودم را برداشتم و رفتم روی علف‌ها دراز کشیدم و از دریچه کوچک به دشت خیس نگاه کردم. نمی‌دانم انتظار داشتم چه چیزهایی ببینم، ولی چیزی ندیدم جز

کشتزارها و درخت‌های لخت توت و باران که می‌بارید. شراب را نوشیدیم اما حال خوشی دست نداد. بیش از حد آن را نگه داشته بودند و وارفته بود و کیفیت و رنگش را از دست داده بود. بیرون را پاییدم که تاریک شد؛ تاریکی خیلی تند آمد. با آن باران شب سیاهی در پیش بود. هنگامی که تاریک شد دیگر پاییدن فایده نداشت، این بود که به سوی پیانی رفتم. خواب بود و من بیدارش نکردم، بلکه مدتی پهلویش نشستم. مرد تنومندی بود و خواب سنگینی داشت. پس از مدتی بیدارش کردم و راه افتادیم.

آن شب، شب بسیار عجیبی بود. نمی‌دانم منتظر چه بودم - شاید مرگ، تیراندازی در تاریکی، فرار؛ ولی چیزی رخ نداد. هنگامی که یک گردان از آلمان‌ها می‌گذشتند، پشت نهر کنار جاده دراز کشیدیم و منتظر شدیم. بعد هنگامی که رفته بودند، از جاده گذشتیم و راه‌مان را به سوی شمال ادامه دادیم. دوبار زیر باران به آلمان‌ها خیلی نزدیک شدیم، ولی آن‌ها ما را ندیدند. بی‌این که هیچ ایتالیایی ببینیم از شهر رد شدیم و رو به شمال رفتیم. آن وقت به مسیرهای اصلی عقب‌نشینی رسیدیم و تمام شب را به سوی تالیامنتو راه رفتیم. متوجه نشده بودم که عقب‌نشینی چه قدر عظیم است. تمام سرزمین همراه سپاه در حرکت بود. تمام شب را راه می‌رفتیم و از وسایل نقلیه جلو می‌زدیم. پایم درد می‌کرد و خسته بودم، ولی خوب تند می‌رفتیم. کار بونلو که اسیر شدن را انتخاب کرده بود احمقانه می‌نمود. خطری نبود. بی‌حادثه از میان دو سپاه پیاده گذشته بودیم. اگر آیمو کشته نشده بود، هرگز به نظر نمی‌رسید که خطری هست. هنگامی که آشکارا در امتداد خط آهن می‌رفتیم، کسی مزاحم ما نشده بود. مرگ ناگهانی و بی‌دلیل آمد. نمی‌دانستم بونلو کجاست.

پیانی پرسید: «سرکار، حال‌تون چه طوره؟» از کنار جاده‌ای می‌رفتیم که انباشته از وسایل نقلیه و نظامی‌ها بود.

«خوبه.»

«من که از این راه رفتن خسته شده‌ام.»

«خوب، حالا تنها کاری که باید بکنیم همین راه رفتنه. دیگه نگران

نباید باشیم.»

«بونلو احمق بود.»

«بله، خیلی احمق بود.»

«سرکار، راجع به او چه کار می‌کنین؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌تونین همین فقط اسمش رو جزو اسرا بذارین؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌دونین، اگه جنگ ادامه پیدا کنه، مزاحمت‌های سختی برای

خانواده‌ش فراهم می‌کنند.»

یک سرباز گفت: «جنگ ادامه نخواهد داشت. ما داریم می‌ریم خونه.

جنگ تموم شد.»

«همه می‌رن خونه.»

«ما همه می‌ریم خونه.»

پایانی گفت: «بیاین، سرکار.» می‌خواست از آن‌ها بگذرد.

«سرکار؟ سرکار کیه؟ A basso gli ufficiali! مرگ بر افسران!»

پایانی بازوی مرا گرفت. گفت: «بهتره شما رو به اسم‌تون صدا کنم.

ممکنه بخوان علم‌شنگه راه بندازند. چند تا افسر رو باتیر زده‌اند.» رفتیم و

از آن‌ها گذشتیم.

گفت‌وگو را ادامه دادیم: «من گزارشی نمی‌دم که برای خانواده‌اش

اسباب زحمت بشه.»

پایانی گفت: «اگه جنگ تموم شده باشه که فرقی نداره. ولی گمون

نمی‌کنم تموم شده باشه. خبر به این خوشی رو نمی‌شه باور کرد.»
 گفتم: «به زودی معلوم می‌شه.»
 «گمون نمی‌کنم تموم شده باشه. همه فکر می‌کنند تمومه، ولی من
 گمون نمی‌کنم.»
 یک سرباز داد زد: «Evviva la pace! من می‌رم خونه.»
 پیاپی گفت: «اگه همه ما می‌رفتیم خونه خیلی خوب بود. شما دل‌تون
 نمی‌خواد برین خونه؟»
 «چرا.»
 «هرگز نمی‌ریم. فکر نمی‌کنم شده باشه.»
 یک سرباز داد زد: «Andiamo a casa!»
 پیاپی گفت: «تفنگ‌هاشون رو می‌اندازند دور. همین طور که دارند
 می‌رن، تفنگ‌ها رو از شونه در می‌آرن می‌ندازند زمین، بعد داد می‌زنند.»
 «باید تفنگ‌هاشون رو نگه دارند.»
 «فکر می‌کنن اگه تفنگ‌هاشون رو بندازند دور دیگه نمی‌تونند وادارشون
 کنن بجنگند.»
 در تاریکی و باران، همچنان که در کنار جاده پیش می‌رفتیم، می‌توانستیم
 ببینیم که بسیاری از نظامی‌ها هنوز تفنگ‌های‌شان را داشتند. تفنگ‌ها را
 روی بارانی به دوش می‌کشیدند.
 یک افسر صدا زد: «تواز کدام بریگاد هستی؟»
 یک نفر داد زد: «Brigata de pace. بریگاد صلح!» افسر هیچ نگفت.
 «چی می‌گه؟ افسره چی می‌گه؟»
 «مرگ بر افسره. Evviva la pace!»
 پیاپی گفت: «بیا بریم.» از دو آمبولانس انگلیسی که در قطار وسایل
 نقلیه ره‌اشده بود گذشتیم.

ارنست همینگوی / ۲۸۳

بیانی گفت: «این‌ها مال گوریزیا هستند. من ماشین‌ها رو می‌شناسم.»

«از ما پیش‌تر اومده‌اند.»

«زودتر حرکت کرده‌اند.»

«نمی‌دونم راننده‌هاشون کجان؟»

«شاید اون جلوها.»

گفتم: «آلمان‌ها بیرون یودین متوقف شده‌اند. این جمعیت همه از رودخونه

عبور می‌کنند.»

بیانی گفت: «آره. همینکه فکر می‌کنم جنگ ادامه داره.»

گفتم: «آلمان‌ها می‌تونستند بیان. فکری‌ام چرا نیومدند.»

«نمی‌دونم. من از این جور جنگ هیچ سر در نمی‌آرم.»

«گمان می‌کنم باید منتظر وسایل نقلیه‌شون بمونند.»

بیانی گفت: «نمی‌دونم.» تنها، خیلی آرام‌تر بود. هنگامی که با دیگران

بود، آدم بسیار بددهنی می‌شد.

«لوئیجی، تو زن داری؟»

«شما که می‌دونین زن دارم.»

«به همین دلیل بود که نخواستی اسیر بشی؟»

«این یکی از دلایلیش بود. شما هم زن دارین سرکار؟»

«نه.»

«بونلو هم نداره.»

گفتم: «از این که آدم زن داشته باشه که چیزی معلوم نمی‌شه؛ ولی من

فکر می‌کنم آدم زن‌دار می‌خواد پیش زنش برگرده.» خوشم می‌آمد دربارهٔ

زن و همسر حرف بزنم.

«بله.»

«پاهات چه طوره؟»

«خیلی کوفته ست.»

پیش از روشنایی به ساحل تالیامنتو رسیدیم و از کنار این رودخانه سیلابی به سوی پلی که همه از آن می‌گذشتند رفتیم.

پایانی گفت: «دیگه این رودخونه رو باید بتونند نگه‌دارند.» در تاریکی گویا سیلاب بالا آمده بود. آب خروشان و پهناور بود. پل چوبی تقریباً سه ربع میل بر فراز رودخانه بود، و رودخانه که معمولاً خیلی پایین‌تر از پل در مجراهای باریک از بستر وسیع و سنگلاخی می‌گذشت، اکنون تا زیر تخته‌بندی پل بالا آمده بود. ما در طول ساحل رفتیم و بعد خود را در میان جمعیت که از پل می‌گذشتند، جا کردیم. همچنان که آهسته، زیر باران، فشرده میان جمعیت، به دنبال یک ارابهٔ مهمات توپخانه، چند قدم از روی سیلاب گذشتیم من از پهلوی به رودخانه نگاه کردم. اکنون که نمی‌توانستیم با سرعت خودمان برویم خیلی احساس خستگی می‌کردم. روی پل جایی نمانده بود. با خودم می‌گفتم اگر هنگام روز یک هواپیما آن را بمباران کند، چه گونه خواهد شد؟

گفتم: «پایانی.»

«اینجا هستم، سرکار.» در انبوه جمعیت، کمی جلوتر بود. هیچ کس حرف نمی‌زد. همه می‌کوشیدند که هرچه زودتر از پل بگذرند. فقط به همین فکر بودند. تقریباً گذشته بودیم.

آن سوی پل چندین افسر و دژبان در هر دو پهلوی پل ایستاده بودند و با چراغ نور می‌انداختند. سایهٔ آن‌ها را در زمینهٔ خط افق دیدم. هنگامی که به نزدیک آن‌ها رسیدیم، دیدم که یکی از افسرها به مردی در میان جمعیت اشاره کرد. یک دژبان به دنبال او داخل جمعیت شد و درحالی که بازوی آن مرد را گرفته بود بیرون آمد. او را از جاده بیرون برد. ما تقریباً به مقابل آن‌ها رسیدیم. افسرها در چهرهٔ همهٔ افراد ستون خیره می‌نگریستند.

گاهی با یکدیگر حرف می‌زدند، جلو می‌رفتند و روی صورت کسی نور می‌انداختند. درست پیش از آن که ما به مقابل‌شان برسیم، یک نفر دیگر را بیرون بردند. من آن مرد را دیدم. سرهنگ دوم بود. همین که نور روی او انداختند ستاره‌های روی آستینش را دیدم. موهایش جوگندمی بود و خودش کوتاه‌قد و چاق بود. دژیان او را به پشت صف افسرها کشید. هنگامی که به مقابل آن‌ها رسیدیم دیدم که یکی دو نفر از آن‌ها به من نگاه کردند. بعد یکی به من اشاره کرد و چیزی به یک دژیان گفت. دیدم که دژیان به سوی من حرکت کرد. از کنار ستون داخل شد و به سوی من آمد، بعد احساس کردم که یقه‌ام را گرفت.

گفتم: «چه؟» و به صورتش زدم. زیر کلاه، سبیل‌هایش سربالا بود. صورتش را دیدم که خون از گونه‌اش سرازیر شد. یکی دیگر به سوی ما شیرجه آمد.

گفتم: «چه؟» پاسخ نداد. منتظر فرصتی بود که مرا بگیرد. دستم را به پشتم بردم که تپانچه‌ام را باز کنم.

«نمی‌دونید حق ندارید به یک افسر دست بزنید؟»

آن دیگری مرا از پشت سر گرفت و دستم را به بالا کشید به طوری که در مفصل پیچید. من به سوی او چرخیدم و آن دیگری مرا از گردن گرفت. با لگد به قلم پایش زدم و زانوی چپم را در کشاله‌ی رانش فرو کردم.

شنیدم کسی گفت: «اگه مقاومت می‌کنه، با گلوله بزنیدش.»

«یعنی چه؟» خواستم داد بزنم، ولی صدایم زیاد بلند نبود. اکنون مرا به کنار جاده آورده بودند.

یک افسر گفت: «اگه مقاومت می‌کنه، با گلوله بزنیدش. بیریدش اون

پشت.»

«شما کی هستین؟»

«خواهی دید.»

«شما کی هستین؟»

یک افسر دیگر گفت: «پلیس جنگی.»

«پس چرا منو صدا نمی‌کنین خودم بیام، عوض این که یکی از این

طیاره‌ها رو بفرستین آدم رو بگیره؟»

پاسخ ندادند. مجبور نبودند پاسخ بدهند. پلیس جنگی بودند.

افسر اولی گفت: «ببریدش اون پشت، پهلوی اون‌های دیگه. ملاحظه

می‌کنید ایتالیایی رم با لهجه مخصوصی حرف می‌زنه.»

گفتم: «خودت هم همین‌طور، مادر قحبه.»

افسر اولی گفت: «ببریدش اون پشت، پهلوی اون‌های دیگه.» مرا از

پشت صف افسرها، به پایین جاده، به سوی گروهی که در زمینی کنار

رودخانه ایستاده بودند، بردند. همچنان که به سوی آن‌ها می‌رفتم،

تیرهایی در رفت، برق تفنگ‌ها را دیدم و پژواک صدا را شنیدم. به آن گروه

رسیدیم. چهار افسر ایستاده بودند و مردی رو به روی آن‌ها بود که هردو

سویش یک دژبان ایستاده بود. گروه دیگری هم بود که دژبان‌ها

مراقب‌شان بودند. چهار دژبان دیگر نزدیک افسرهای بازپرس ایستاده

بودند و به تفنگ‌هایشان تکیه داشتند. این‌ها کلاه پهن به سر داشتند. آن

دوتایی که مرا آوردند مرا به میان گروهی که در انتظار بازپرسی بودند هل

دادند. به مردی که افسرها از او بازپرسی می‌کردند نگاه کردم. همان

سرهنگ دوم کوتاه‌قد و چاق و مو سفید بود که از ستون بیرونش کشیده

بودند. بازپرس‌ها دارای همه کفایت، اعتماد به نفس و خون‌سردی

ایتالیایی‌هایی بودند که تیر بیندازند و کسی به آن‌ها تیر نیندازد.

«برگاد شما؟»

به آنها گفتم.

«هنگ؟»

به آن‌ها گفت.

«چرا با هنگ خودتان نیستید؟»

به آن‌ها گفت.

«مگر نمی‌دانید که افسر باید با نفراش باشد؟»

می‌دانست.

تمام شد. افسر دیگری حرف زد.

«این شما و امثال شما هستید که پای وحشیان را به خاک مقدس نیاکان

باز می‌کنید.»

سرهنگ دوم گفت: «چی فرمودید؟»

«به علت خیانت‌های نظیر خیانت شماست که ما ثمرات پیروزی را از

دست دادیم.»

سرهنگ دوم پرسید: «شما تا حالا هیچ در عقب‌نشینی شرکت داشته‌اید؟»

«ایتالیا هرگز نباید عقب‌نشینی کند.»

زیر باران ایستاده بودیم و به این حرف‌ها گوش می‌دادیم. رو به روی

افسرها ایستاده بودیم و زندانی جلو آن‌ها، کمی یک طرف ما، ایستاده

بود.

سرهنگ دوم گفت: «اگر می‌خواهید مرا تیرباران کنید، خواهش

می‌کنم فوراً کارتون رو صورت بدید. این بازپرسی احمقانه‌ست.» علامت

صلیب کشید. افسرها باهم حرف زدند. یکی از آن‌ها، چیزی روی یک

دفتر نوشت.

گفت: «ترک نفراش خود، محکوم به تیرباران.»

دو دژبان سرهنگ دوم را به کنار رودخانه بردند. زیر باران راه رفت.

پیرمردی بود با سر برهنه که دو دژبان هردوسویش راه می‌رفت.

تیراندازی آن‌ها را ندیدم، ولی صدای تیرها را شنیدم. داشتند از یک نفر دیگر بازپرسی می‌کردند. این افسر هم از نفراش جدا شده بود. به او اجازه داده نشد توضیحی بدهد. هنگامی که حکم را از روی دفتر خواندند گریه کرد و و هنگامی که او را بردند هم گریه کرد و داشتند از یک نفر دیگر بازپرسی می‌کردند که او را تیرباران کردند. این را امتیازی می‌دانستند که مخصوصاً نفر بعدی را هنگامی بازپرسی کنند که آن که قبلاً بازپرسی شده است دارد تیرباران می‌شود. به این طریق چنان می‌نمود که کاری از دست‌شان ساخته نیست. من نمی‌دانستم باید منتظر شوم تا از من بازپرسی هم بکنند یا این که همین حالا در بروم. پیدا بود که من یک آلمانی در اونیفورم ایتالیایی هستم.

می‌فهمیدم مغزشان چه گونه کار می‌کند - اگر مغزی داشتند و اگر کار می‌کرد. همه آن‌ها مردان جوانی بودند و داشتند کشورشان را نجات می‌دادند. لشکر دوم پشت رودخانه تالیامنتو در حال تجدید سازمان بود. از سرگرد به بالا افسرانی را که از نفراش جدا شده بودند اعدام می‌کردند. همچنین با فوریت به حساب محرکین آلمانی در اونیفورم ایتالیایی می‌رسیدند. کلاه‌های فولادی به سر داشتند. از ما، فقط دو نفر کلاه‌خود فولادی داشتند. بعضی از دژبان‌ها هم داشتند. بقیه دژبان‌ها کلاه‌های پهن به سر گذاشته بودند. به آن‌ها می‌گفتیم طیاره. زیر باران ایستاده بودیم و یک به یک ما را می‌بردند، بازپرسی می‌کردند و گلوله می‌زدند. تا آن هنگام همه آن‌هایی را که بازپرسی کرده بودند زده بودند. بازپرس‌ها دارای آن انصاف و عدالت و بی‌نظری زیبای کسانی بودند که با مرگ سر و کار داشته باشند بی آن که خطرش آن‌ها را تهدید کند. حالا داشتند از یک سرهنگ تمام متعلق به هنگ خط مقدم جبهه بازپرسی می‌کردند. سه افسر دیگر تازه به ما افزوده شده بودند.

هنگ او کجاست؟

به دژبان‌ها نگاه کردم. به تازه واردها نگاه می‌کردند. دیگران به سرهنگ نگاه می‌کردند. من ناگهان خم شدم، از میان دو نفر راه باز کردم، سرم را زیر انداختم و به سوی رودخانه دویدم. لب آب سکندری رفتم و به آب افتادم. آب خیلی سرد بود و من تا آنجا که می‌توانستم زیر آب ماندم. احساس کردم که جریان آب مرا می‌چرخاند و آن قدر زیر آب ماندم که فکر کردم دیگر هرگز نخواهم توانست بالا بیایم. همین که بالا آمدم نفس تازه کردم و دوباره فرو رفتم. با آن لباس‌های زیاد و بوتین‌ها زیر آب ماندن آسان بود. هنگامی که بار دوم بالا آمدم، یک تکه الوار دیدم که جلوتر از من شناور بود. دستم را دراز کردم و آن را با یک دست گرفتم. سرم را پشت آن نگه داشتم و حتی از روی آن نگاه هم نکردم، نمی‌خواستم ساحل را ببینم. هنگامی که در رفتم تیر در رفت و هنگامی که بار اول بالا آمدم باز تیر در رفت.

هنگامی که تقریباً روی آب بودم صدای تیرها را شنیدم. اکنون تیری در نمی‌رفت تکه الوار در جریان آب می‌چرخید و من با یک دست آن را نگه داشته بودم. به ساحل نگاه کردم. انگار خیلی سریع از برابر می‌گذشت. چوب‌های زیادی در آب شناور بود. آب خیلی سرد بود. از بته‌های جزیره‌ای که از آب بیرون آمده بود گذشتم. با هر دو دست الوار را چسبیدم و گذاشتم مرا ببرد. ساحل اکنون ناپدید شده بود.

فصل سی و یکم

هنگامی که آب تند جریان دارد آدم نمی داند که چه قدر در رودخانه مانده است. زمان درازی می نماید، ولی ممکن است بسیار کوتاه باشد. آب سرد و سیلابی بود و چیزهای زیادی که هنگام بالا آمدن آب از ساحل در آب شناور شده بود، روی آب می گذشت. بخت یاری کرده بود که یک الوار سنگین داشتم که به آن بچسبم. خوابیده در آب یخ زده، چانه ام را روی تخته گذاشته بودم و تخته را، هرچه راحت تر، در هر دودست داشتم. از انقباض عضله در بیم بودم و امیدوار بودم که به سوی ساحل رانده شوم. با چرخشی وسیع در رودخانه پیش می رفتم. هوا آن قدر روشن شده بود که بته های روی خط ساحل را می دیدم. جزیره ای از بته و علف جلوم بود و جریان آب به سوی ساحل می رفت. دودل بودم که پوتین ها و لباس هایم را در بیاورم و به سوی ساحل شناکنم، ولی تصمیم گرفتم نکنم. هرگز جز در این اندیشه نبودم که سرانجام به نحوی به ساحل خواهم رسید و اگر با پای برهنه به زمین برسم به وضع بدی خواهم افتاد، می بایست به نحوی خود را به مستر برسانم.

ساحل را پاییدم که نزدیک آمد، بعد چرخید و دور شد، بعد دوباره نزدیک آمد. آب ما را آهسته تر می برد. ساحل اکنون بسیار نزدیک بود.

شاخه‌های کوچک بیدها را می‌دیدم. الوار آهسته چرخید، به طوری که ساحل پشت سر من رفت و دانستم که در گرداب هستم. آهسته چرخیدم، دوباره ساحل را دیدم. اکنون بسیار نزدیک بود. با یک دست خود را نگه داشتم و با دست دیگر دست و پا زدم و کوشیدم الوار را به سوی ساحل بکشانم، ولی آن را هیچ نزدیک‌تر نیاوردم. ترسیدم که از گرداب خارج شوم. با یک دست الوار را نگه داشتم و پاهایم را بالا آوردم، به طوری که پهلوی الوار قرار گرفت و خود را با یک تکان محکم به سوی ساحل هل دادم. بته‌ها را می‌دیدم، ولی با همه تلاش و تقلایی که می‌کردم آب داشت مرا می‌برد. آن وقت گمان کردم که از سنگینی پوتین‌هایم غرق خواهم شد، ولی در آب دست و پا زدم و تلاش کردم و هنگامی که نگاه کردم ساحل داشت به سوی من می‌آمد. همچنان با پاهای سنگین با وحشت دست و پا زدم و شنا کردم تا این که به ساحل رسیدم. به یک شاخه بید آویزان شدم و زور نداشتم خودم را بالا بکشم، ولی می‌دانستم که دیگر غرق نخواهم شد. روی الوار هرگز به فکرم نرسیده بود که غرق خواهم شد. از زور تلاش درونم را پوک و معده و سینه‌ام را ناخوش احساس می‌کردم و شاخه‌ها را در دست داشتم و صبر می‌کردم. هنگامی که احساس ناخوشی پایان یافت خودم را به کمک شاخه‌ها بالا کشیدم و دوباره نفس تازه کردم. دست‌هایم دور یک بته بود و شاخه‌ها را محکم در دست گرفته بودم. بعد بیرون خزیدم و خودم را لا به لای بته‌ها کشاندم و به ساحل رساندم. هوا نیم‌روشن بود و هیچ کس را ندیدم. روی ساحل پهن شدم و به صدای رودخانه و باران گوش دادم.

پس از مدتی پاشدم و کنار ساحل راه افتادم. می‌دانستم که تا لانی سانا پلی روی رودخانه نیست. گفتم شاید روبه روی سان ویتو باشم. اندیشیدم که چه باید بکنم. آن جلو نهر آبی بود که به رودخانه می‌ریخت.

به سوی آن رفتم. هنوز هیچ کس را ندیده بودم. پهلوی چند بته کنار ساحل نشستم و کفش هایم را در آوردم و از آب خالی کردم. کُتم را هم در آوردم. از جیب بغلش کیفم را که پول ها و مدارکم همه در آن خیس بود بیرون کشیدم و بعد کتم را چلاندم. شلوارم را در آوردم و آن را هم چلاندم. بعد به پیراهن و زیرپوش هایم رسیدم. خودم را زدم و مالیدم و دوباره لباس پوشیدم. کلاهم را از دست داده بودم.

پیش از آن که کتم را بپوشم، ستاره های پارچه ای را از روی آستین هایم بکنم و آن ها را با پول هایم توی جیب بغلم گذاشتم. پول هایم خیس بود، ولی خوب بود. آن ها را شمردم. سه هزار و خرده ای لیر بود. لباس هایم تر و چسبناک بود و من دست هایم را به بدنم می زدم که خونم از جریان نیفتد. زیرپوش پشمی داشتم و فکر نمی کردم سرما بخورم. به شرطی که حرکت کنم. در جاده تپانچه ام را زده بودند و من جلد آن را زیر کتم پنهان کردم. بارانی نداشتم و زیر باران سرد بود. از کنار نهر رو به بالا رفتم. هوا روشن بود و دشت خیس و پست و شوم می نمود. کشتزارها برهنه و خیس بودند؛ از راه دور برج ناقوس را می دیدم که از میان دشت برخاسته بود. وارد جاده ای شدم و چند نظامی را دیدم که از جلو می آمدند. به کنار جاده پریدم و آن ها از من گذشتند و توجهی به من نکردند. یک دسته مسلسل چی بودند که به سوی رودخانه می رفتند. من راهم را در جاده ادامه دادم.

آن روز از دشت وِیَنچان گذشتم. سرزمین پست و همواری است و زیر باران حتی هموارتر است. طرف دریا، مرداب های نمک هست و جاده بسیار کم پیدا می شود. جاده ها همه در امتداد دهانه رودخانه به دریا می روند و برای گذشتن از دشت باید از کوره راه های کنار نهرها رفت. من دشت را از شمال به جنوب پیموادم و از دو خط راه آهن و چندین جاده

گذشتم و سرانجام در پایان راهی به خط آهنی رسیدم که از کنار مردابی می گذشت. این خط، خط اصلی ونیز به تریست بود و خاک ریز بلند و محکمی داشت، با بستر محکم و دو خط آهن. کنار خط، کمی دورتر، ایستگاه بود و من سربازهای نگهبان را می دیدم. آن سر خط، روی نهری که به مرداب می ریخت، پلی دیده می شد. یک نگهبان هم سر آن پل می دیدم. هنگامی که کشتزارها را به سوی شمال می پیمودم یک قطار روی این خط دیده بودم که از آن سوی دشت هموار از دور پیدا بود و گمان می کردم ممکن است یک قطار از پورتوگروارو بیاید. نگهبان را پاییدم و روی پشته خاک ریز خوابیدم، به طوری که می توانستم هردو جهت خط را ببینم. نگهبان پل کمی در طول خط به سوی جایی که من خوابیده بودم قدم زد، بعد به سوی پل برگشت. من دراز کشیدم. گرسنه بودم، و منتظر قطار شدم. آن قطاری که دیده بودم آن قدر دراز بود که لوکوموتیو آن را خیلی کند می کشید و یقین داشتم که می توانستم سوار شوم. دیگر از آمدن قطار تقریباً نومید شده بودم که دیدم قطار می آید. لوکوموتیو که یک راست جلو می آمد، آهسته بزرگ می شد. به نگهبان پل نگاه کردم. این سوی پل، ولی آن سوی خط، قدم می زد. پس هنگامی که قطار می گذشت. پشت آن ناپدید می شد. لوکوموتیو را پاییدم که نزدیک می آمد. به زور خودش را می کشید. می دیدم که واگن های زیادی به دنبال دارد. می دانستم که نگهبان هایی روی قطار هستند، و کوشیدم که ببینم کجا هستند؛ ولی چون خودم را پنهان نگه می داشتم نتوانستم. لوکوموتیو تقریباً به جایی که من خوابیده بودم، رسید. وقتی که به جلو من رسید و کار می کرد و در آن دشت هموار نفس نفس می زد و دیدم که لوکوموتیوران از من گذشت، برخاستم و نزدیک واگن ها که می گذشتند ایستادم.

اگر نگهبان ها می پاییدند من با ایستادن کنار خط کمتر مشکوک می نمودم.

چندین واگن باری بسته گذشت. بعد دیدم که یک واگن پست روباز، از آن نوعی که گوندولا می نامند و رویش برزنت کشیده بود، آمد. ایستادم تا این که تقریباً گذشت، بعد پریدم و دستگیره های عقب آن را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. میان گوندولا و واگن باری بلند بعدی خزیدم. خیال نمی کردم کسی مرا دیده باشد. دستگیره ها را گرفته بودم و به پایین خم شده بودم و پاهایم روی جای اتصال دو واگن بود. تقریباً رو به روی پل بودیم. نگهبان را به یاد آوردم. هنگامی که از او گذشتیم به من نگاه کرد. پسری بود و کلاه خودش برایش گشاد بود. با نگاه تحقیرآمیزی به او چشم دوختم و او رویش را برگرداند. گمان کرد از آدم های قطار هستم.

دیگر گذشته بودیم. او را می دیدم که هنوز ناراحت می نمود و واگن های دیگر را می پایید، و من رویم را برگرداندم بینم برزنت چه گونه بسته است. حلقه داشت و باریسمان به لبه واگن بسته بود. چاقویم را در آوردم، ریسمان را بریدم و دستم را زیر برزنت بردم. زیر برزنت که در باران سخت شده بود، برآمدگی های سفتی بود. به بالا و جلو نگاه کردم. یک نگهبان روی واگن باری جلویی بود، ولی رو به جلو نگاه می کرد. دستگیره ها را رها کردم و زیر برزنت رفتم. پیشانیم به چیزی گرفت و ضربه سختی خوردم و خون را روی صورتم احساس کردم؛ ولی همچنان خزیدم و دراز به دراز خوابیدم. سپس برگشتم برزنت را بستم.

درون واگن، زیر برزنت، پهلوی چند توپ بودم. توپ ها بوی پاک روغن و گریس می دادند. خوابیدم و به باران روی برزنت و تلق تلق قطار روی خط گوش دادم. نور کمی به درون می تابید و من خوابیده بودم و به توپ ها نگاه می کردم. روپوش برزنتی رویشان بود. فکر کردم که باید از سپاه سوم به جلو فرستاده باشند. زخم پیشانیم باد کرده بود و من بی حرکت خوابیدم تا خون دلمه شد و بند آمد، بعد خون های خشکیده

ارنست همینگوی / ۲۹۵

را، جز از روی بریدگی، برداشتم. چیزی نبود. دستمال نداشتم، ولی با انگشت‌هایم کورمال کردم و با آب بارانی که از برزنت می‌چکید، جای خون‌های خشکیده را شستم و با آستین کتم پاک کردم. نمی‌خواستم سر و وضعم مرا لو بدهد. می‌دانستم که باید پیش از رسیدن به مستر پیاده شوم، چون که به سراغ این توپ‌ها می‌آمدند. توپ زیادی نداشتند که از دست بدهند یا فراموش کنند. سخت گرسنه بودم.

فصل سی و دوم

روی کف واگن پهلوی توپ‌ها زیر برزنت خوابیده، خیس و سرد و خیلی گرسنه بودم. سرانجام غلتیدم و به روی شکم خوابیدم و سرم را روی دستم گذاشتم. زانویم خشک شده بود ولی تا آن وقت وضعش رضایت‌بخش بود. والتینی خوب عمل کرده بود. پیاده روی نیمی از عقب‌نشینی و شناوری قسمتی از رود تالیامنتو را با زانوی او انجام داده بودم. بله، زانوی او بود. آن زانوی دیگر مال خودم بود. دکترها کارهایی با آدم می‌کنند و بعد دیگر بدن آدم مال خودش نیست. کله و درون شکم مال خودم بود. درونش گرسنه بود. احساس می‌کردم که به خود می‌پیچد. مغز مال خودم بود، اما نه برای به کار بردن، نه برای فکر کردن؛ فقط برای به یاد آوردن، و نه زیاد به یاد آوردن.

کاترین را به یاد داشتم، ولی می‌دانستم اکنون که معلوم نیست او را بینم، اگر به او بیندیشم دیوانه می‌شوم. پس به او نمی‌اندیشم، فقط کمی می‌اندیشم، و فقط به او، و واگن تلق‌تلق آهسته می‌رفت و کمی نور از لای برزنت می‌تابید و انگار با کاترین روی کف واگن خوابیده بودم. مثل کف واگن سفت بود و من که مدت‌ها دوری کشیده بودم فکر نمی‌کردم و فقط احساس می‌کردم و لباس‌ها خیس بود و کف واگن هربار فقط کمی تکان

ارنست همینگوی / ۲۹۷

می خورد و از درون دلتنگ و تنها بودم، با لباس های خیس و کف سفت واگن به جای زن.

نه کف واگن باری را دوست می داری و نه توپ هایی را که رویوش برزنتی دارند و بوی فلز روغن زده می دهند یا برزنتی که آب باران ازش نشست می کند، گرچه زیر برزنت خوب است و پهلوی توپ خوش است؛ ولی تو دیگری را دوست می داری که اکنون می دانی که اینجا نمی توان تصورش را هم کرد و اکنون سرد و روشن می بینی - اما نه چندان سرد که روشن و تهی. به روی شکم خوابیده ای و تهی می بینی، و دیده ای که سپاهی پس رفت و سپاهی پیش آمد. ماشین ها و سربازانت را از دست داده ای، مانند فروشنده فروشگاهی که فروش گاهش آتش بگیرد و جنس هایش را از دست بدهد. بیمه ای هم در کار نیست. دیگر از تو گذشته است. تعهدی نداری. اگر پس از آتش سوزی، فروشندگان را به علت حرف زدن به لهجه ای که همیشه داشته اند تیرباران کنند، بعد، هنگامی که فروشگاه دوباره برای کاسبی باز می شود، البته نباید انتظار داشت که فروشندگان برگردند. ممکن است به دنبال شغل دیگری بروند - اگر شغل دیگری باشد، و اگر به دست پلیس نیفتاده باشند.

خشم همراه با هر تعهدی در رودخانه شسته شده بود؛ گرچه هنگامی که آن دژیان گریبانم را گرفت تعهدم به پایان رسید. دلم می خواست دیگر اونیفورم به تن نداشته باشم، گرچه به ریخت ظاهر چندان اهمیت نمی دادم. ستاره ها را کنده بودم؛ ولی این برای آسانی کار بود. افتخاری نبود. با آن ها مخالف نبودم. از من گذشته بود. همه گونه توفیق برای شان آرزو می کردم. در آن ها آدم های خوب، آدم های شجاع، آدم های آرام، آدم های حساس، وجود داشتند و مستحق بودند. اما این معرکه دیگر مال من نبود و دلم می خواست که این قطار لعنتی به مستر برسد و من غذا بخورم و دیگر

فکر نکنم. می‌بایست دیگر فکر نکنم.

پایانی به آن‌ها می‌گفت که مرا تیرباران کرده‌اند. توی جیب‌ها را می‌گشتند و مدارک کسانی را که تیرباران کرده بودند واری می‌کردند. مدارک مرا به دست نمی‌آوردند. ممکن بود بگویند که من غرق شده‌ام. نمی‌دانستم در امریکا از من چه خبری می‌شنیدند. کشته شده، بر اثر زخم یا علل دیگر. خدایا، گرسنه‌ام. نمی‌دانم چه بر سر کشیش سالن غذاخوری آمد. رینالدی احتمال دارد در پوردنونه باشد؛ اگر از آنجا عقب‌تر نرفته باشند. خوب، دیگر هرگز او را نخواهم دید. دیگر هیچ یک از آن‌ها را نخواهم دید. آن زندگی تمام شد. گمان نمی‌کنم سیفلیس گرفته باشد. می‌گفتند اگر به موقع به آن برسند، مرض مهمی نیست. ولی او نگران بود. اگر من هم گرفته بودم نگران می‌شدم. هرکس بود نگران می‌شد.

من برای فکر کردن ساخته نشده‌ام. برای خوردن ساخته شده‌ام. به همان خدا. می‌خواهم بخورم و بنوشم و با کترین بخوابم. شاید همین امشب. نه. این غیرممکن است. ولی فرداشب، شام خوب و ملاقه و دیگر هرگز سفر نکنیم مگر با هم. شاید ناچار بشویم فوراً برویم. کترین می‌آید. می‌دانم که می‌آید. چه وقت خواهیم رفت؟ این چیزی است که باید درباره‌اش فکر کرد. داشت تاریک می‌شد. خوابیده بودم و فکر می‌کردم که به کجا خواهیم رفت. جاهای بسیاری بود.

فصل سی و سوم

صبح پیش از روشنایی، هنگامی که قطار برای ورود به ایستگاه میلان آهسته کرد، از آن پایین پریدم و از روی خط گذشتم. از میان چند ساختمان رفتم و وارد خیابان شدم. یک مغازه شراب فروشی باز بود و من برای نوشیدن قهوه توی آن رفتم. بوی صبح زود و گرد و خاک رفته شده و قاشق‌های توی لیوان‌های قهوه و دایره‌های تری که لیوان‌های شراب از خود به جا می‌گذارند می‌آمد. صاحب مغازه پشت پیش‌خان ایستاده بود. دو سرباز سر میزی نشسته بودند. من جلو بار ایستادم و یک لیوان قهوه نوشیدم و یک تکه نان خوردم. قهوه از شیر رنگ خاکستری گرفته بود. با یک تکه نان سرشیر را از روی آن برداشتم. صاحب مغازه به من نگاه کرد: «یک استکان گراپا می‌خوری؟»

«نه متشکرم.»

گفت: «پای من.» و در استکان کوچکی عرق ریخت و به سوی من هل داد.

«جبهه چه خبره؟»

«من چه می‌دونم.»

گفت: «این‌ها مستند.» سرش را به سوی آن دو سرباز تکان داد.

۳۰۰ / وداع با اسلحه

می توانستم حرفش را بپذیرم. سربازها مست می نمودند.

گفت: «بگو ببینم جبهه چه خبره؟»

«من از جبهه خبر ندارم.»

«من دیدمت از دیوار پایین اومدی. تو از قطار پایین پریده ای.»

«عقب نشینی بزرگی داره صورت می گیره.»

«روزنامه ها رو می خونم. حالا چه می شه؟ تموم شده؟»

«گمان نمی کنم.»

استکان را باز از یک شیشه کوتاه با عرق گراپا پر کرد.

گفت: «اگر وضعت ناجوره من می تونم نگرت دارم.»

«وضع ناجور نیست.»

«اگه وضعت ناجوره همین جا پهلوی من بمون.»

«کجا بایست موند؟»

«توی ساختمان. خیلی ها اینجا می موندند. هرکی وضعش ناجور باشه،

اینجا می مونه.»

«خیلی ها وضع شون ناجوره؟»

«بسته به وضعه. تو اهل امریکای جنوبی هستی؟»

«نه.»

«اسپانیولی بلدی؟»

«یک کمی.»

پیش خان را پاک کرد.

«این روزها خارج شدن از کشور مشکله، ولی به هیچ وجه غیر ممکن نیست.»

«من قصد خارج شدن ندارم.»

«هرقدر دلت بخواد می تونی بمونی. خواهی دید من چه طور آدمی

هستم.»

ارنست همینگوی / ۳۰۱

«من همین امروز صبح باید برم، ولی نشونی رو به خاطر می سپرم که برگردم.»

سرش را تکان داد: «اگه بنا باشه این جوری حرف بزنی که اصلاً برنمی گردی. من خیال کردم واقعاً وضعت ناجوره.»

«من وضعم ناجور نیست. ولی نشونی یک نفر دوست برام ارزش داره.»
یک اسکناس ده لیری روی پیش خان گذاشتم که پول قهوه را بپردازم.
گفتم: «یک استکان گراپا هم با من بخور.»

«لزومی نداره.»

«یه استکان بخور.»

گفت: «یادت باشه. بیا همین جا. نذار دیگرون بیرنت. اینجا درامن و امان

هستی.»

«بله یقین دارم.»

«یقین داری؟»

«بله.»

قیافه جدی گرفت: «پس بذار یه چیزی بهت بگم. با این کت نرو بیرون؟»

«چرا؟»

«روی آستیناش کاملاً پیداس که ستاره هاش کنده شده. رنگش جور

دیگه س.»

من چیزی نگفتم.

«اگر مدارک لازم رو نداری، من می تونم بهت بدم.»

«چه مدارکی؟»

«برگه مرخصی.»

«من به برگه احتیاجی ندارم. خودم ورقه دارم.»

گفت: «خیلی خوب، ولی اگر به مدرک احتیاج داشته باشی من می تونم

۳۰۲ / وداع با اسلحه

هرچی بخوای برات جور کنم.»

«این مدرک چه قدری خرج داره؟»

«بسته به اینکه چه مدرکی باشه. قیمتش مناسبه.»

«من فعلاً احتیاج ندارم.»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفتم: «من مشکلی ندارم.»

هنگامی که بیرون می‌رفتم گفتم: «فراموش نکن، من دوست تو

هستم.»

«بله.»

گفتم: «باز هم همدیگه رو می‌بینیم.»

گفتم: «بسیار خوب.»

بیرون، از دورادور ایستگاه، که پلیس نظامی آنجا بود، رفتم و در کنار

پارک کوچک یک تاکسی گرفتم. آدرس بیمارستان را به راننده دادم. در

بیمارستان به اتاق دربان رفتم. زنش مرا در بغل گرفت. خودش با من دست

داد.

«به سلامت برگشتین؟»

«بله.»

«ناشتایی خوردین؟»

«آره.»

زن پرسید: «حال تون چه طوره سرکار؟ حال تون چه طوره؟»

«خوبه.»

«با ما ناشتایی نمی‌خورین؟»

«نه، متشکرم. بینم، میس بارکلی هنوز تو بیمارستان هستش؟»

«میس بارکلی؟»

ارنست همینگوی / ۳۰۳

«همون خانم پرستار انگلیسی.»
 زن گفت: «رفیقش.» روی بازویم زد و لبخند زد.
 دربان گفت: «نه. رفته.»
 دلم فرو ریخت. «یقین داری؟ مقصودم اون خانم جوون بلند قد موبور انگلیسیه.»
 «یقین دارم. رفته استرزا.»
 «چه وقت رفت؟»
 «دو روز پیش، با اون خانم انگلیسی دیگه رفت.»
 گفتم: «بسیار خوب. می‌خوام برای خاطر من یه کاری بکنین. به هیچ کس نمی‌گین منو دیدن. این خیلی مهمه ها.»
 دربان گفت: «من به کسی نمی‌گم.» یک اسکناس ده‌لیری به او دادم. آن را پس زد.
 گفت: «من به شما قول می‌دم به هیچ کس نگم. پول نمی‌خوام.»
 زنش پرسید: «چه فرمایشی دارین سرکار؟»
 گفتم: «فقط همین.»
 دربان گفت: «ما لال هستیم. هرچه از دست‌مون برمی‌آد بفرمایین.»
 گفتم: «خوب، خدا حافظ. باز هم می‌بینم‌تون.»
 توی درگاه ایستادند و دنبال من نگاه کردند.
 توی تاکسی نشستم و به راننده نشانی سیمونز را دادم - یکی از آن دو نفر آشنایی که درس آواز می‌گرفتند.
 سیمونز در فاصله زیادی در آن سوی شهر، طرف پورتاماگنتا، زندگی می‌کرد. وقتی وارد شدم هنوز توی رخت‌خواب بود و خواب‌آلود بود.
 گفت: «هنری، تو خیلی زود بیدار می‌شی.»
 «من با قطار صبح زود اومده‌ام.»

«این عقب نشینی دیگه چیه؟ جبهه بودی؟ سیگار می کشی؟ تو جعبه روی میز هست.» اتاق بزرگی بود، تخت خواب بغل دیوار بود. ته اتاق پیانو و میز توالت قرار داشت.

سیمونز پاشد نشست، به بالش هایش تکیه داد و سیگار کشید.

گفتم: «سیم، من تو پیسی افتاده ام.»

گفت: «من هم افتاده ام. من همیشه تو پیسی هستم. سیگار نمی کشی؟»

گفتم: «نه تشریفات رفتن به سویس چیه؟»

«برای تو؟ ایتالیایی ها نمی دارنت از کشور خارج بشی.»

«آره، این رو خودم می دونم. ولی سویسی ها چه طور؟ اون ها چه کار

می کنند؟»

«راحت می دن.»

«می دونم. جریاناتش چیه؟»

«هیچ، خیلی ساده ست. می تونی هر جا دلت بخواد بری. گمون کنم فقط

باید خودت رو معرفی کنی یا یه همچین چیزی. برای چی؟ از دست پلیس

متواری هستی؟»

«هنوز هیچی معلوم نیست.»

«اگر نمی خوای به من بگی، نگو. ولی جالبه که آدم بشنوه. اینجا هیچ

پیش آمدی نمی شه. من تو پیاچنزا رسوایی بار آوردم.»

«خیلی متأسفم.»

«آه، آره - خیلی بدجوری شد. اتفاقاً خوب هم خوندم. می خوام اینجا

تو لیریکو هم دوباره امتحان کنم ببینم چی می شه.»

«من دلم می خواد اونجا باشم.»

«تو خیلی ادب به خرج می دی. وضعت که خیلی ناجور نیست، آره؟»

«نمی دونم.»

ارنست همینگوی / ۳۰۵

«اگه نمی‌خوای به من نگو، چه طوری از جبهه بدمسب در رفتی؟»
 «گمون کنم دیگه حسابم با جبهه پاک شده.»
 «آفرین. من همیشه می‌دونستم تو فهم و شعور داری. خلاصه حالا چه کار می‌تونم برات بکنم؟»
 «تو خیلی مشغولی.»
 «به هیچ وجه، هنری جون، به هیچ وجه. من خوش وقت می‌شم یه کاری انجام بدم.»
 «تو تقریباً هم‌هیکل من هستی. ممکنه بری بیرون یه دست لباس شخصی برای من بگیری؟ من لباس دارم، ولی همش رُمه.»
 «تو رم زندگی می‌کردی، نیست؟ جای کثیفه. اصلاً چه طور شد که اونجا زندگی می‌کردی؟»
 «می‌خواستم معمار بشم.»
 «رم که جای این کارها نیست. لباس نخر. من هرچی لباس بخوای بهت می‌دم. همچین لباس بهت می‌پوشونم که دل ببری. برو تو اتاق لباس‌پوشی. یه پستو اونجا هست. هرچی می‌خواهی وردار. دوست عزیزم لازم نیست لباس بخری.»
 «سیم، بهتره بخرم.»
 «جون دلم، برای من آسون‌تره که از همین‌ها بهت بدم تا این که که برم بیرون برات بخرم. گذرنامه داری؟ بدون گذرنامه جای دوری نمی‌تونی بری‌ها.»
 «آره. هنوز گذرنامه رو دارم.»
 «پس لباس بپوش جون دلم. برو سویس، همون هلوسییای باستانی.»
 «آخه به این سادگی نیست، باید اول برم استرزا.»
 «چه بهتر، جون دلم فقط سوار قایق شو پارو بزن برو. من اگر مشغول

آواز نبودم همراهت می‌اومدم. بعد می‌آم.»

«ممکنه تصنیف تیرولی شروع کنی.»

«رفیق عزیز، تیرولی هم شروع می‌کنم. گرچه واقعاً آواز هم می‌تونم بخونم. غرابت قضیه در همینه.»

«من یقین دارم تو می‌تونی بخونی.»

همچنان که سیگار می‌کشید روی تخت‌خواب لمید.

«زیاد یقین نداشته باش. گرچه می‌تونم بخونم. خیلی مضحکه، ولی می‌تونم. من دوست دارم بخونم. گوش کن.» نعره‌زنان شروع کرد به خواندن «افریکانا». گلایش باد کرد و رگ‌هایش بیرون جست. گفت:

«من بلدم بخونم. می‌خواد خوش‌تون بیاد می‌خواد نیاد.» من از پنجره به بیرون نگاه کردم. «می‌رم پایین تاکسی رو مرخص می‌کنم.»

«برگرد بالا، جون دلم، با هم ناشتایی بخوریم.» از رخت‌خواب بیرون آمد، راست ایستاد، نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرکات نرمش. من پایین رفتم و پول تاکسی را دادم.

فصل سی و چهارم

در لباس شخصی، خودم را مسخره احساس می‌کردم. مدت‌ها بود که در لباس نظام بودم و احساس لباس شخصی به تن داشتن را فراموش کرده بودم. پاچه‌های شلوار را خیلی گل و گشاد احساس می‌کردم. در میلان بلیتی به مقصد استرزا خریده بودم. یک کلاه نو هم خریده بودم. کلاه سیم به سرم نخورد، ولی لباس‌هایش خوب بود. لباس‌هایش بوی توتون می‌داد و همچنان که در کوپه نشسته بودم و از پنجره به بیرون می‌نگریستم احساس می‌کردم که کلاه خیلی نو و لباس‌ها کهنه است. خودم را مانند سرزمین باران‌خوردهٔ لمبارد که از پنجره پیدا بود اندوهگین احساس می‌کردم. چند هوانورد در کوپه بودند که به من چندان توجهی نداشتند. نگاه‌شان را از من بر می‌گرداندند و یک غیرنظامی به سن و سال مرا خوار می‌شمردند. من احساس اهانت نمی‌کردم. اگر روزهای قدیم بود به آنها توهین می‌کردم و دعوا راه می‌انداختم. آن‌ها در گالاراته پیاده شدند و من خوش حال شدم که تنها مانده‌ام. روزنامه داشتم ولی نخواندم، چون نمی‌خواستم دربارهٔ جنگ چیزی بخوانم. می‌خواستم جنگ را فراموش کنم. خودم صلح جداگانه‌ای ترتیب داده بودم. سخت احساس تنهایی می‌کردم و هنگامی که قطار به استرزا رسید خوش حال شدم.

انتظار داشتم که باربرهای هتل‌ها را در ایستگاه ببینم، ولی کسی آنجا نبود؛ مدت‌ها بود که فصلش به پایان رسیده بود و دیگر کسی قطار را استقبال نمی‌کرد. با کیف دستی‌ام از قطار پیاده شدم. کیف سیم بود و خیلی سبک بود؛ چون به جز دو پیراهن چیزی در آن نبود. زیر سقف ایستگاه ایستادم تا قطار در باران به راه خود رفت. یک نفر را در ایستگاه یافتم و از او پرسیدم که چه هتل‌هایی باز است. گراند هتل باز بود و چند هتل کوچک که تمام سال باز می‌ماند. زیر باران کیفم را دست گرفتم و به سوی گراند هتل به راه افتادم. کیفم را به دست داشتم. درشک‌های دیدم که در خیابان می‌آمد و به راننده‌اش اشاره کردم. بهتر بود که با درشکه وارد شوم. از دروازه درشکه‌رو هتل بزرگ وارد شدیم و دربان با یک چتر بیرون آمد و خیلی مؤدب بود.

اتاق خوبی گرفتم. خیلی بزرگ و روشن بود و رو به دریاچه داشت. ابرها روی دریاچه پایین آمده بود، ولی می‌بایست در نور خورشید زیبا باشد. گفتم که منتظر زخم هستم. یک تخت‌خواب بزرگ دو نفری بود که روتختی ساتن داشت. هتل خیلی مجلل بود، از راهروهای دراز، از پلکان پهن و از میان چند سالن گذشتم و به بار رفتم. متصدی بار را می‌شناختم. روی یک چهارپایه بلند نشستم و بادام نمک‌سود و چیپس سیب‌زمینی خوردم. ورموت مارتینی مزه خنک و پاکی داشت. متصدی بار پس از آن که مارتینی دوم را مخلوط کرد گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنین؟»

«مرخصی دارم. مرخصی استعلاجی.»

«هیچ کس اینجا نیست. نمی‌دونم چرا هتل رو باز نگه می‌دارند؟»

«تازگی هیچ ماهی‌گیری رفته‌ای؟»

«چند تا ماهی خوشگل گرفته‌ام. این وقت سال هرکی بره ماهی‌گیری

ارنست همینگوی / ۳۰۹

ماهی های خوشگل خوشگل می گیره.»

«توتونی که برات فرستادم رسید؟»

«بله، کارت من به شما رسید؟»

خندیدم. نتوانسته بودم توتون را گیر بیاورم. توتون پپ امریکایی می خواست، ولی قوم و خویش های من دیگر نمی فرستادند، یا این که در راه آن را می گرفتند. به هر حال هرگز نرسید.

گفتم: «یه خرده از یه جایی گیر می آرم. ببینم دو تا دختر انگلیسی تو شهر ندیده ای؟ پرروز وارد شده اند.»

«تو هتل که نیستند.»

«پرستارند.»

«دو تا پرستار دیده ام. یه دقیقه صبر کن؛ الان پیدا می کنم کجا هستند.»

گفتم: «یکی از اون ها زن منه. آمده ام اینجا بینمش.»

«اون یکی دیگه هم زن منه.»

«شوخی نمی کنم.»

گفت: «شوخی احمقانه منو ببخشید. نفهمیدم.»

بیرون رفت و مدتی طول داد. من زیتون و بادام نمک سود و چیپس سیب زمینی خوردم و در آینه پشت بار به خودم که لباس شخصی به تن داشتم نگاه کردم. پیش خدمت بار برگشت و گفت: «هردوشون تو یه هتل کوچک نزدیک ایستگاه هستند.»

«ساندویچ ندارین؟»

«زنگ می زنم بیارند. ملاحظه می کنین این روزها که کسی نیست

هیچی اینجا پیدا نمی شه.»

«راستی اصلاً هیچ کس اینجا نیست؟»

«چرا. یه چند نفری هستند.»

ساندویچ‌ها را آوردند و من سه تا خوردم و دو لیوان دیگر مارتینی نوشیدم. هرگز چیزی به آن خنکی و پاکی نچشیده بودم. از نشئه آن خودم را متمدن احساس می‌کردم. قبلاً بیش از حد شراب قرمز و نان و پنیر و گراپا و قهوهٔ بد خورده بودم. روی یک چهارپایهٔ بلند، جلو درخت مطبوع ماهون و آینه‌ها و یراق آلات برنجی نشستم و اصلاً فکر نکردم. متصدی بار چند چیز از من پرسید.

گفتم: «راجع به جنگ حرف نزن.» جنگ از من خیلی دور بود. شاید جنگی در کار نبود. اینجا هیچ جنگی نبود. بعد دریافتم که جنگ برای من به پایان رسیده است. اما این احساس را نداشتم که جنگ واقعاً به پایان رسیده است. احساس پسریچه‌ای را داشتم که از مدرسه در رفته است و فکر می‌کند که فلان ساعت در مدرسه چه خبر است.

هنگامی که به هتل کاترین و هلن فرگسون رسیدم آن‌ها سر شام بودند. در سالن ایستادم و آن‌ها را پشت میز دیدم. صورت کاترین به سوی من نبود و من نیمرخ موها و گونه و گردن و شانهٔ زیبایش را دیدم. فرگسون داشت حرف می‌زد. وقتی که وارد شدم حرفش را برید.

گفت: «خدایا.»

گفتم: «سلام.»

کاترین گفت: «وای توایی!» چهره‌اش روشن شد. از شادی باور نمی‌کرد. او را بوسیدم. کاترین رنگش سرخ شد و من پشت میز نشستم. فرگسون گفت: «عجب بلایی هستی. اینجا چه کار می‌کنی؟ شام خورده‌ای؟»

«نه.» دختری که شام را می‌داد آمد و من به او گفتم که یک ظرف برای من بیاورد. کاترین همه‌اش به من نگاه می‌کرد. چشم‌هایش خوش حال بود.

فرگسون پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

«عضو کابینه شده‌ام.»

«حتماً به خرابی بالا آورده‌ای.»

«خوش باش فرگی. فقط یک کمی خوش باش.»

«من از دیدن تو خوش نیستم. می‌دونم این دختره رو به چه پیسی

انداخته‌ای. تو برای من منظره لذت‌بخشی نیستی.»

کاترین به من لبخند زد و با پاهایش زیر میز به پای من زد.

«فرگی، کسی منو به پیسی نداخته، خودم خودم رو انداخته‌ام.»

فرگسون گفت: «من چشم دیدن این آدم رو ندارم. با اون موذی‌گری

ایتالیایی‌ش، فقط همینش مونده که تو رو از بین ببره. امریکایی‌ها بدتر از

ایتالیایی‌ها هستند.»

کاترین گفت: «عوضش اسکاتلندی‌ها خیلی مردمون بااخلاقی هستند.»

«مقصودم این نیست. مقصودم موذی‌گری ایتالیایی این آدمه.»

«فرگی من موذی‌ام؟»

«آره که هستی. از موذی هم موذی‌تری. تو عین مار می‌مونی. ماری که

اونیفورم ایتالیایی پوشیده. شنل بارونی هم دور گردنت انداخته‌ای.»

«حالا که دیگه اونیفورم ایتالیایی ندارم.»

«این هم خودش یه نشونه دیگه از موذی‌گری توئه. تمام تابستون رو

برای خودت عشق‌بازی کردی، این دختره رو بچه‌دار کردی، حالا دیگه

گمون کنم فلنگو می‌بندی.»

من به کاترین لبخند زدم و او هم به من لبخند زد.

گفت: «ما هر دو تامون فلنگو می‌بندیم.»

فرگسون گفت: «شما هر دو تاتون سر و ته یه کرباسین. کاترین بارکلی، من

از تو ننگ دارم. تو نه تنگی سرت می‌شه، نه شرافتی. تو هم مثل این پستی.»

کاترین آهسته روی دست او زد و گفت: «نکن فرگی، منو متهم نکن. می دونی که ما همدیگه رو دوست داریم.»

فرگسون گفت: «دست رو وردار.» چهره اش سرخ شده بود. «اگه تو شرم داشتی، حالا وضعت غیر این بود. حالا خدا می دونه چند ماهه بچه تو شکمته، هی خیال می کنی شوخیه. همه ش می خنده. که چی؟ که فاسقش برگشته. تو نه شرم داری، نه احساس.» زد زیر گریه. کاترین به سوی او رفت و دستش را به دور او حلقه کرد. وقتی که ایستاد تا فرگسون را نوازش کند، من تغییری در هیكلش ندیدم.

فرگسون با سکسکه گفت: «به من چه. من فکر می کنم وحشتناکه.» کاترین او را آرام کرد: «خوبه، خوبه، فرگی. باشه، من شرم می کنم. گریه نکن فرگی، گریه نکن فرگی جون.»

فرگسون با سکسکه گفت: «من گریه نمی کنم. من گریه نمی کنم. فقط گریه من برای این وضعیت بدیه که تو گرفتارش شده ای.» به من نگاه کرد. گفت: «از تو بدم می آد. کاترین نمی تونه یه کاری کنه که من از تو بدم نیاد. امریکایی ایتالیایی مودی کثیف.» چشم ها و بینی اش از گریه سرخ شده بود.

کاترین به من لبخند زد.

«وقتی که دست رو دور من انداخته ای نیش رو برای این واز نکن.»
«فرگی، تو حرفت نامعقوله.»

فرگسون با سکسکه گفت: «می دونم. شما نباید از من دل خور بشین. هیچ کدوم تون. من حواسم پرت. معقول نیستم، خودم می دونم. من می خوام که شما هردو خوش بخت باشین.»

کاترین گفت: «ما خوش بخت هستیم. تو چه قد ماهی فرگی.»
فرگسون داد زد: «من نمی خوام این جور خوش بخت باشین که حالا

ارنست همینگوی / ۳۱۳

هستین. چرا عروسی نمی‌کنین؟ تو زن دیگه‌ای که نداری، ها؟»

گفتم: «نه.» کاترین خندید.

فرگسون گفت: «خنده نداره. خیلی هاشون زن‌های دیگه هم دارند.»

کاترین گفت: «فرگی اگر عروسی تو رو راضی می‌کنه، عروسی هم می‌کنیم.»

«نه برای رضایت من. خودتون باید بخواین که عروسی کنین.»

«آخه گرفتار بوده‌ایم.»

«آره. می‌دونم. گرفتار بچه درست کردن بوده‌این.» فکر کردم که می‌خواهد

دوباره گریه کند، ولی عوضش اوقات تلخی کرد: «لابد امشب هم می‌خوای باش بری بیرون؟»

کاترین گفت: «آره، اگه اون بخواد.»

«پس من چی؟»

«می‌ترسی اینجا تنها بمونی؟»

«آره می‌ترسم.»

«پس من پیشت می‌مونم.»

«نه، با اون برو. همین حالا باش برو. من از دیدن هردوتون خسته شده‌ام.»

«بهتره شام رو تموم کنیم.»

«نه، همین حالا برین.»

«فرگی، معقول باش.»

«می‌گم همین حالا برین بیرون. هر دوتاتون برین از اینجا.»

گفتم: «پس یالا بریم.» از فرگی خسته شده بودم.

«تو خودت می‌خوای بری. حالا دیدی، تو می‌خوای منو تنها بذاری که

حتی شامم رو تنهایی بخورم. من همیشه دلم می‌خواست به دریاچه‌های

ایتالیا برم، حالا این هم وضعمه، هو، هو.» گریه کرد. بعد به کاترین نگاه

۳۱۴ / وداع با اسلحه

کرد و گلولیش گرفت.

کاترین گفت: «ما تا بعد از شام می‌مونیم. اگر هم می‌خوای بمونم، تو رو تنها نمی‌ذارم. فرگی، من تو رو تنها نمی‌ذارم.»

«نه، نه. من می‌خوام بری. من می‌خوام بری.» چشم‌هاش را پاک کرد: «من چه قد نامعقول هستم. خواهش می‌کنم از من دل‌خور نشین.»
دختری که شام می‌آورد از آن همه گریه مضطرب شده بود. اکنون که دور دوم را آورد از این که دید اوضاع بهتر شده آسوده می‌نمود.

آن شب در هتل توی اتاق خودمان بودیم. راهرو دراز و خالی بیرون بود و کفش‌های ما بیرون پشت در بود و فرش ضخیمی کف اتاق پهن بود و پشت پنجره‌ها باران می‌بارید و درون اتاق روشن و دلپذیر بود. بعد چراغ خاموش شد و ملافه‌ها نرم و انگیزنده و رخت‌خواب راحت بود و احساس می‌کردیم که به خانه برگشته‌ایم و دیگر خود را تنها احساس نمی‌کردیم، و شب هرکدام بیدار می‌شدیم آن یکی را در پهلوی خود می‌یافتیم و می‌دیدم که جایی نرفته، و همه چیزهای دیگر غیر واقعی می‌نمود. وقتی که خسته می‌شدیم می‌خوابیدیم و هرکدام بیدار می‌شدیم، آن یکی هم بیدار می‌شد و تنها نمی‌ماندیم. مرد غالباً دلش می‌خواهد که تنها باشد و زن هم دلش می‌خواهد تنها باشد و اگر همدیگر را دوست بدانند در این موضوع به همدیگر حسادت می‌کنند، ولی من به راستی می‌توانم بگویم که هرگز چنین احساسی نکردیم. وقتی هم که با هم بودیم می‌توانستیم احساس تنهایی نکنیم - تنهایی در برابر دیگران. فقط یک بار برای من این طور پیش آمده است. من با بسیاری از زنان احساس تنهایی کرده‌ام. این طریقی است که آدم می‌تواند بیش از هر وقت خود را غریب و تنها احساس کند. اما وقتی ما باهم بودیم هرگز تنها و غریب نبودیم و هرگز نمی‌ترسیدیم. من

می دانم که شب مثل روز نیست؛ می دانم که همه چیز فرق می کند، موضوع های شب را نمی توان در روز بیان کرد، برای این که دیگر وجود ندارند، و شب ممکن است برای مردمان تنها، همین که تنهایی شان آغاز شد، وحشتناک باشد. اما با کاترین که بودم شب تقریباً فرقی نداشت، جز این که بهتر بود. اگر مردم در این دنیا این قدر شجاعت از خودشان نشان دهند، دنیا باید آن ها را بگشاید تا درهم بشکنند؛ پس حتماً آن ها را می گشاید. دنیا همه را در هم می شکند، ولی پس از آن خیلی ها جای شکستگی شان قوی تر می شود. آن هایی که در هم نمی شکنند کشته می شوند. دنیا مردم بسیار خوب و بسیار مهربان و بسیار شجاع را به یک سان می گشاید. اگر از این مردمان نباشی یقین بدان که تو را هم خواهد کشت، چیزی که هست چندان شتابی نخواهد داشت.

به یاد دارم که صبح بیدار شدم. کاترین خواب بود و نور آفتاب از پنجره به درون می تابید و باران بند آمده بود و من از تخت خواب پایین آمدم و از روی کف اتاق گذشتم و به سوی پنجره رفتم. باغچه ها که در پایین دیده می شدند اکنون برهنه بودند و به طرز زیبایی مرتب می نمودند. راه های شنی، درخت ها، دیوار سنگی کنار دریاچه بود و دریاچه زیر نور آفتاب بود و در پشت آن کوه ها دیده می شدند. کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم و هنگامی که برگشتم دیدم کاترین بیدار است و دارد به من نگاه می کند.

گفت: «چه طوری عزیزم؟ چه روز ماهیه.»

«تو حالت چه طوره؟»

«حالم خیلی خوبه. چه شب ماهی گذروندیم.»

«صبحانه می خوای؟»

صبحانه می خواست. من هم می خواستم، و صبحانه را توی رخت خواب خوردم. نور آفتاب پاییزی از پنجره به درون می آمد و سینی صبحانه روی پای من بود.

«روزنامه نمی خوی؟ تو بیمارستان همیشه روزنامه می خواستی.»

گفتم: «نه، دیگه روزنامه نمی خوام.»

«یعنی این قد بد بود که حتی نمی خوی چیزی درباره ش بخونی؟»

«نه، نمی خوام چیزی درباره ش بخونم.»

«کاشکی من هم با تو بودم تا حالا من هم همه چیزو می دونستم.»

«اگر حسابش رو تو کلام مرتب کردم، اون وقت خودم برات تعریف

می کنم.»

«راستی اگر تو رو با لباس شخصی ببینند، توقیف نمی کنند؟»

«احتمال داره تیربارونم کنند.»

«پس ما اینجا نمی مونیم. از این کشور خارج می شیم.»

«من هم یک همچو فکری کرده بودم.»

«می ریم بیرون. عزیزم تو نباید بی خودی خودت رو به خطر بندازی.

بگو ببینم چه طوری از میستر به میلان اومدی؟»

«با قطار اومدم. اون موقع اون فورم تنم بود.»

«اون موقع وضعت خطرناک نبود؟»

«نه چندان. یک حکم حرکت از سابق داشتم. در میستر تاریخش رو

درست کردم.»

«عزیزم اینجا هر لحظه ممکنه بیان توقیف کنند. من نمی خوام. این کار

احمقانه ست. اگر تو رو گرفتند وضع ما چی می شه؟»

«بذار راجع به این موضوع فکر نکنیم. من از فکر کردن راجع به این

موضوع خسته شده ام.»

«اگر اومدند تو رو بگیرند چه کار می کنی؟»

«با تیر می زنم شون.»

«حالا ببین چه قدر حماقت می کنی. من نمی دارم تا وقتی که از اینجا

بریم از این هتل خارج بشی.»

«حالا کجا می خوایم بریم؟»

«عزیزم خواهش می کنم این جوری نباش. هر جا تو بگی می ریم. اما

خواهش می کنم همین حالا به جایی پیدا کن بریم.»

«سویس اون ور دریاچه ست، می تونیم بریم اونجا.»

«خیلی هم عالی می شه.»

بیرون داشت ابر جمع می شد و دریاچه تیرگی می گرفت.

گفتم: «کاش مجبور نبودیم همیشه مثل جنایت کارها زندگی کنیم.»

«عزیزم، این جوری نباش. تو که مدت زیادی نیست که مثل جنایت کارها

زندگی می کنی. تازه، ما هرگز مثل جنایت کارها زندگی نخواهیم کرد. ما

زندگی خوبی خواهیم داشت.»

«احساس می کنم به جنایت کارم. من از ارتش فرار کرده ام.»

«عزیزم خواهش می کنم گوش به حرف بده. این که فرار از ارتش

نیست؛ فقط از ارتش ایتالیاست.»

من خندیدم: «تو دختر خوبی هستی. بیا برگردیم به رخت خواب. من تو

رخت خواب کیف می کنم.»

کمی بعد کاترین گفت: «حالا که دیگه خودتو مثل یک جنایت کار

احساس نمی کنی، آره؟»

گفتم: «نه، وقتی که با تو هستم نه.»

گفت: «تو چه بچه دیوونه ای هستی. ولی من مواظب تو هستم. عزیزم،

۳۱۸ / وداع با اسلحه

عالی نیست که من صبح‌ها حالم بد نمی‌شه؟»

«معرکه‌ست.»

«تو نمی‌دونی چه زن خوبی داری. اما اشکال نداره. من یه جایی برات

پیدا می‌کنم که تتونند بگیرنت. بعدش کیف می‌کنیم.»

«پس بیا همین حالا بریم اونجا.»

«می‌ریم عزیزم. هر وقت به هر جایی که بخوای می‌آم.»

«بیا راجع به چیزی فکر نکنیم.»

«باشه.»

فصل سی و پنجم

کاترین از کنار دریاچه به سوی آن هتل کوچک رفت که فرگسون را ببیند و من توی بار نشستم و روزنامه خواندم. صندلی‌های چرمی راحتی توی بار بود و من روی یکی از آن‌ها نشستم و روزنامه خواندم تا این که متصدی بار به درون آمد. ارتش در تالیامنتو مقاومت نکرده بود. داشتند به سوی پیاوه عقب می‌نشستند. من پیاوه را به یاد داشتم. خط آهن در نزدیکی سان دونا از آنجا می‌گذشت و به جبهه می‌رفت. رودخانه در آنجا گود و آرام و کاملاً باریک بود. در آن پایین نهرها و مرداب‌های پشه‌خیز فراوان بود. چند ویلای زیبا هم بود. یک بار، پیش از جنگ، هنگامی که به کورتینا دامپتزو می‌رفتیم، در آن تپه‌ها چند ساعت از کنار آن راه رفته بودم. از آن بالا مانند نهرهای شکار ماهی قزل‌آلا به نظر می‌رسید که تند جاری بود و قسمت‌های کم‌عمق داشت و زیر سایه صخره‌ها استخرهایی تشکیل داده بود. در کادوره، جاده از آن جدا می‌شد. من نمی‌دانستم نیروهای نظامی که در آن بالا بودند، چه گونه می‌توانستند پایین بیایند. متصدی بار آمد تو.

گفت: «گنت گریفی سراغ شما رو می‌گرفت.»

«کی؟»

۳۲۰ / وداع با اسلحه

«کنت گرفی. یادتون هست، همون پیرمردی که دفعه پیش که اینجا بودین اون هم بودش.»

«حالا اینجاست؟»

«بله، خودش و برادرزاده اش اینجا هستند. من بهش گفتم شما اینجا هستین. می خواین باش بیلارد بازی کنین؟»

«حالا کجاست؟»

«رفته قدم بزنه.»

«حالش چه طوره؟»

«جوون تر از همیشه. دیشب قبل از شام سه تا کوکتل شامپانی خورد.»
«بازی بیلاردش چه طوره؟»

«خوب. از من برد. وقتی بهش گفتم شما اینجا هستین، خیلی خوش حال شد. اینجا کسی نیست باش بازی کنه.»

کنت گرفی نود و چهار سال داشت. از معاصران مترنخ بود و پیرمردی بود با مو و سبیل سفید و اطوار زیبا. در اتریش و ایتالیا هردو در سیاست فعالیت کرده بود و جشن های تولدش از وقایع بسیار مهم میلان بود. همین طور زنده مانده بود تا صدسالش بشود. نرم و روان بیلارد بازی می کرد، که با تردی و شکنندگی نود و چهارساله اش جور در نمی آمد. من یک بار هنگامی که خارج از فصل به استرزا رفته بودم او را دیده بودم و هنگامی که بیلارد بازی می کردیم شامپانی می نوشیدیم. به نظر من این رسم خیلی عالی بود، و او پانزده امتیاز از صد به من آوانس داد و از من برد.

«پس چرا به من نگفتی اینجاست؟»

«یادم نبود.»

«دیگه کی اینجاست؟»

«کسی نیست که شما بشناسین. روی هم رفته شش نفر اینجا هستند.»

«تو حالا چه کار می کنی؟»

«هیچ کاری.»

«بیا بریم ماهی گیری.»

«من برای یک ساعت می تونم بیام.»

«بیا. ریسمون ماهی گیری هم بیا.»

متصدی بار یک کت پوشید و بیرون رفتیم. پایین رفتیم و یک قایق گرفتیم و من پارو زدم و او در عقب قایق نشست و ریسمان را که یک قلاب فرفره ای و یک وزنه سنگین به سرش داشت به آب انداخت که ماهی قزل آلا صید کند. ما از کنار ساحل پارو زدیم و متصدی بار ریسمان را در دست داشت و گاهی آن را به طرف جلو تکان می داد. از توی دریاچه، شهر استرزا خیلی متروک می نمود. ردیف های طویل درخت های برهنه و هتل های بزرگ و ویلاهای بسته پیدا بود. من از کنار ایزولا بلا پارو زدم و رفتم به نزدیک دیوار که آب ناگهان عمیق می شد، و دیوار سنگی را می دیدم که کج در آب فرو رفته بود و بعد، بالای آب، کنار جزیره ماهی گیرها کشیده شده بود. خورشید زیر یک تکه ابر رفته بود و آب تیره و آرام و بسیار سرد بود. چیزی به تور ما نخورد، گرچه روی آب دایره هایی از جهش ماهی ها دیدیم.

من رو به روی جزیره ماهی گیرها، آنجا که قایق ها را از آب بیرون کشیده بودند وعده ای داشتند تورهای ماهی گیری را رفو می کردند، پارو زدم.

«یک لیوان بخوریم؟»

«بخوریم.»

من قایق را نزدیک ستون سنگی آوردم و متصدی بار ریسمان را از آب بیرون کشید. آن را در کف قایق چنبر کرد و قلاب را به لبه قایق انداخت.

من بیرون آمدم و قایق را بستم. به یک کافه کوچک رفتیم و سر یک میز چوبی برهنه نشستیم و ورموت خواستیم.

«از پارو زدن خسته شدین؟»

«نه.»

گفت: «برگشته من پارو می زنم.»

«من دوست دارم پارو بزنم.»

«ممکنه اگه شما سر ریسمون رو بگیرین بخت مون بگه.»

«خیلی خوب.»

«تعریف کنین ببینم. اوضاع جنگ از چه قراره؟»

«گند.»

«من اجبار ندارم به جنگ برم. من دیگه پیرم. مثل کنت گرفی.»

«ممکنه با این حال ببرنت.»

«سال دیگه همدوره های منو زیر پرچم صدا می کنند. ولی من نمی رم.»

«پس چه کار می کنی؟»

«از کشور خارج می شم. جنگ نمی رم. من یه دفعه در جنگ حبشه شرکت

داشتم. شما چرا می رین؟»

«نمی دونم. خر شدم.»

«یه ورموت دیگه بخوریم؟»

«اشکالی نداره.»

برگشته، متصدی بار پارو زد. رو به بالای دریاچه، از آن سر استرزا رفتیم و بعد از نزدیک ساحل برگشتیم و من ریسمان ماهی گیری را در دست داشتم و همچنان که به آب های تیره پاییزی و ساحل متروک می نگرستم تکان های ضعیف ریسمان را، هنگامی که قلاب تاب می خورد، در دستم احساس می کردم. متصدی بار با ضربه های کشیده

ارنست همینگوی / ۳۲۳

پارو می زد و هنگامی که قایق به جلو رانده می شد ریسمان تکان می خورد. یک بار ماهی به قلاب نوک زد. ریسمان کشیده شد و ناگهان عقب زد و من آن را کشیدم و سنگینی جان دار ماهی را احساس کردم و بعد ریسمان دوباره تکان خورد. صید در رفته بود.

«بزرگ بود؟»

«آره، خوب بزرگ بود.»

«یه دفعه من خودم تنها داشتم صید می کردم، سر نخ رو با دندونم گرفته بودم که یه ماهی به قلاب خورد، نزدیک بود دهنم پاک از جا کنده بشه.»

گفتم: «بهترین راهش اینه که آدم سرنخ رو به پاش بینده.»

«آره، اون وقت آدم حواسش به ماهی هست، در ضمن دندون هاش رو هم از دست نمی ده.»

من دستم را در آب فرو بردم. خیلی سرد بود. اکنون تقریباً رو به روی هتل بودیم. متصدی بار گفت: «من دیگه باید برم هتل که برای ساعت یازده، وقت کوکتیل، اونجا باشم.»

«خیلی خوب.»

ریسمان را بیرون کشیدم و آن را دور چوبی که دو سرش شکاف داشت پیچیدم. متصدی بار قایق را پای دیوار سنگی آورد و آن را با زنجیر قفل کرد.

گفت: «هروقت قایق رو خواستین کلید رو به تون می دم.»

«متشکر.»

سربالا به سوی هتل رفتیم و وارد بار شدیم. نمی خواستم صبح به آن زودی دوباره مشروب بنوشم، این بود که به اتاق خودمان رفتم. دختر خدمت کار تازه مرتب کردن اتاق را تمام کرده بود و کاترین هنوز برنگشته

بود. من روی تخت خواب دراز کشیدم و کوشیدم فکر نکنم.
وقتی کاترین برگشت، باز نگرانی من برطرف شد. گفت که فرگسون در
طبقه پایین است و ناهار را با ما می خورد.

کاترین گفت: «می دونستم برات اشکالی نداره.»

گفتم: «نه.»

«چیه عزیزم؟»

«نمی دونم.»

«من می دونم. تو کاری نداری بکنی. تنها چیزی که داری منم، من هم

هی می رم بیرون.»

«درسته.»

«متأسفم عزیزم. می دونم خیلی مشکله آدم یکهو بیینه هیچ کاری نداره

بکنه.»

گفتم: «زندگی من همیشه از همه لحاظ بی رنگ و رونق بوده، حالا هم
اگر تو با من نبودی من هیچ چیز تو این دنیا نداشتم.»

«ولی من با تو خواهم بود. من فقط دو ساعت بیرون بودم. تو کاری

نداری بکنی؟»

«من با متصدی بار رفتم ماهیگیری.»

«خوش گذشت؟»

«آره.»

«وقتی من اینجا نیستم، درباره من فکر نکن.»

«وقتی تو جبهه بودم همین کار رو می کردم. اما اونجا بالاخره یه

کارهایی بود که انجام بدم.»

کاترین شوخی کرد: «اوتلو باز هم در خشم شده.»

گفتم: «اوتلو کاکاسیاه بود. از این گذشته، من حسود نیستم. چیزی که

ارنست همینگوی / ۳۲۵

هست من اون قد تو رو دوست دارم که هیچ چیز دیگه ای برام وجود نداره.»
 «حالا پسر خوبی می شی، با فرگسون خوش رفتاری می کنی؟»
 «من همیشه با فرگسون خوش رفتاری می کنم. مگر این که به من بد بگه.»
 «باش خوش رفتاری کن. فکرش رو بکن ما چه چیزهایی داریم، او هیچی نداره.»

«من فکر نمی کنم از اون چیزهایی که ما داریم او هم بخواد.»
 «تو این قدر که بچه عاقلی هستی، زیاد سرت نمی شه.»
 «من باش خوش رفتاری می کنم.»
 «می دونم می کنی. تو چه قدر شیرینی.»
 «بعد از ناهار که نمی مونه، آره؟»
 «نه. من دکش می کنم.»
 «بعد برمی گردیم اینجا؟»

«البته. خیال می کنی من دیگه چه کار می خوام بکنم؟»
 رفتیم پایین با فرگسون ناهار بخوریم. شکوه هتل و تجملات سالن غذاخوری او را خیلی گرفته بود. ناهار خوبی با دو شیشه کاپری سفید خوردیم. کنت گرفی به سالن غذاخوری آمد و به ما تعظیم کرد. برادرزاده اش که کمی به مادر بزرگ من شباهت داشت همراهش بود. من درباره او برای کاترین و فرگسون تعریف کردم و برای فرگسون شنیدنش بود. هتل خیلی بزرگ و وسیع و خالی بود؛ ولی غذا خوب بود، و شراب خیلی مطبوع بود و دست آخر شراب همه ما را شنگول کرد. کاترین دیگر نمی خواست شنگول تر بشود. خیلی خوش بود. فرگسون کاملاً سردماغ آمد. خود من هم خیلی شنگول شدم. پس از ناهار فرگسون به هتل خودش برگشت. گفت که می رود پس از ناهار مدتی دراز بکشد. اواخر بعد از ظهر یک نفر در اتاق ما را زد.

«کيه؟»

«کنت گرفی می خواستند بدونند شما با ایشون بیلارد بازی می کنین؟»
به ساعت نگاه کردم؛ آن را از دستم باز کرده بودم و زیر بالش گذاشته بودم.

کاترین آهسته گفت: «عزیزم، باید بری؟»

«فکر می کنم بهتره برم.» ساعت یک ربع از چهار گذشته بود. به صدای بلند گفتم: «به کنت بگو ساعت پنج من تو سالن بیلارد هستم.»

یک ربع به پنج مانده، کاترین را برای خداحافظی بوسیدم و به حمام رفتم که لباس بپوشم. هنگامی که کراواتم را گره می زد و در آینه نگاه می کردم با لباس شخصی خودم را به جا نمی آوردم. می بایست به یادم باشد که چند پیراهن و چند جفت جوراب دیگر بخرم.

کاترین پرسید: «خیلی دیر می کنی؟» درخت خواب خیلی خوشگل بود. «ممکنه بژس رو به من بدی؟»

هنگامی که موهایش را برس می زد او را تماشا کردم، سرش را طوری نگه داشته بود که تمام موهایش یک طرف ریخته بود. بیرون تاریک بود و چراغ بالای تخت خواب روی موها و گردن و شانه های کاترین می تابید. به سوی او رفتم و او را بوسیدم و آن دستش را که برس را نگه داشته بود گرفتم. سرش به عقب افتاد و در بالش فرو رفت. گردن و شانه هایش را بوسیدم. از بس که او را دوست می داشتم، دلم ضعف می رفت.

«من نمی خوام برم.»

«من هم نمی خوام بری.»

«پس نمی رم.»

«چرا، برو. همه ش یه مدت کوتاهی می ری، بعد برمی گردی.»

«شام رو همین بالا می خوریم.»

«تندی برو و برگرد.»

کنت گرفی را در سالن بیلارد دیدم. داشت تمرین می‌کرد. زیر نوری که روی میز بیلارد می‌تابید خیلی خشکیده می‌نمود. روی یک گُل میز، کمی آن طرف‌تر از چراغ، یک سطل نقره‌ای گذاشته بود که در آن گردن و چوب‌پنبهٔ شیشهٔ شامپانی از میان یخ بیرون زده بود. به سوی میز که رفتم، کنت گرفی قدش را راست کرد و جلو آمد. دستش را دراز کرد: «چه قدر خوش‌وقتم که شما اینجا هستید. بسیار لطف کردید که آمدید با من بازی کنید.»

«شما بسیار لطف فرمودین که از من دعوت کردین.»

«حال‌تون کاملاً خوبه؟ به من گفتند که شما در ایزونزو زخمی شده‌اید؛ امیدوارم حالا دیگه خوب شده باشید.»

«حال من خیلی خوبه. شما در این مدت حال‌تون خوب بود؟»

«بله، من همیشه حالم خوبه. ولی دارم پیر می‌شم، حالا دیگه دارم آثار و علایم پیری را در خودم می‌بینم.»
«من که باور نمی‌کنم.»

«چرا. می‌خواهید یکی به شما نشان بدم. ایتالیایی حرف زدن برام آسان‌تره. البته خودم رو مقید می‌کنم. ولی وقتی که خسته هستم می‌بینم ایتالیایی حرف زدن برایم خیلی آسان‌تره. این است که می‌دونم که دارم پیر می‌شم.»

«حالا می‌تونیم ایتالیایی حرف بزنیم، من هم کمی خسته‌م.»

«اوه، ولی وقتی که شما خسته باشید انگلیسی حرف زدن براتون آسان‌تره.»

«امریکایی حرف زدن.»

«بله. امریکایی حرف زدن. خوش‌تان می‌آد امریکایی حرف بزنید؟ زبان

بسیار شیرینی است.»

«من کمتر امریکایی می بینم.»

«باید دل تون تنگ شده باشه. آدم برای مردم وطنش، به خصوص برای زن های وطنش، دلش تنگ می شه. من این را تجربه کرده ام. می خواهید بازی کنیم، یا خسته هستید؟»

«واقعاً خسته نیستم. به شوخی گفتم. چه قدر آوانس به من می دین؟»

«در این مدت خیلی بازی کرده اید؟»

«هیچ اصلاً.»

«شما خیلی خوب بازی می کنید. ده پوان در صد؟»

«دارین هندوانه زیر بغل من می ذارین.»

«پانزده؟»

«بسیار خوب، ولی شما از من می برین.»

«می خواهید سر یک چیزی بزنیم؟ شما همیشه می خواستید سر یک چیزی بازی کنیم.»

«بله، فکر می کنم بهتره.»

«بسیار خوب. من به شما هژده پوان آوانس می دم و سر پوانی یک فرانک

بازی می کنیم.»

یک دست بسیار قشنگ بیلیارد بازی کرد و در پوان پنجاهم، من با آوانسی که گرفته بودم فقط چهارتا جلو بودم. کنت گرفی دکمه ای را روی دیوار فشار داد که متصدی بار را خبر کند.

گفت: «لطفاً شیشه را باز کن.» بعد رو به من کرد: «کمی رفع خستگی

می کنیم.» شراب به سردی یخ و بسیار تند و خوب بود.

«ممکنه ایتالیایی حرف بزنیم؟ برای شما اشکالی نداره؟ این موضوع

حالا نقطه ضعف بزرگ من شده.»

ارنست همینگوی / ۳۲۹

بازی را ادامه دادیم. در فاصله ضربه‌ها شراب می نوشیدیم و ایتالیایی حرف می زدیم، اما کم حرف می زدیم و متوجه بازی بودیم. کنت گرافی صدمین پوان خود را بُرد و من با آوانس تازه نود و چهار بودم. او لبخند زد و دستی به شانه من نواخت.

«حالا این شیشه دوم رو می خوریم و شما از جنگ برای من تعریف می کنید.» منتظر شد که من بنشینم.

گفتم: «از هر موضوع دیگه می خوانی بفرماین.»

«نمی خواید راجع به جنگ حرف بزنید؟ بسیار خوب، چه خوانده اید؟»

گفتم: «هیچ. متأسفانه ذوق من خیلی خموده.»

«نه. ولی می بایست بخوانید.»

«در زمان جنگ چه چیزهایی نوشته شده؟»

«آتش، به قلم یک نفر فرانسوی به نام باربوس، همچنین کتاب مستر بریتلینگ تا آخرش را خوانده.»

«نخیر نخوانده.»

«چی؟»

«تا آخرش را نخوانده. این کتاب‌ها رو در بیمارستان داشتیم.»

«پس چیزهایی خوانده اید؟»

«بله، ولی چیز خوبی نخوانده‌ام.»

«به نظر من کتاب مستر بریتلینگ تحقیق خیلی خوبی در روحيات

مردم طبقات متوسط انگلیس است.»

«من درباره روح چیزی نمی دانم.»

«طفلک. هیچ کدام از ما چیزی درباره روح نمی دانیم. شما مؤمن به

خدا هستید؟»

«شب‌ها بله.»

کنت گرفی لبخند زد و لیوان را با انگشت هایش چرخاند.

گفت: «من منتظر بودم همین طور که پا به سن می گذارم ایمانم بیشتر بشود، ولی مثل این که نشده. بسی جای تأسف است.»

پرسیدم: «شما میل دارین بعد از مرگ هم زنده باشین؟» و بلافاصله از ادای کلمه مرگ احساس حماقت کردم. ولی او به این کلمه اهمیتی نداد.

«بسته به کیفیت زندگی ست. این زندگی که خیلی شیرین است. من میل دارم عمر ابدی نصیبم بشود.» لبخند زد: «و تقریباً نصیبم شده!»

در صندلی های چرمی گود نشسته بودیم، شامپانی توی سطل یخ و لیوان های مان روی میز میان ما بود.

«اگر شما آن قدر عمر کنید که به سن و سال من برسید، بسیاری از چیزها را عجیب خواهید دید.»

«شما هرگز پیر به نظر نمی رسیدن.»

«این جسم است که پیر شده. گاهی می ترسم که انگشتم مثل یک قلم گچ بشکند. و اما روح، نه پیرتر شده است و نه چندان عاقل تر.»

«شما عاقل هستین.»

«نخیر. اشتباه بزرگ در همین است - در عقل پیران. پیران عاقل نمی شوند، محتاط می شوند.»

«شاید عقل همین باشه.»

«عقل محتاط چیز بسیار بی مزه ایست. برای شما چه چیزی بیش از هر چیز دیگر ارزش داره؟»

«کسی که دوستش دارم.»

«من هم همین طور. این عقل نیست. شما برای زندگی ارزش قائلید؟»

«بله.»

«من هم. چون که این تمام دارایی من است - به علاوه جشن های روز

ارنست همینگوی / ۳۳۱

تولد من. خندید: «شاید شما از من عاقل تر باشید. چون که جشن روز تولد نمی گیرید.»

هر دو شراب نوشیدیم.

من پرسیدم: «واقعاً نظر شما راجع به جنگ چیه؟»

«نظرم اینست که احمقانه ست.»

«کی جنگ رو می بره؟»

«ایتالیا.»

«چرا؟»

«این ها ملت جوان تری هستند.»

«ملت های جوان تر همیشه جنگ هارو می برند؟»

«تا مدتی شایسته بردن هستند.»

«بعد چی می شه؟»

«بعد می شوند ملل پیرتر.»

«شما که می گفتین عاقل نیستین.»

«پسر جان، این عقل نیست؛ این را می گویند کلیت.»

«به نظر من که خیلی عاقلانه ست.»

«اتفاقاً این طور نیست. من می توانم خلاف این طرف هم مثال هایی برای

شما نقل کنم. ولی بد هم نیست. شامپانی را تمام کرده ایم؟»

«کم و بیش.»

«چه طور ست باز هم کمی بخوریم؟ بعدش من باید لباس بپوشم.»

«شاید بهتر باشه فعلاً نخوریم.»

«یقین دارید که دیگر نمی خواهید؟»

«بله.»

از جا برخاست.

«امیدوارم که شما خیلی خوش بخت و خیلی سعادت مند و خیلی سالم باشید.»

«متشکرم. من هم امیدوارم که عمر ابدی نصیب شما بشه.»

«متشکرم. نصیب من شده. اگر یک وقتی شما مؤمن شدید و من مرده بودم، برای آمرزش من دعا کنید. من از چند تا از دوستانم خواهش کرده‌ام این کار را بکنند. من منتظر بودم که خودم مؤمن بشوم، ولی هنوز خبری نشده.» به نظرم رسید که لبخند اندوه‌ناکی زد، ولی نتوانستم تشخیص بدهم. چهره‌اش چنان پیر بود و چروکیده بود و لبخند آن قدر خط در چهره‌اش می‌انداخت که کیفیتش در آن گم می‌شد.

گفتم: «شاید من خیلی مؤمن بشم. به هر حال، برای شما دعا خواهم کرد.»

«من همیشه منتظر بودم که مؤمن بشوم. همه قوم و خویش‌های من در موقع مرگ بسیار مؤمن بودند. ولی مثل این که در مورد من خبری نشده.» «هنوز خیلی زوده.»

«شاید هم خیلی دیره. شاید آن قدر عمر کرده‌ام که احساسات مذهبی از سرم گذشته.»

«احساسات مذهبی من که فقط شب‌ها به سراغم می‌آن.»

«پس شما هم عاشق هستین. فراموش نکنید عشق یک احساس مذهبی ست.»

«شما این طور عقیده دارین؟»

«البته.» گامی به سوی میز برداشت. «خیلی لطف کردید که با من بازی

کردید.»

«برای من خوش وقتی بزرگی بود.»

«با هم بالا می‌رویم.»

فصل سی و ششم

آن شب توفان آمد و من بیدار شدم و صدای باران را شنیدم که به شیشه‌های پنجره شلاق می‌زد. باران از پنجره‌ای که باز بود به درون اتاق می‌آمد. کسی در زده بود. من خیلی آهسته، به طوری که کاترین را بیدار نکنم، به سوی در رفتم و آن را باز کردم. متصدی بار آنجا ایستاده بود. بارانی‌اش را پوشیده بود و کلاه خیسش را در دست داشت.

«سرکار ممکنه چند کلمه با شما صحبت کنم؟»

«موضوع چیه؟»

«موضوع خیلی مهمیه.»

به اطراف نگاه کردم. اتاق تاریک بود. آبی را که از پنجره آمده بود روی کف اتاق دیدم. گفتم: «بیا تو.» دستش را گرفتم و او را توی حمام بردم؛ در را چفت و چراغ را روشن کردم. روی لبه وان حمام نشستم.

«موضوع چیه، اِمیلیو؟ مشکلی برات پیش اومده؟»

«نه. برای شما پیش اومده.»

«خوب؟»

«می‌خوان صبح شما رو دستگیر کنن.»

«خوب؟»

۳۳۴ / وداع با اسلحه

«من او دمدم به شما بگم. رفته بودم بیرون، توی شهر، توی یک کافه شنیدم که راجع به شما صحبت می‌کردند.»

«صحیح.»

همانجا ایستاد، کتش خیس بود، کلاه خیسش را در دست داشت و چیزی نگفت.

«برای چی می‌خوان منو دستگیر کنند؟»

«برای یه موضوعی که خلاصه مربوط به جنگه.»

«می‌دونی چیه؟»

«نه. ولی می‌دونم که اون‌ها اطلاع دارند که شما قبلاً به عنوان یک افسر اینجا بوده‌این، حالا از لباس دراومده‌این. بعد از این عقب‌نشینی دارند همه رو می‌گیرند.»

من دقیقه‌ای اندیشیدم.

«چه وقت می‌آن دستگیرم کنند؟»

«صبح. وقتش رو نمی‌دونم.»

«حالا می‌گی چه کار کنیم؟»

کلاهش را توی دست‌شویی گذاشت. کلاهش خیلی خیس بود و تا آن موقع آب ازش می‌چکید.

«اگه از خودتون مطمئن هستین، دستگیر شدن چیزی نیست. ولی اصلاً بده آدم دستگیر بشه، مخصوصاً حالا.»

«من نمی‌خوام دستگیر بشم.»

«پس برین سویس.»

«چه طوری؟»

«با قایق من.»

گفتم: «توفانه.»

«توفان تموم شده. مشکله، ولی طوری نمی‌شین.»

«چه وقت باید بریم؟»

«همین حالا. ممکنه صبح زود برای دستگیر کردن شما بیان.»

«چمدون‌هام رو چه کار کنم؟»

«ببندین شون. به خانم‌تون بگین لباس بپوشه. من به چمدون‌ها می‌رسم.»

«تو کجا می‌ری؟»

«من همین‌جا می‌مونم. نمی‌خوام بیرون توی سالن کسی منو ببینه.»

در را باز کردم، بستم، و به اتاق خواب رفتم. کاترین بیدار بود.

«چیه عزیزم؟»

گفتم: «چیزی نیست، کت. دلت می‌خواد همین حالا لباس بپوشی با

یک قایق بریم سویس؟»

«تو دلت می‌خواد؟»

گفتم: «نه. من دلم می‌خواد برگردم تو رخت‌خواب.»

«موضوع چیه؟»

«این متصدی بار می‌گه می‌خوان صبح منو دستگیر کنند.»

«دیوونه که نیست؟»

«نه.»

«پس تو رو خدا زود باش عزیزم، لباس‌هات رو بپوش راه بیفتیم.»

کاترین روی لبه تخت خواب نشست. هنوز خواب‌آلود بود. «متصدی بار

تو حمومه؟»

«آره.»

«پس من خودم رو نمی‌شورم. عزیزم خواهش می‌کنم روت رو اون ور

کن من یه دقیقه لباس‌هام رو می‌پوشم.»

هنگامی که پیراهن خوابش را کند، پشت سفید او را دیدم، بعد رویم را

برگرداندم، چون که از من خواست این کار را بکنم. شکمش داشت کم کم بالا می آمد و نمی خواست او را ببینم. من در حالی که صدای باران را روی پنجره ها می شنیدم، لباس پوشیدم، چیز زیادی نداشتم که توی چمدانم بگذارم.

«کت، اگه جا لازم داری چمدون من خیلی جا داره.»

گفت: «من تقریباً بارم رو بسته ام، عزیزم. من خیلی کودنم، ولی این متصدی بار چرا تو حموم مونده.»

«هیس - منتظره که چمدون هامون رو بهش بدیم، برامون بیره پایین.»

«خیلی محبت می کنه.»

گفتم: «دوست قدیمی منه. یه دفعه نزدیک بود براش توتون پپ بفرستم.» از پنجره ای که باز بود، به شب تاریک نگاه کردم. دریاچه را ندیدم. فقط تاریکی و باران بود، ولی باد آرام تر شده بود.

کاترین گفت: «عزیزم من حاضرم.»

«خیلی خوب.» به در حمام رفتم. گفتم: «امیلیو، این هم چمدون ها.» امیلیو دوتا چمدان را برداشت.

کاترین گفت: «شما خیلی لطف دارین که به ما کمک می کنین.»

متصدی بار گفت: «چیزی نیست خانم. من خوش وقتم به شما کمک کنم که خودم هم تو دردسر نیفتم.» به من گفت: «گوش کنین، من این ها رو از راه پلکان خدمه می برم تو قایق. شما همین طوری، مثل اینکه می خواین برین گردش، بیاین بیرون.»

کاترین گفت: «چه شب خوبیه برای قدم زدن.»

«بله، به قدر کافی باد و بارون داره.»

کاترین گفت: «خوبه که من چتر دارم.»

از توی سالن و روی پلکانی که با قالی پهن و کلفت پوشیده شده بود

رفتیم. پایین پلکان دربان پشت میزش کنار در نشسته بود.

از دیدن ما شگفت زده به نظر می‌رسید.

گفت: «قربان بیرون که تشریف نمی‌برید؟»

گفتم: «چرا. می‌ریم توفان رو روی دریاچه تماشا کنیم.»

«قربان چتر ندارین.»

گفتم: «نه. این بارانی آب پس نمی‌ده.»

نگاه شک‌آلودی به بارانی انداخت. گفت: «قربان من یک چتر براتون

می‌آرم.» رفت و با یک چتر بزرگ برگشت. گفت: «قربان یک کمی بزرگه.»

من یک اسکناس ده‌لیری به او دادم.

گفت: «اوه، شما خیلی لطف دارین. خیلی متشکرم.» در را باز نگه

داشت و ما بیرون رفتیم، زیر باران او به کاترین لبخند زد و کاترین هم با

لبخند جواب داد. گفت: «قربان با خانم توی این توفان زیاد بیرون نمونین،

خیس می‌شین.» او نایب دربان بود و انگلیسی‌اش را کلمه کلمه از ایتالیایی

ترجمه می‌کرد.

گفتم: «برمی‌گردیم.» زیر آن چتر غول‌آسا انداختیم توی یک راه باریک و

از باغ‌های تاریک و خیس گذشتیم و رسیدیم به راه بزرگ‌تر و آن سوی راه

در جاده‌داربست‌دار کنار دریاچه راه افتادیم. اکنون باد دور از ساحل

می‌وزید. باد سرد و مرطوب ماه نوامبر بود. می‌دانستم که در کوهستان

برف می‌بارد. همچنان رفتیم و از قایق‌هایی که در کنار اسکله زنجیر شده

بودند گذشتیم و به نقطه‌ای که قایق متصدی بار می‌بایست در آنجا باشد

رسیدیم. آب روی صخره‌ها تیره بود. متصدی بار از کنار ردیف درخت‌ها

پیش آمد.

گفت: «جمدون‌ها تو قایقه.»

گفتم: «می‌خوام پول قایقت رو بدم.»

«چه قدر پول دارین؟»

«نه چندون زیاد.»

«پس بعداً برام بفرستین. اشکالی نداره.»

«چه قد؟»

«هرچی خواستین.»

«بگو ببینم چه قد؟»

«اگه از مهلکه در رفتین، پونصد فرانک برام بفرستین. وقتی در رفتین

پولش براتون مهم نیست.»

«خیلی خوب.»

بسته‌ای به دستم داد: «این هم چند تا ساندویچ. تمام موجودی بار

همینه. این هم یک شیشه کنیاک و یک شیشه شراب.» من این‌ها را توی

کیف خودم گذاشتم. «بذار پول این‌ها رو به ت بدم.»

«خیلی خوب، پنجاه لیر بدین.»

پول را به او دادم. گفت: «کنیاکش خوبه. نمی‌خواد بترسین به خانم

بدین. بهتره خانم سوار شن.» قایق را نگه داشت. قایق روی صخره‌ها بالا

و پایین می‌رفت. به کاترین کمک کردم تا سوار شود. کاترین در عقب قایق

نشست و بارانی‌اش را دور خود پیچید.

«می‌دونین کجا برین؟»

«رو به بالای دریاچه دیگه.»

«می‌دونین چه قد راهه؟»

«بعد از لوینو دیگه.»

«بعد از لوینو، کانرو، کانویو، ترانزانو. تا به بریساگو نرسیده این تو

خاک سویس نیستین. باید از موته تانارا هم بگذرین.»

کاترین پرسید: «الان ساعت چنده؟»

گفتم: «تازه ساعت یازده ست.»

«اگه تمام مدت پارو بزنین، ساعت هفت صبح باید اونجا باشین.»

«به این دوریه؟»

«سی و پنج کیلومتره.»

«چه طوری بریم؟ توی این بارون به قطب نما احتیاج داریم.»

«نخیر. اول به طرف ایزولا بلا پارو بزنین، بعد از اون همراه باد برین

طرف ایزولا مادره. باد شما رو به پالانزا می بره. خودتون چراغ ها رو

می بینین. بعد به طرف ساحل برین.»

«شاید مسیر باد عوض بشه.»

گفت: «نه. این باد تا سه روز دیگه همین جور می آد. مستقیماً از موترون

می آد. یه قوطی هم هست که آب ها رو باش خالی کنین.»

«بذار یه چیزی بابت قیمت قایق همین حالا به ت بدم.»

«نه. من بیشتر دلم می خواد به قمار بازی بزنم. اگه در رفتن که هرچی بتونین

به م می دین.»

«خیلی خوب.»

«خیال نمی کنم غرق بشین.»

«بسیار خوب.»

«همراه باد رو به بالای دریاچه برین.»

«خیلی خوب.» قدم توی قایق گذاشتم.

«بول برای هتل گذاشتین؟»

«آره. توی یک پاکت، توی اتاق.»

«خیلی خوب. به خیر و سلامت، سرکار.»

«خدا حافظ، ما خیلی از شما متشکریم.»

«اگه غرق بشین که دیگه تشکر نمی کنین.»

۳۴۰ / وداع با اسلحه

کاترین پرسید: «چی می‌گه؟»

«می‌گه خدا حافظ.»

کاترین گفت: «خدا حافظ. خیلی متشکریم.»

«حاضرین؟»

«آره.»

خم شد و ما را هل داد. من پاروها را در آب فرو بردم و بعد یک دستم را تکان دادم. متصدی بار دستش را با تأسف تکان داد. من چراغ‌های هتل را دیدم و به سوی دریاچه پارو کشیدم و آن قدر پارو زدم که چراغ‌ها ناپدید شد. یک دریای حسابی پیش روی ما گسترده بود، ولی ما همراه باد می‌رفتیم.

فصل سی و هفتم

در تاریکی پارو می‌زدم و قایق را در جهتی می‌راندم که باد رو به چهره‌ام باشد. باران بند آمده بود و فقط گاهی به شکل رگبار می‌آمد. هوا تاریک و باد سرد بود. کاترین را روی پاشنه قایق می‌دیدم، ولی آب را که پره‌های پارو در آن فرو رفت نمی‌دیدم. پاروها دراز بود و جرم نداشت که از لغزیدن آن‌ها جلوگیری کند. من می‌کشیدم، بلند می‌شدم، به جلو خم می‌شدم، آب را پیدامی‌کردم، پارو را در آن فرو می‌بردم و تا آنجا که می‌توانستم سبک و راحت پارو می‌کشیدم. با پهنای پره‌ها پارو نمی‌کشیدم، چون که باد همراه ما بود. می‌دانستم که دست‌هایم تاول خواهد زد و می‌خواستم تا آنجا که می‌شد دیرتر تاول بزنند. قایق سبک بود و راحت پارو می‌خورد. من آن را در آب‌های تیره می‌راندم. چیزی نمی‌دیدم و امیدوار بودم که به زودی رو به روی پالانزا برسیم.

پالانزا را هرگز ندیدم، باد رو به بالای دریاچه می‌وزید و ما از نقطه‌ای گذشتیم که پالانزا را در تاریکی پنهان می‌کرد و هرگز چراغ‌ها را ندیدیم. سرانجام چند تا چراغ در فاصله دوردست بالای دریاچه در کنار ساحل دیدیم. آنجا اینترا بود. ولی مدت‌ها هیچ چراغی ندیدیم و ساحلی هم ندیدیم و فقط در تاریکی محکم پارو کشیدیم و همراه موج‌ها رفتیم. گاهی

۳۴۲ / وداع با اسلحه

موج قایق را بلند می‌کرد و آب از زیر پارو درمی‌رفت. خیلی دشوار بود، ولی من همچنان پارو می‌زدم، تا این که ناگهان دیدم کنار صخره‌ای هستیم که از پهلوی ما بالا آمده بود.

موج‌ها به صخره می‌خورد، بالای آن یورش می‌برد و بعد فرومی‌ریخت. من پاروی راست را محکم کشیدم و پاروی دیگر را در آب نگه داشتم و دوباره به دریاچه وارد شدیم. صخره ناپدید شد و ما رو به آن سوی دریاچه می‌رفتیم.

به کاترین گفتم: «از دریاچه گذشته‌ایم.»

«مگر نه می‌بایست پالانزا را ببینم؟»

«ازش گذشته‌ایم.»

«چه طوری عزیزم؟»

«خوبم.»

«من هم می‌تونم مدتی پارو بزنم.»

«نه، من حالم خوبه.»

کاترین گفت: «فرگسون بیچاره. صبح می‌آتش هتل می‌بیند جاتره و بچه

نیست.»

گفتم: «من از این موضوع اون قد نگران نیستم؛ می‌خوام تا هوا روشن

نشده و گارد گمرک مارو ندیده‌اند وارد قسمت سویی دریاچه بشیم.»

«خیلی راه مونده؟»

«حدود سی کیلومتر دیگه داریم.»

تمام شب را پارو زدم. سرانجام دست‌هایم آن قدر درد گرفت که دیگر نمی‌توانستم پاروها را بگیرم. چند بار هم به سختی با ساحل تصادم کردم. من از نزدیکی ساحل می‌راندم، چون که می‌ترسیدم توی دریاچه گم بشویم

ارنست همینگوی / ۳۴۳

و وقت مان تلف شود. گاهی آن قدر به ساحل نزدیک می شدیم که ردیف درخت ها و جاده ساحلی و کوه را در پشت آن ها می دیدیم. باران بند آمد و باد ابرها را برد، به طوری که مهتاب از میان آن ها پیدا شد و رویم را که برمی گرداندم دماغه تیره و کشیده کاستانیولا و دریاچه را که موج های کف آلود داشت و در پشت آن مهتاب را روی کوه های بلند برف دار می دیدم. بعد ابرها دوباره روی ماه را پوشاندند و کوه و دریاچه ناپدید شدند، ولی هوا از آنچه بود بسیار روشن تر بود و ما ساحل را می دیدیم. من آن را زیادی واضح می دیدم و قایق را به دور از ساحل راندم که اگر گاردگمرک در جاده پالانزا باشد ما را نبیند. هنگامی که ماه دوباره بیرون آمد ویلاهای سفیدی در ساحل روی بریدگی کوه ها دیدیم و جاده سفیدی از لابه لای درخت ها پیدا بود. در تمام این مدت من پارو می زدم.

دریاچه وسیع شد و در آن سوی آن، در ساحل، در پای کوه ها چند تا چراغ دیدم که می بایست لوینو باشد. در ساحل آن دست، میان کوه ها، یک فضای شکافی میان کوه ها دیدم و فکر کردم که باید لوینو باشد. اگر بود، معلوم می شد که ما خوب پیش رفته ایم. پاروها را توی قایق گذاشتم و به قایق تکیه دادم. از پارو زدن خیلی خیلی خسته شده بودم. بازوها و شانه ها و پشتم درد می کرد و دست هایم ریش شده بود.

کاترین گفت: «من می توئم این چتر رو مثل بادبان جلو باد نگه دارم و همراه باد بریم.»

«می توئی سکان را نگه داری؟»

«گمانم می کنم بتوئم.»

«پس تو این پارو رو بگیر زیر بغلت پهلوی قایق به جای سکان قایق نگه دار، من چتر رو می گیرم.» به پاشنه قایق رفتم و به او نشان دادم که چگونه پارو را نگه دارد. چتر بزرگی را که دربان به ما داده بود برداشتم و

رو به دماغه قایق نشستم و آن را باز کردم. چتر با صدا باز شد. آن را از هر دو طرف نگاه داشتم. پاهایم را از هم باز کردم، دسته چتر رو به صندلی قایق بود. باد چتر را پر کرده بود و من همچنان که دو طرف چتر را هرچه محکم تر گرفته بودم، احساس کردم که قایق به جلو مکیده شد. چتر به سختی کشیده می شد. قایق تند حرکت می کرد.

کاترین گفت: «داریم خیلی قشنگ می ریم.» آنچه من می دیدم فقط میله های چتر بود. چتر باد می کرد و کشیده می شد و من احساس می کردم که همراه آن رانده می شویم. جفت پاهایم را پشت آن ستون کردم، بعد ناگهان چتر خم شد؛ احساس کردم که یکی از میله ها به پیشانیم خورد، کوشیدم نوک آن را که داشت از باد خم می شد بگیرم که تمام چتر در هم رفت و وارونه شد و دیدم که به جای بادبان پربادی که قایق را می کشید دسته چتر وارونه شده در هم شکسته ای را در دست دارم. حلقه دسته چتر را از نشیمن قایق در آوردم، چتر را توی قایق خواباندم، و به سوی کاترین رفتم که پارو را بگیرم. کاترین داشت می خندید، دست مرا گرفت و باز هم خندید.

پارو را گرفتم: «موضوع چیه؟»

«این چتر رو که گرفته بودی، ریخت خیلی خنده دار بود.»

«بله، درسته.»

«عصبانی نشو عزیزم. خیلی خنده دار بود. وقتی که دو طرف چتر رو گرفته بودی به پهنی ده متر شده بودی، اما شکلت خیلی مهربون بود...» از خنده گلوش گرفت.

«من پارو می زنم.»

«یک کمی خستگی در کن، مشروب بخور. امشب شب معرکه ای ست.

خیلی راه اومده ایم.»

«میون این موج‌ها باید قایق رو نگه دارم.»

«من مشروب برات می‌ریزم. پس یک کمی استراحت کن عزیزم.»
 من پاروها را بالا نگاه داشتم. پره‌های آن مثل بادبان قایق را می‌راند. کاترین داشت یکی از کیف‌ها را باز می‌کرد. شیشه کنیاک را به من داد. من چوب‌پنبه آن را با چاقوی جیبم کشیدم و یک جرعه طولانی نوشیدم. مشروب نرم و داغ بود و گرمایش در تمام تنم دوید و خودم را گرم و سرخوش احساس کردم. گفتم: «کنیاکش خیلی خوبه.» ماه دوباره پنهان شده بود، ولی من ساحل را می‌دیدم. به نظر می‌رسید که یک دماغه دیگر، تا فاصله زیادی داخل دریاچه پیش آمده است.

«کت، گرم هستی یا نه؟»

«حالم خیلی عالیه. یک کمی دست و پام خواب رفته.»

«آب‌ها رو بیرون بریز، بعد می‌تونی پاهات رو بذاری پایین.»

بعد من پارو زدم و به صدای پارو و فرو رفتن و خراشیدن قوطی حلبی زیر پاشنه قایق گوش دادم.

گفتم: «این قوطی رو بده من ببینم. می‌خوام کمی آب بخورم.»

«خیلی کثیفه.»

«اشکالی نداره، آبش می‌کشم.»

شنیدم که کاترین قوطی را پهلوی قایق در آب فرو برد. بعد آن را پر از آب به من داد. من از خوردن کنیاک تشنه شده بودم و آب مثل یخ سرد بود، آن قدر سرد بود که دندان‌هایم را درد آورد. به سوی ساحل نگاه کردم. به آن دماغه دراز نزدیک‌تر شده بودیم. در خلیجی که جلو ما بود چراغ‌هایی دیده می‌شد.

گفتم: «ممنون،» و قوطی حلبی را به کاترین پس دادم.

کاترین گفت: «نوش جان. اگه بخوای باز هم هست.»

«نمی‌خواهی به چیزی بخوری؟»

«نه. به کم دیگه گرسنه‌ام می‌شه. می‌ذاریم تا بعد.»

«خیلی خوب.»

آنچه در جلو ما مانند یک دماغه می‌نمود یک پرتگاه طویل و بلند بود. من بیشتر به میان دریاچه راندم تا از آن بگذریم. دریاچه اکنون بسیار تنگ‌تر بود. ماه باز در آمده بود و اگر گارد گمرک ما را می‌پاییدند می‌توانستند قایق ما را به شکل لکه سیاهی روی آب ببینند.

پرسیدم: «کت، چه طوری؟»

«من خوبم. کجا هستید؟»

«فکر نمی‌کنم بیش از هشت میل دیگه داشته باشیم.»

«همین هم برای پارو کشیدن خیلی راهه. حیوانی هنوز که نمرده‌ی؟»

«نه حالم خوبه. فقط دست‌هام زخم شده.»

همچنان رو به آن سوی دریاچه رفتم. در ساحل دست راست، یک بریدگی در سلسله کوه‌ها دیده می‌شد. زمین مسطح شده بود و خط ساحلی پستی داشت و من فکر کردم که آنجا باید کانویو باشد. مسافت زیادی از ساحل فاصله گرفتم، چون از اینجا به بعد خطر برخورد با گارد بیشتر می‌شد. در ساحل دیگر، مسافتی جلو ما یک کوه بلند گنبد مانند دیده می‌شد. خسته بودم. برای پارو زدن راه چندان دراز نبود، ولی وقتی که آدم حالش خراب باشد، راه دراز می‌شود. می‌دانستم برای رسیدن به آب‌های سویس باید از آن کوه بگذریم و دست کم پنج میل هم جلوتر برویم. ماه اکنون در حال افول بود، ولی پیش از آن که افول کند باز آسمان را ابر گرفت و هوا خیلی تاریک شد. من از میان دریاچه می‌راندم. مدتی پارو می‌زدم، بعد نفس تازه می‌کردم و پاروها را بالا نگاه می‌داشتم، به طوری که باد به پره‌های آن‌ها می‌خورد.

کاترین گفت: «بذار من هم یه کمی پارو بزنم.»

«فکر نمی‌کنم برات خوب باشه.»

«این چه حرفیه. برام خوبه. از خواب رفتن بدنم جلوگیری می‌کنه.»

«کت، به نظر من تو نباید پارو بزنی.»

«این چه حرفیه. پارو زدن آهسته برای زن آبستن خیلی هم خوبه.»

«خیلی خوب، پس یک کمی آهسته بزن. من می‌رم عقب، تو بیا جلو.»

وقتی می‌آی جلو هر دو لبه قایق رو با دست‌هات بگیر.»

همچنان که روی پاشنه قایق نشسته بودم و بارانیم را به تن داشتم و یقه‌اش را بالا زده بودم پارو زدن کاترین را تماشا می‌کردم. خیلی خوب پارو می‌زد، ولی پاروها خیلی دراز بودند و او را اذیت می‌کردند. من کیف را باز کردم و دوتایی ساندویچ خوردم و جرعه‌ای از کنیاک نوشیدم. حالم خیلی بهتر شد و جرعه دیگری نوشیدم.

گفتم: «هر وقت خسته شدی به من بگو.» کمی بعد گفتم: «مواظب

باش پارو به شکمت نخوره.»

کاترین در فاصله کشیدن پارو گفت: «اگه می‌خورد، زندگی خیلی آسون‌تر

می‌شد.»

من جرعه دیگری از کنیاک نوشیدم.

«با پارو زدن چه طوری؟»

«خیلی خوب.»

«هر وقت خواستی ول کنی بگو.»

«خیلی خوب.»

من جرعه دیگری نوشیدم، بعد با دو دست هر دو لبه قایق را گرفتم و

به جلو رفتم.

«نه، من دارم مثل ماه پارو می‌زنم.»

«برو اون عقب بشین. من کلی خستگی در کردم.»
مدتی به زور کنیاک راحت و محکم پارو زدم، بعد کم کم خسته شدم و چیزی نگذشت که باز به لک و لک افتادم و از بس که پس از کنیاک محکم پارو زده بودم، مزه رقیق و بد صفرا را در دهانم احساس کردم.
گفتم: «یه خورده آب به من بده بینم، می تونی؟»
کاترین گفت: «این که کاری نداره.»

پیش از آن که هوا روشن شود باران ریزی شروع شد. باد فرو نشسته بود و با این که ما در پناه کوهی بودیم که فراز پیچ دریاچه را گرفته بود، هنگامی که دانستم هوا روشن می شود، راست نشستم و محکم پارو زدم. نمی دانستم کجا هستیم و می خواستم خودمان را به قسمت سویی دریاچه برسانیم. هنگامی که روشنایی آغاز شد ما کاملاً نزدیک ساحل بودیم. من ساحل صخره ای و درخت ها را می دیدم.

کاترین گفت: «این چیه؟» من روی پاروها تکیه کردم و گوش دادم. یک قایق موتوری بود که در دریاچه حرکت می کرد. من قایق را به پهلوی ساحل بردم و خاموش ماندم. صدای موتور نزدیک تر شد؛ بعد قایق موتوری را کمی عقب تر از خودمان زیر باران دیدم. چهار نفر گارد گمرک روی پاشنه قایق بودند، کلاه های آلپی شان را پایین کشیده بودند، یقه های بارانی شان را بالا زده بودند و تفنگ هاشان را به پشت شان حمایل کرده بودند. همه شان در آن کله سحر خواب آلود به نظر می آمدند. من زردی روی کلاه و علامت های زرد روی بارانی شان را می دیدم. قایق موتوری همچنان صدا کرد و رفت و زیر باران ناپدید شد.

من به سوی دریاچه پارو کشیدم. اگر تا آن اندازه به مرز نزدیک شده بودیم، دیگر هیچ میل نداشتیم که فریاد یک نگهبان جاده به ما خیر مقدم بگوید. آن قدر فاصله گرفتم که همین قدر می توانستم ساحل را ببینم و سه

ارنست همینگوی / ۳۴۹

ربع ساعت دیگر زیر باران پارو کشیدم. بار دیگر صدای یک قایق موتوری را شنیدیم ولی خاموش ماندیم تا اینکه صدای موتور در آن سوی دریاچه دور شد.

گفتم: «کت، فکر می‌کنم حالا دیگه سویس هستیم.»
«راستی!»

«هیچ معلوم نمی‌شه، مگر این که بخوریم به نظامی‌های سویس.»
«یا نیروی دریایی سویس.»

«نیروی دریایی سویس دیگه برای ما شوخی‌وردار نیست. همین صدای موتور آخری که شنیدی احتمال داره مال نیروی دریایی سویس باشه.»

«اگه در خاک سویس هستیم، پس بیا یه ناشتایی حسابی بخوریم. تو سویس نون سفید و کره و مربای عالی پیدا می‌شه.»

اکنون هوا روشن شده بود و باران ریزی فرو می‌ریخت. باد هنوز رو به بیرون دریاچه می‌وزید و ما در جلو خود حباب‌های سفید موج را می‌دیدیم که رو به بالا از ما دور می‌شدند. یقین داشتیم که اکنون در سویس هستیم. در میان درخت‌های ساحل خانه‌های زیادی بود و کمی جلوتر، دهکده‌ای بود با خانه‌های سنگی و چند ویلا روی تپه‌ها و یک کلیسا. برای دیدن نگهبان‌ها به جاده‌ای که از دامن ساحل می‌گذشت نگاه می‌کردم. ولی اثری از آن‌ها نبود. اکنون کاملاً به کنار دریاچه نزدیک شده بودیم و من سربازی را دیدم که از یک کافه سر راه بیرون آمد. مثل آلمان‌ها اونیفورم زیتونی پوشیده بود و کلاه خود به سر داشت. چهرهٔ سالم و سیبل مسواک‌مانندی داشت. به ما نگاه کرد.

به کاترین گفتم: «براش دست تکیه بده.» کاترین دستی تکان داد و سرباز با دستپاچگی لبخند زد و دستی تکان داد. من دیگر آهسته پارو

می زدم. داشتیم از آب های روبه روی دهکده می گذشتیم.

گفتم: «باید دیگه داخل مرز باشیم.»

«باید یقین کنیم، عزیزم. نمی خواهیم دوباره مارو به مرز برگردوند.»

«مرز فاصله زیادی پشت سره، فکر می کنم این یک شهر گمرکی باشه.

من یقین دارم این بریساگوست.»

«ایتالیایی ها اونجا نیستند؟ تو شهرهای گمرکی، همیشه هردو طرف

هستند.»

«نه در زمان جنگ. فکر نمی کنم بذارند ایتالیایی ها وارد مرز بشن.»

شهر کوچک و قشنگی بود. قایق های ماهی گیری زیادی کنار اسکله

بود و تورها روی چارچوبه ها گسترده بود. باران خفیف پاییز می بارید،

ولی شهر با وجود باران شاد و پاکیزه می نمود.

«پس پیاده می شیم ناشتایی بخوریم؟»

«اشکالی نداره.»

من با پاروی چپ، محکم پارو کشیدم و نزدیک شدم، بعد که به اسکله

رسیدم، قایق را راست کردم و پهلوی گرفتم. پاروها را توی قایق گذاشتم،

یک حلقه آهنی را گرفتم و روی یک سنگ تر قدم گذاشتم و وارد خاک

سویس شدم. قایق را بستم و دستم را برای کاترین به پایین دراز کردم.

«بیا بالا بینم. کت، کیف داره.»

«چمدون ها رو چه کار کنیم؟»

«بذار تو قایق باشند.»

کاترین قدم بالا گذاشت و دیگه هردو در خاک سویس بودیم.

کاترین گفت: «چه کشور ماهی.»

«عالیه، نیست؟»

«بیا بریم ناشتایی بخوریم!»

ارنست همینگوی / ۳۵۱

«این کشور عالیه، نیست؟ من از زمینش که زیر کفش هام حس می‌کنم
کیف می‌کنم.»

«من این قدر بدنم خواب رفته که زمین رو خوب حس نمی‌کنم. اما حس
می‌کنم یک کشور عالیه. عزیزم، هیچ حس می‌کنی که ما اینجا هستیم، از
اون جای مزخرف بیرون اومده ایم؟»

«آره. واقعاً آره. من قبل از این هیچ حس نکرده بودم.»
«خانه‌ها رو نگاه کن. چه میدون قشنگیه، نه؟ یه جایی هست که ناشتایی
بخوریم.»

«این بارون قشنگ نیست؟ در ایتالیا هرگز بارون به این قشنگی نداشتند.
بارون بانشاطیه.»

«ما اینجا هستیم عزیزم! حس می‌کنی ما اینجا هستیم؟»
توی کافه رفتیم و پشت میز چوبی پاکیزه‌ای نشستیم. هردو به هیجان
آمده بودیم. یک زن تر و تمیز عالی که پیش‌بند بسته بود آمد و پرسید که
چه میل داریم.

کاترین گفت: «نون سفید و مربا و قهوه.»

«متأسفم. ما در زمان جنگ نون سفید نداریم.»

«پس نون معمولی.»

«می‌تونم قدری نون دواآتشه براتون بیارم.»

«بسیار خوب.»

«من چندتا تخم مرغ نیمرو هم می‌خوام.»

«آقا چندتا تخم مرغ میل دارند؟»

«سه تا.»

«چهارتا بخور عزیزم.»

«چهار تا تخم مرغ.»

آن زن رفت. من کاترین را بوسیدم و دستش را خیلی محکم در دست گرفتم. به همدیگر و به کافه نگاه کردیم.

«عزیزم، عزیزم، عالیه، نیست؟»

گفتم: «معرکه ست.»

کاترین گفت: «برای من اشکالی نداره که نون سفید ندارند. تمام شب تو فکر نون سفید بودم. اما اشکالی نداره، هیچ اشکالی نداره.»

«خیال می‌کنم به همین زودی ما را توقیف می‌کنند.»

«اشکالی نداره عزیزم. اول ناشتایی می‌خوریم. بعد از این که ناشتایی خوردیم، دیگه توقیف شدن برات اهمیتی نداره. وانگهی، کاری نمی‌تونند با ما بکنند. ما تبعه انگلیس و امریکا هستیم، مدارک مون هم معتبره.»
«تو گذرنامه ت رو که داری، آره؟»

«البته، اوه، بذار از این موضوع حرف نزنیم. بذار خوش باشیم.»

گفتم: «من این قدر خوشم که دیگه از این خوش تر نمی‌تونم بشم.»
یک گریه خاکستری چاق، با دمی که مثل پر سر به هوا بود، از روی کف اتاق گذاشت و به سوی میز ما آمد و خودش را به پای من مالید و هر دفعه که می‌مالید از روی خوشی صدا می‌کرد. من دستم را به پایین دراز کردم و گریه را نوازش کردم. کاترین با چهره‌ای خیلی شاد به من لبخند زد و گفت:
«اینا، قهوه رو آوردند.»

پس از ناشتایی ما را توقیف کردند. کمی در میان دهکده قدم زدیم و به سوی اسکله سرازیر شدیم که چمدان‌های مان را برداریم. یک سرباز پهلوی قایق کشیک می‌داد.

«این قایق مال شماست؟»

«بله.»

«از کجا می‌آین؟»

«از اون ور دریاچه.»

«پس باید از شما خواهش کنم با من تشریف بیارین.»

«چمدون‌ها چه طور؟»

«می‌تونین چمدون‌ها رو هم بیارین.»

من چمدان‌ها را برداشتم و کاترین همراه من آمد و سرباز پشت سر ما راه افتاد و به ساختمان کهنه گمرک رفتیم. در اداره گمرک، یک ستوان، با قیافه خیلی لاغر و ارتشی، از ما بازجویی کرد.

«ملیت شما چیست؟»

«امریکایی و انگلیسی.»

«گذرنامه‌ها را ببینم.»

من گذرنامه‌ام را به او دادم و کاترین هم گذرنامه‌اش را از کیف دستی‌اش در آورد.

ستون مدت درازی آن‌ها را واری کرد.

«چرا به این طریق با قایق وارد خاک سوئیس می‌شوید؟»

گفتم: «من ورزشکارم، قایقرانی برام بهترین ورزشه. هر وقت فرصت

پیدا کنم قایقرانی می‌کنم.»

«چرا اینجا می‌آیید؟»

«برای ورزش‌های زمستونی. ما جهانگرد هستیم، برای ورزش‌های

زمستونی آمده‌ایم.»

«اینجا که جای ورزش زمستونی نیست.»

«می‌دونیم، ما می‌خوایم بریم هرجایی که ورزش‌های زمستونی داشته

باشه.»

«در ایتالیا چه کار می‌کردید؟»

«معماری می‌خوندم. دختر عموی من نقاشی می‌خونه.»

«چرا آنجا را ترک کردید؟»

«می‌خوایم ورزش زمستونی بکنیم. در زمان جنگ که آدم‌نمی‌تونه معماری بخونه.»

ستوان گفت: «خواهش می‌کنم همین‌جا که هستید باشید.» با گذرنامه‌های ما به اتاق‌های پشتی اداره رفت.

کاترین گفت: «عزیزم، چه قدر عالی سرهم‌بندی کردی. رو همین خط ادامه بده. اومده‌ایم برای ورزش‌های زمستونی.»

«تواز نقاشی چیزی سرت می‌شه؟»

کاترین گفت: «روبنس.»

گفتم: «زن‌های گنده و چاق.»

گفت: «تیسین.»

گفتم: «موهای طلایی. ماتینا چه طور؟»

گفت: «از مشکل‌هاش نپرس. گرچه این رو بلدم - خیلی دردناک.»

گفتم: «خیلی دردناک، پر از سوراخ میخ.»

گفت: «می‌بینی چه زن خوبی داری؟ می‌تونم با این گمرک‌چی‌های

جناب‌عالی راجع به نقاشی هم صحبت کنم.»

گفتم: «اینا، اومدش.» ستوان لاغر درازای اداره گمرک را پیمود و آمد.

گذرنامه‌ها را در دست داشت.

گفت: «من ناچارم شما را به‌لوکارنو بفرستم. می‌تونید یک درشکه

بگیرید، یک مأمور هم با شما می‌آد.»

گفتم: «بسیار خوب. قایق چه طور می‌شه.»

«قایق توقیف شده. توی اون چمدان‌ها چی دارید؟»

توی هردو چمدان را واریسی کرد و یک چتول کنیاک را برداشت.

پرسیدم: «می‌فرمایین یه لیوان باهم بزنیم؟»

«نخیر، متشکرم.» راست ایستاد. «چه قدر پول دارید؟»
 «دو هزار و پانصد لیر.» در قیافه اش تأثیر خوبی کرد. «دختر عمو تان چه
 قدر دارند؟»

کاترین کمی بیش از هزار و دویست لیر داشت. ستوان راضی شد و از
 تکبرش نسبت به ما کاسته شد.

گفت: «اگر برای ورزش های زمستونی می رید، ونگن جاشه. پدرم هتل
 خیلی خوبی در ونگن داره. هتلش همیشه هم بازه.»

گفتم: «بسیار عالی. ممکنه اسم هتل رو به من بدین؟»

«روی یک کارت می نویسم.» کارت را خیلی باادب به من داد.

«مأمور شما رو به لوکارنو می بره. گذرنامه هاتون رو خودش نگه می داره.
 از این موضوع متأسفم، ولی خوب، لازمه. امیدوارم که در لوکارنو به شما
 ویزا یا اجازه اقامت بدنند.»

گذرنامه ها را به سرباز داد و ما چمدان ها را برداشتیم و در دهکده راه
 افتادیم که درشکه خبر کنیم. ستوان به سرباز گفت: «هی،» و چیزی به یک
 لهجه آلمانی به او گفت. سرباز تفنگش را به پشتش حمایل کرد و چمدان ها
 را برداشت.

من به کاترین گفتم: «کشور معرکه ای ست.»

«چه قدر راحت.»

به ستوان گفتم: «خیلی متشکرم.» او دستش را تکان داد.

گفت: «در خدمتم.» ما به دنبال نگهبان خودمان به دهکده رفتیم.

با درشکه به لوکارنو رفتیم و سرباز روی صندلی جلو پهلوی راننده
 نشسته بود. در لوکارنو به ما بد نگذشت. از ما بازجویی کردند. ولی باادب
 بودند، چون ما گذرنامه و پول داشتیم. خیال نمی کنم یک کلمه از داستان
 را باور کردند و همه داستان به نظرم احمقانه می آمد، ولی مثل دادگاه بود،

حرف منطقی به درد نمی خورد، یک حرف ادراک و فنی به درد می خورد که آدم به همان بچسبد، بدون این که آن را توجیه کند. ولی ما گذرنامه داشتیم و پول را هم خرج می کردیم. بنابراین ویزای موقت به ما دادند. در هر موقع ممکن بود این ویزا پس گرفته شود. ما می بایست هرجا می رویم به پلیس گزارش بدهیم.

می توانیم هرجا بخواهیم برویم؟ بله، کجا می خواهیم برویم؟
«کت، کجا می خوامی بری؟»

«مونترو.»

مأمور گفت: «جای بسیار قشنگیه. فکر می کنم آنجا رو خواهید پسندید.»
یک مأمور دیگر گفت: «همین جا در لوکارنو هم جای خیلی قشنگ هست. من یقین دارم همین لوکارنو رو خیلی می پسندید. لوکارنو جای خیلی خوبی ست.»

«ما یه جایی رو دوست داریم که ورزش زمستونی داشته باشه.»

«مونترو که ورزش زمستونی نداره.»

مأمور دیگر گفت: «خیلی ببخشید. من اهل مونترو هستم. در خط آهن مونترو اوبرلند برنوا خیلی هم خوب ورزش زمستونی هست. برای شما صحیح نیست که این رو انکار کنید.»

«من انکار نمی کنم. همین قدر عرض می کنم در مونترو ورزش زمستونی

نیست.»

مأمور دیگر گفت: «من اعتراض دارم. من به این حرف اعتراض دارم.»

«من این حرف رو تأکید می کنم.»

«من به این حرف اعتراض دارم. من خودم توی خیابان های مونترو لوژ سواری کرده ام؛ نه یک بار، بلکه چندین بار. لوژ سواری مسلماً ورزش زمستونیه.»

مأمور دیگر رو به من کرد:

«قربان، مقصود شما از ورزش زمستونی لوژ سواریه؟ من عرض می‌کنم که در لوکارنو به شما خیلی خوش خواهد گذشت. خواهید دید که هوا سالم و محیط جذابه. اینجا را خیلی خواهید پسندید.»
«آقا اظهار تمایل کرده‌اند که به موترو برن.»

من پرسیدم: «لوژ سواری چیه؟»

«ملاحظه می‌کنید؟ اصلاً تا حالا اسم لوژ سواری رو هم نشنیده‌اند!»
این برای مأمور دوم خیلی ارزش داشت. از این موضوع راضی شده بود.
مأمور اولی گفت: «لوژ سواری یعنی توبوگان سواری.»
مأمور دیگر سرش را تکان داد: «اجازه بدید مخالفت کنم. باید باز هم مخالفت کنم. توبوگان خیلی بالوژ فرق داره. توبوگان رو در کانادا با چوب‌های پهن می‌سازند. لوژ یک سرسره معمولیه. دقت هم خوب چیزی ست.»

من پرسیدم: «ما نمی‌تونیم توبوگان سوار شیم؟»
مأمور اولی گفت: «البته می‌تونین توبوگان سوار شین. خیلی هم خوب می‌تونین. توبوگان‌های کانادایی خیلی خوب در موترو می‌فروشند. برادران اوخس توبوگان می‌فروشند. خودشون توبوگان وارد می‌کنند.»
مأمور دوم رویش را برگرداند و گفت: «توبوگان سواری پیست مخصوص لازم داره. توی خیابان‌های موترو که نمی‌شه توبوگان سوار شد. اینجا کجا می‌مونین؟»

گفتم: «نمی‌دونیم. ما تازه از بریساگو وارد شده‌ایم. درشکه بیرون وایساده.»

مأمور اولی گفت: «اگر به موترو برید، اشتباهی نکرده‌اید. خواهید دید هوای اونجا خوش و زیباست. موقع رفتن به ورزش زمستونی هم لازم نیست راه درازی طی کنید.»

مأمور دوم گفت: «اگر شما واقعاً ورزش زمستونی می‌خواید، به انگادین یا به مورن خواهید رفت. من باید به این موضوع که به شما توصیه می‌کنند برای ورزش زمستونی به موترو برید، اعتراض کنم.»

«در لژاوان، بالای موترو، همه جور ورزش زمستونی عالی هست. هوادار موترو به همکارش چشم دوخت.

من گفتم: «آقایان، متأسفانه ما باید بریم. دخترعموی من خیلی خسته‌ست. ما به موترو هم سر می‌زنیم.»

مأمور اولی با من دست داد: «من به شما تبریک می‌گم.»

مأمور دوم گفت: «من عقیده دارم که شما از ترک لوکارنو متأسف خواهید شد. به هر حال، شما در موترو ورود خود را به پلیس گزارش خواهید داد.»

مأمور اولی گفت: «پلیس برای شما مزاحمتی فراهم نخواهد کرد. خواهید دید که همه اهالی رفتارشان مؤدب و دوستانه‌ست.»

گفتم: «از هردوی شما خیلی متشکرم. ما توصیه‌های شما رو خیلی مغتنم می‌دونیم.»

کاترین گفت: «خدا حافظ. از هردوی شما خیلی متشکرم.»

تادم در به ما تعظیم کردند. تعظیم طرفدار لوکارنو کمی سرد بود. از پله‌ها پایین رفتیم و سوار درشکه شدیم.

کاترین گفت: «پناه بر خدا، نمی‌شد زودتر خودمون رو خلاص کنیم؟» من نام هتلی را که یکی از مأمورین توصیه کرده بود به راننده دادم. راننده بسته‌ها را برداشت.

کاترین گفت: «مأموره رو فراموش کردی.» مأمور پهلوی درشکه ایستاده بود، یک اسکناس ده لیری هم به او دادم و گفتم: «هنوز پول سوئیسی ندارم.» تشکر کرد و سلام داد و رفت. درشکه حرکت کرد و ما به سوی هتل رفتیم. من از کاترین پرسیدم: «چه طور شد که تو موترو رو انتخاب کردی؟»

واقعاً می‌خواهی بری اونجا؟»

گفت: «اولین جایی بود که به فکرم رسید؛ جای بدی نیست. می‌تونیم اون بالا توی کوه‌ها یه جایی پیدا کنیم.»

«خوابت می‌آد؟»

«همین حالا خوابم می‌آد.»

«یه خواب خوبی می‌کنیم. حیوونی، کت، شب دراز و بدی گذروندی.»
کاترین گفت: «به من خیلی هم خوش گذشت. مخصوصاً وقتی که تو چتر رو بادبان کرده بودی.»

«هیچ متوجه هستی که ما حالا در سوئیس هستیم؟»

«نه، می‌ترسم بیدار بشم ببینم که راست نیست.»

«من هم همین طور.»

«اولی راسته، نه عزیزم؟ من که حالا با درشکه نمی‌رم به ایستگاه میلان که با تو خداحافظی کنم.»
«امیدوارم این طور نباشه.»

«این حرف رو زن. منو می‌ترسونه. شاید داریم به همون جا می‌ریم.»
گفتم: «من این قد بی‌حالم که نمی‌دونی.»
«بذار دست‌هات رو ببینم.»

دست‌هایم را جلو بردم. هردو دستم آتش و لاش شده بود.
گفتم: «دست من سوراخ نداره.»

«به مقدسات بی‌احترامی نکن.»

خیلی خسته بودم و کله‌ام منگ بود. حال خوشی که داشتم پاک رفته بود. درشکه همچنان در خیابان پیش می‌رفت.

کاترین گفت: «دست‌های بیچاره.»

گفتم: «دست به شون زن. به خدا اصلاً نمی‌دونم کجا هستیم.»

درشکه چی کجا داریم می‌ریم؟» درشکه چی اسب‌هاش را نگه داشت.
 «می‌ریم هتل متروپل، مگه نمی‌خوانی برین اونجا؟»
 گفتم: «چرا. طوری نیست. کت.»
 «طوری نیست عزیزم، عصبانی نشو. یه خواب خوبی می‌ریم، فردا دیگه
 سرت گیج نمی‌ره.»
 «حالا که سرم حسابی گیج می‌ره. امروز مثل اپراکمیک می‌مونه. شاید
 گرسنه‌ام.»
 «تو فقط خسته‌ای عزیزم، حالت خوب می‌شه.» درشکه جلو هتل نگه
 داشت و یک نفر بیرون آمد که چمدان‌های مان را بردارد.
 گفتم: «من حالم خیلی خوبه.»
 روی کف خیابان پایین آمده بودیم و به سوی هتل می‌رفتیم.
 «من می‌دونم که حالت خوب می‌شه، تو فقط خسته‌ای. مدت درازی
 همین طوری بیدار مونده‌ای.»
 «به هر حال فعلاً اینجا هستیم.»
 «آره، راستی حالا اینجا هستیم.»
 دنبال پسرک خدمت‌کار که چمدان‌ها را در دست داشت به درون هتل
 رفتیم.

فصل سی و هشتم

در آن پاییز خیلی دیر برف آمد. ما در یک خانه چوبی قهوه‌ای رنگ در میان درخت‌های کاج در دامن کوه زندگی می‌کردیم و شب سرد می‌شد، به طوری که صبح روی آب دو تا پارچی که توی قفسه بود یک ورقه نازک یخ می‌بست. خانم گوتینگن صبح زود به اتاق می‌آمد که پنجره‌ها را ببندد و در اجاق بلند چینی آتش روشن کند. هیزم کاج صدا می‌کرد و جرقه می‌زد و بعد آتش درون اجاق زبانه می‌کشید و بار دوم که خانم گوتینگن به اتاق می‌آمد، چند تکه بزرگ هیزم و یک پارچ آب داغ با خودش می‌آورد. هنگامی که اتاق گرم شده بود، ناشتایی را می‌آورد. ما همچنان که در رخت‌خواب نشسته بودیم و ناشتایی می‌خوردیم می‌توانستیم در جهت فرانسه دریاچه را ببینیم و در پشت آن کوه‌ها را. روی قله کوه‌ها برف بود و دریاچه رنگ خاکستری کبود فولادی داشت.

بیرون، از جلو خانه چوبی، جاده‌ای از کوه بالا می‌رفت. فرو رفتگی جای چرخ‌ها و برآمدگی میان آن‌ها از زور یخ‌بندان به سفتی آهن بود، و راه در میان جنگل دور کوه می‌پیچید و بالا می‌رفت، تا به جایی می‌رسید که چمن بود و روی چمن انبارها و اتاقک‌هایی در کنار جنگل ساخته بودند که رو به سوی دره داشت. دره عمیق بود و نه‌ری در

ته آن جریان داشت که به دریاچه می ریخت. و هرگاه باد روی دره می وزید صدای جریان آب روی سنگ ها شنیده می شد.

گاهی از جاده خارج می شدیم و از یک راه بُزرو به میان جنگل کاج می رفتیم. زمین جنگل زیر پای آدم نرم بود؛ یخ بندان آن را مثل زمین جاده سفت نمی کرد؛ ولی ما از سفتی زمین جاده باکی نداشتیم، چون که تخت و پاشنه پوتین ها مان میخ داشت و میخ های پاشنه زمین یخ زده را نیش می زد و راه رفتن روی جاده با پوتین های میخ دار خوش بود و آدم خود را قوی احساس می کرد. ولی راه رفتن در جنگل خیلی خوش بود.

از جلو خانه ای که ما در آن زندگی می کردیم کوه با شیب تندى پایین می رفت و به دشت کوچکی در کنار دریاچه می رسید، و ما در ایوان خانه در آفتاب می نشستیم و به پیچ و خم های جاده در دامن کوه نگاه می کردیم و طبقه های تاکستان را روی این کوه پست تر می دیدیم، و تاک ها اکنون در زمستان همه خشک بودند و کشتزارها با دیوارهای سنگی از هم جدا شده بودند و پایین تر از تاکستان ها، روی دشت باریک کنار دریاچه، خانه های شهر دیده می شد. یک جزیره با دو درخت در دریاچه بود و درخت ها مانند یک جفت بادبان قایق ماهی گیری به نظر می آمدند. در آن سوی دریاچه کوه ها نوک تیز و شیب دار بودند و در انتهای دریاچه دشت دره رون و دو سلسله کوه گسترده بود؛ در آن سوی دره هم، در جایی که کوه آن را قطع می کرد، دان دومیدی قرار داشت. این کوه بلند و پربرفی بود و بر آن دره مشرف بود، ولی آن قدر دور بود که سایه نمی انداخت.

روزهایی که آفتاب درخشان بود ما ناهار را در ایوان می خوردیم، ولی اوقات دیگر در اتاق کوچکی در طبقه بالا که دیوار چوبی ساده داشت و اجاق بزرگی در گوشه اش می سوخت غذا می خوردیم. در شهر کتاب و مجله فراوان بود و یک شماره از مجله هویل می خریدیم و بازی های

دونفری زیادی با ورق یاد گرفتیم. اتاق کوچکی که اجاق داشت اتاق نشیمن ما بود. دو صندلی راحتی و یک میز برای کتاب و مجله‌ها در آن بود، و پس از آن که ظرف‌ها از روی میز غذاخوری برچیده می‌شد روی آن ورق بازی می‌کردیم. آقا و خانم گوتینگن در طبقه پایین زندگی می‌کردند و ما گاهی شب‌ها صدای حرف‌زدن آن‌ها را می‌شنیدیم و با هم خیلی خوش بودند. مرد در هتل سرپیش خدمت بوده و زن هم در آن هتل به عنوان دختر خدمت‌کار کار می‌کرده و پول‌هاشان را پس‌انداز کرده بودند و این خانه را خریده بودند. یک پسر هم داشتند که تحصیل می‌کرد تا سرپیش خدمت بشود. این پسر در هتلی در زوریخ بود. در طبقه پایین یک سالن بود که در آن آبجو و شراب می‌فروختند، و گاهی شب‌ها ما صدای گاری‌ها را می‌شنیدیم که در جاده روبه روی خانه نگه می‌داشتند و آدم‌ها از پله‌ها بالا می‌آمدند و به سالن می‌رفتند تا شراب بنوشند.

در تالار بیرون اتاق نشیمن ما یک صندوق هیزم بود که من آتش را با آن نگه می‌داشتم. ولی ما تا دیر وقت بیدار نمی‌ماندیم. در اتاق خواب بزرگ در تاریکی به رخت‌خواب می‌رفتیم و هنگامی که من لباس‌هایم را کنده بودم پنجره را باز می‌کردم و شب و ستاره‌های سرد و درخت‌های کاج را زیر پنجره می‌دیدم و هرچه دیرتر می‌توانستم به رخت‌خواب می‌رفتم. با هوایی چنان سرد و زلال و شب در بیرون پنجره توی رخت‌خواب خیلی خوش بود. راحت می‌خوابیدیم و اگر شب من بیدار می‌شدم می‌دانستم که فقط به یک علت است و خیلی آهسته، به طوری که کاترین بیدار نشود، لحاف پر را روی خود می‌کشیدم و گرم زیر سبکی تازه پوشش‌های نازک دوباره به خواب می‌رفتم. جنگ خیلی دور به نظر می‌رسید. ولی من از روزنامه‌ها می‌دانستم که هنوز در کوهستان‌های جنگند، چون که برف نمی‌آمد.

گاهی پیاده از کوه سرازیر می شدیم و به موترو می رفتیم. راه بُزروی بود که از کوه پایین می رفت، ولی شیب این راه تند بود و این بود که ما معمولاً از جاده می رفتیم و روی جاده پهن و سفت، میان کشتزارها و بعد پایین تر، میان دیوارهای سنگی تاکستان ها و باز هم پایین تر، میان خانه های دهکده، راه می رفتیم. سه دهکده بود: شرن، فوتانیوان، و اسم آن یکی را فراموش کرده ام. بعد در آن جاده، از کنار یک قصر سنگی چهارگوش می گذشتیم که روی یک بریدگی در شکم کوهساری که طبقه های تاکستان روی آن بود قرار داشت. هرکدام از تاک ها به یک چوب بسته بود که سرپا بایستد. تاک ها خشک و قهوه ای بودند. زمین برای برف آماده بود و دریاچه در آن پایین به رنگ فولاد خاکستری صاف گسترده بود. جاده راه درازی از قصر پایین تر می رفت و بعد به راست می پیچید و با شیب خیلی تندی به سوی موترو سرازیر می شد و با سنگ فرش پوشیده بود.

ما در موترو کسی را نمی شناختیم. در کنار دریاچه قدم می زدیم و قوها و انبوه ماهی خوارها و چلچله های دریایی را می دیدیم که وقتی آدم نزدیک می شد می پریدند و درحالی که به آب نگاه می کردند جیغ می کشیدند. در میان دریاچه دسته های مرغابی شان به سر، کوچک و تیره رنگ، شنا می کردند و به دنبال خود خطی در آب می کشیدند. در شهر ما در خیابان اصلی قدم می زدیم و ویتترین های مغازه ها را تماشا می کردیم. هتل های بزرگ زیادی بود که تعطیل بود ولی بیشتر مغازه ها باز بود و مردم از دیدن ما خیلی خوش وقت می شدند. یک آرایشگاه خوب هم بود که کاترین برای درست کردن موهایش به آنجا می رفت. زنی که آرایشگاه را اداره می کرد خیلی خوش رو بود و تنها کسی بود که ما در موترو می شناختیم. هنگامی که کاترین در آرایشگاه بود من به یک آبجوفروشی می رفتم و آبجو سیاه مونیخ می نوشیدم و روزنامه ها را

می‌خواندم: روزنامه *Corriere della Sera* و روزنامه‌های انگلیسی و آمریکایی را که از پاریس رسیده بود. تمام اعلان‌ها را سیاه کرده بودند، برای این که از این طریق با دشمن ارتباط برقرار نشود. روزنامه‌ها برای خواندن بد بودند. وضع همه چیز در همه‌جا خیلی بد بود. من با یک لیوان دسته‌دار سنگین آبجو سیاه و یک پاکت کاغذ مومی پر از نان خشک نمک‌سود که سرش را باز کرده بودم در گوشه مغازه تکیه می‌دادم و نان‌ها را برای مزه شوری که می‌داد و آبجو را خوش‌مزه می‌ساخت می‌خوردم و درباره آشفته‌گی امور می‌خواندم. یک بار فکر می‌کردم کاترین خواهد آمد، ولی نیامد. این بود که روزنامه‌ها را دوباره روی چارپایه گذاشتم، پول آبجو را پرداختم، از خیابان به سراغ کاترین راه افتادم. روز زمستانی سرد و تیره‌ای بود و سنگ‌های خانه‌های یخ زده می‌نمود. کاترین هنوز در آرایشگاه بود. آن زن داشت موهای کاترین را فر می‌زد. من در اتاقک آرایشگاه نشستم و تماشا کردم. تماشایش هیجان‌انگیز بود و کاترین لبخند می‌زد و با من حرف می‌زد و صدای من از هیجان کمی کلفت شده بود. انبرک‌های آرایشگر صدای خوشایندی داشتند و من کاترین را در سه آینه می‌دیدم و توی آن اتاقک گرم و خوش بود. بعد آن زن موهای کاترین را مرتب کرد و کاترین در آینه نگاه کرد و آن را تغییر داد. چند تا سنجاق برداشت و چندتا گذاشت؛ بعد برخاست: «متأسفم که این قدر طول کشید.»

زن لبخند زد: «برای مسیو جالب بود، این طور نیست، مسیو؟»

گفتم: «چرا.»

بیرون رفتم و رو به بالای خیابان راه افتادم. هوا سرد و زمستانی بود و باد می‌وزید. گفتم: «عزیزم، چه قدر تو رو دوست دارم.»
کاترین گفت: «داریم روزهای خوشی می‌گذرونیم، نه؟ نگاه کن. بیا بریم به جایی عوض چایی آبجو بخوریم. برای کاترین کوچولو خیلی خوبه.»

کوچیک نگرش می‌داره.»

گفتم: «کاترین کوچولو. دخترهٔ پررو.»

کاترین گفت: «تا حالا که خیلی خوب بوده. خیلی کم اسباب زحمت شده. دکتر می‌گه آبجو برام خوبه، کوچیک نگرش می‌داره.»
«اگه به قدر کافی کوچیک نگرش داری، پسر هم باشه، ممکنه سوارکار خوبی بشه.»

کاترین گفت: «به نظرم اگه ما واقعاً صاحب این بچه بشیم باید با هم ازدواج کنیم.» در آبجوفروشی پشت میز گوشهٔ مغازه نشسته بودیم. بیرون داشت تاریک می‌شد. هنوز زود بود، ولی روز تیره بود و غروب زود می‌آمد.

گفتم: «بیا همین حالا ازدواج کنیم.»

کاترین گفت: «نه. حالا بد جوریه.» شکمم خیلی پیدااست. من با این ریخت برای ازدواج جلو هیچ کس نمی‌رم.»
«کاش ازدواج کرده بودیم.»
«به نظرم بهتر بود. ولی آخر چه وقت می‌تونستیم، عزیزم؟»
«نمی‌دونم.»

«من یه چیز رو می‌دونم؛ من با این ریخت و قیافهٔ عالی زن‌های شوهردار ازدواج نخواهم کرد.»

«تو ریخت مثل زن‌های شوهردار نیست.»

«چرا، هست عزیزم. این سلمونیه ازم پرسید بچه اول‌مونه یا نه. من دروغ گفتم. گفتم نه، ما دو تا پسر و دو تا دختر هم داریم.»
«پس کی ازدواج می‌کنیم؟»

«بعد از این که من دوباره شکمم کوچیک شد، دیگه هروقت بخوایم. ما می‌خواهیم یه عروسی خیلی عالی بگیریم که همه فکر کنند ما چه زن و

شوهر جوون و قشنگی هستیم.»

«تو نگران نیستی؟»

«عزیزم، آخه چرا نگران باشم؟ تنها دفعه‌ای که احساس ناراحتی کردم همون وقتی بود که در میلان خودم رو مثل فاحشه‌ها احساس کردم، اون هم همه‌ش هفت دقیقه طول کشید. از این گذشته تقصیر مبل و تزیینات اتاق بود. من برای تو زن خوبی نیستم؟»

«تو زن ماهی هستی.»

«پس بی خود رسمی نشو عزیزم. همین که شکمم کوچیک شد بات ازدواج می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«به نظر تو من یه آبجو دیگه بخورم خوبه؟ دکتر می‌گفت کفل من نسبتاً باریکه، هرچه کاترین کوچولورو کوچیک‌تر نگرش دارم بهتره.»

من نگران شدم: «دیگه چی گفت؟»

«هیچی. فشار خونم خیلی عالیه، عزیزم. از فشار خونم خیلی تعریف کرد.»

«راجع به این که کفلت باریکه چی گفت؟»

«هیچی. اصلاً هیچ. گفت نباید اسکی بازی کنم.»

«کاملاً درسته.»

«گفت اگه قبلاً اسکی بازی نکرده‌ام، حالا خیلی دیره که شروع کنم. گفت اگه نیفتم، عیبی نداره که اسکی بازی بکنم.»

«دکتر چاخان مهربونیه.»

«راستی خیلی خوب دکتر ی بود. وقتی بچه اومد، همون خودش رو خبر می‌کنیم.»

«ازش نپرسیدی باید ازدواج کنی یا نه؟»

«نه بهش گفتم ما چهار ساله ازدواج کرده‌ایم. می‌دونی عزیزم، اگه ما ازدواج کنیم، اون وقت من هم امریکایی می‌شم؛ هروقت طبق قانون امریکا ازدواج کنیم بچه‌مون قانونیه.»

«این رو از کجا فهمیدی؟»

«از سالنامه بین‌المللی نیویورک، تو کتابخونه.»

«تو عجب دختری هستی.»

«من خیلی خوش وقت می‌شم که امریکایی بشم. می‌ریم امریکا، نه عزیزم؟ من می‌خوام آبشار نیاگارا رو ببینم.»

«تو دختر خوبی هستی.»

«یه چیز دیگه هست که می‌خوام ببینم، ولی یادم نیست.»

«کشتارگاه؟»

«نه. یادم نیست.»

«ساختمان وول ورث؟»

«نه.»

«گراند کنیون؟»

«نه. ولی اونجا رو هم دلم می‌خواد ببینم.»

«پس چی بود؟»

«گلدن گیت! اینجاست که می‌خوام ببینم. گلدن گیت کجاست؟»

«سان فرانسیسکو.»

«پس بریم اونجا. خلاصه من می‌خوام سان فرانسیسکو رو ببینم.»

«خیلی خوب. می‌ریم اونجا.»

«خوب، حالا بیا بریم بالای کوه. می‌آی بریم؟ می‌تونیم با قطار برقی بریم؟»

«کمی بعد از ساعت پنج یک قطاره می‌ره.»

«پس با اون قطار بریم.»

«خیلی خوب. اول من به آجود دیگه می خورم.»

هنگامی که بیرون رفتیم که رو به بالای خیابان روانه شویم و از پله‌ها بالا برویم و از پله‌های ایستگاه بالا برویم، هوا خیلی سرد بود. باد سردی از دره‌ی رون می‌آمد. در ویتترین‌های مغازه‌ها چراغ روشن بود و ما از پلکان بالا رفتیم و وارد یک خیابان بالاتر شدیم و بعد از یک پلکان دیگر بالا رفتیم و وارد یک ایستگاه شدیم. قطار برقی منتظر بود و تمام چراغ‌هایش روشن بود. یک صفحه‌ی گرد به دیوار بود که نشان می‌داد قطار چه وقت حرکت می‌کند. عقربک ده دقیقه از پنج گذشته را نشان می‌داد. به ساعت ایستگاه نگاه کردم. پنج دقیقه گذشته بود. هنگامی که سوار شدیم من دیدم که راننده و بلیط‌فروش از مغازه‌ی شراب‌فروشی ایستگاه بیرون آمدند. نشستیم و پنجره را باز کردیم. قطار با برق گرم می‌شد و دم کرده بود، ولی هوای سرد تازه از پنجره به درون می‌آمد.

پرسیدم: «کت، خسته‌ای؟»

«نه، حالم خیلی عالیه.»

«سواری با قطار زیاد طول نمی‌کشه.»

«من دوست دارم. برای من نگران نباش، عزیزم. من حالم خوبه.»

تا سه روز پیش از کریسمس برف نیامد. یک روز صبح بیدار شدیم و داشت برف می‌بارید. ما در رخت‌خواب ماندیم و آتش توی اجاق زبانه می‌کشید و ما باریدن برف را تماشا می‌کردیم. خانم گوتینگن سینی‌های ناشتایی را برد و هیزم‌های بیشتری توی اجاق انداخت. بوران سختی بود. خانم گوتینگن می‌گفت که طرف‌های نیمه شب آغاز شده است. من به پشت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، اما نمی‌توانستم آن سوی جاده را ببینم. باد به شدت می‌وزید و برف می‌بارید. به رخت‌خواب برگشتم و

۳۷۰ / وداع با اسلحه

خواهیدیم و حرف زدیم.

کاترین گفت: «کاش من می‌تونستم اسکی بازی کنم. چه قد بده که آدم نتونه اسکی بازی کنه.»

«یک سرسره می‌گیریم از سرازیری جاده پایین می‌ریم. این برای تو خطرش بیش از ماشین سواری نیست.»
«تکون نداره؟»

«می‌بینیم.»

«خدا کنه تکون نداشته باشه.»

«به کمی بعد تو برف قدم می‌زنیم.»

کاترین گفت: «قبل از ناهار، تا اشتها مون باز بشه.»
«من که همیشه گرسنه‌ام.»

«من هم همین طور.»

رفتیم بیرون توی برف، ولی بوران بود، به طوری که نتوانستیم راه دوری برویم. من جلو رفتم و تا ایستگاه به دنبال خود راهی باز کردم، ولی هنگامی که به آنجا رسیدیم دیدیم که به قدر کافی راه رفته‌ایم. برف با باد می‌آمد، به طوری که به سختی می‌توانستیم جایی را ببینیم و به مهمانخانه کوچک پهلوی ایستگاه داخل شدیم و با جارو برف‌ها را از همدیگر تکاندیم و روی نیمکتی نشستیم و ورموت نوشیدیم.
دختر خدمت‌کار گفت: «بوران سخته.»
«بله.»

«امسال خیلی دیر برف اومد.»

«بله.»

کاترین پرسید: «من یک تکه شوکولات بخورم یا این که حالا خیلی نزدیک به وقت ناهاره؟ من همیشه گرسنه‌ام.»

گفتم: «یک تکه بخور.»

کاترین گفت: «پس یه دونه فندق دار می خورم.»

دختر گفت: «شوکولات فندق دار خیلی خوبه. من این رو از همه

جورش بیشتر دوست دارم.»

گفتم: «من یه ورموت دیگه می خورم.»

هنگامی که بیرون آمدم که رو به بالای جاده برگردیم خط جای پای ما از برف پر شده بود. فقط فرو رفتگی های محوی در جای سوراخ ها دیده می شد. برف به صورت های مان می پاشید، به طوری که به سختی می دیدیم. خودمان را تکاندیم و برای ناهار داخل شدیم. آقای گوتینگن ناهار را آورد.

گفت: «فردا اسکی برقراره. آقای هنری، شما اسکی بازی می کنید؟»

«نه، ولی می خوام یاد بگیرم.»

«خیلی آسون یاد خواهید گرفت. پسر من موقع کریسمس می آد اینجا

به شما یاد می ده.»

«بسیار خوب. چه وقت می آد؟»

«فرداشب.»

پس از ناهار، هنگامی که در آن اتاق پهلوی اجاق نشسته بودیم و از پنجره به برف که بیرون می بارید نگاه می کردیم، کاترین گفت: «عزیزم، دلت نمی خواد یه گشتی خودت تنها بری، با مردها باشی، اسکی بازی کنی؟»

«نه چرا دلم بخواد؟»

«خوب، گاهی فکر می کنم دلت می خواد غیر از من آدم های دیگه ای هم

بینی.»

«تو دلت می خواد آدم های دیگه رو بینی؟»

«نه!»

«من هم نمی‌خوام.»

«می‌دونم. اما تو غیر از منی. من باردارم، این منو قانع می‌کنه که کاری نکنم. من می‌دونم حالا خیلی احمق شده‌ام و خیلی حرف می‌زنم. فکر می‌کنم بهتره تویه مدتی برای خودت بری بیرون که از من خسته نشی.»

«تو می‌خوای من برم؟»

«نه، من می‌خوام تو بمونی.»

«پس من همین کارو خواهم کرد.»

گفت: «پاشو بیا اینجا، می‌خوام به ورم سرت دست بزنم، چه قدر ورم کرده.» انگشتش را روی آن مالید: «عزیزم، دلت می‌خواد ریش بذاری؟»

«تو دوست داری بذارم؟»

«برای تغن خویه. دلم می‌خود تو رو باریش ببینم.»

«خیلی خوب. ریش می‌ذارم. از همین حالا شروع می‌کنم، همین دقیقه. فکر خویه، برای من خودش یه کاریه.»

«از این که کاری نداری بکنی ناراحت شده‌ای؟»

«نه، بی‌کاری رو دوست دارم. من که زندگی خوشی دارم، تو چه طور؟»

«من که زندگیم ماهه، ولی می‌ترسم نکنه حالا که شکمم گنده شده، برای تو درد سر شده باشم.»

«اوه، کت. نمی‌دونی من چه قدر دیوونه توام.»

«با این ریخت؟»

«با همین ریخت که هستی. به من که خیلی خوش می‌گذره. زندگی خوبی نداریم؟»

«من که دارم، ولی گفتم نکنه تو ناراحت باشی.»

«نه. بعضی وقت‌ها راجع به جبهه و راجع به مردمی که می‌شناسم فکر

ارنست همینگوی / ۳۷۳

می‌کنم، ولی ناراحت نمی‌شم. راجع به هیچ چیزی زیاد فکر نمی‌کنم.»
«راجع به کی فکر می‌کنی؟»

«راجع به رینالدی و کشیش و خیلی از آدم‌هایی که می‌شناسم. اما زیاد راجع به اونا فکر نمی‌کنم. دیگه نمی‌خوام راجع به جنگ فکر کنم، دیگه ازش گذشته‌ام.»

«حالا راجع به چی فکر می‌کنی؟»
«هیچی.»

«چرا، داشتی فکر می‌کردی، بگو.»
«فکر می‌کردم که آیا رینالدی بیمار شده یا نه؟»
«همین؟»

«آره.»

«شده؟»

«نمی‌دونم.»

«خوش‌حالم که تو نشده‌ای، تا حالا هیچ بیمار شده‌ای؟»
«آره.»

«نمی‌خوام از این موضوع بشنوم. خیلی ناراحت شدی؟»
«خیلی.»

«کاشکی من هم بیمار شده بودم.»
«حرف بی‌خود زن.»

«چرا جدی می‌گم، کاش من هم بیمار شده بودم که حالا مثل تو بودم.»
«کاش من...»

«بد منظره‌ای نیست.»

«بیمار شدن تو هم چندون منظره خوبی نیست.»
«می‌دونم. نگاه کن حالا داره برف می‌آد.»

۳۷۴ / وداع با اسلحه

«من بیشتر دلم می‌خواد به تو نگاه کنم، عزیزم، چرا نمی‌ذاری موهات بلند بشه؟»

«چه طوری بلند بشه؟»

«یک کمی بلندتر بشه.»

«حالا به قدر کافی بلند هس.»

«نه، بذاریه خورده بلندتر بشه. من هم موهات خودم رو کوتاه می‌کنم،

درست مثل هم می‌شیم. فقط یکی مون بور، یکی مون مشکمی.»

«من که نمی‌ذارم تو موهات رو کوتاه کنی.»

«کیف داره کوتاه کنم، ازش خسته شدم. شب تو رخت خواب بدجوری

مزاحمه.»

«من دوست دارم.»

«دوست نداری کوتاهش کنم؟»

«ممکنه. اما همین جوری که هست دوست دارم.»

«ممکنه کوتاه قشنگ باشه. مثل هم می‌شیم. آخ عزیزم، من این قد تورو

می‌خوام که می‌خوام اصلاً خود تو باشم.»

«تو هستی. ما هر دو یکی هستیم.»

«می‌دونم، شب‌ها هستیم.»

«شب‌ها معرکه‌اند.»

«من می‌خوام اصلاً با هم مخلوط بشیم. نمی‌خوام از پهلوم بری. همون

که گفتم. تو اگه می‌خوای برو. اما فوراً برگرد. عزیزم، من وقتی که با تو

نیستم اصلاً انگار زندگی نمی‌کنم.»

گفتم: «من هرگز نمی‌رم، وقتی که تو نیستی به درد نمی‌خورم. اصلاً

هیچ زندگی ندارم.»

«من می‌خوام که تو زندگی داشته باشی. می‌خوام تو زندگی خوبی داشته

ارنست همینگوی / ۳۷۵

باشی. این زندگی رو با هم خواهیم داشت، آره؟
«حالا می‌خوای جلو دراز شدن ریشم رو بگیرم یا بذارم همین طور دراز بشه.»

«بذار دراز بشه. بامزه می‌شه. شاید تا عید نوئل دراز بشه.»

«حالا می‌خوای شطرنج بازی کنیم؟»

«من دلم می‌خواد با تو بازی کنم.»

«نه. بیا شطرنج بازی کنیم.»

«بعدش بازی می‌کنیم.»

«آره.»

«خیلی خوب.»

صفحه شطرنج را آوردم و مهره‌ها را چیدم. بیرون هنوز سخت برف می‌بارید.

یک بار هنگام شب بیدار شدم و دانستم که کاترین هم بیدار است. ماه از پنجره می‌تابید و سایه میله‌های پنجره را روی تخت خواب انداخته بود.

«بیداری عزیزم؟»

«آره، خوابت نمی‌بره؟»

«همین حالا بیدار شدم، داشتم فکر می‌کردم وقتی اولین بار تو رو دیدم چه طوری تقریباً دیوونه شدم. یادته هست؟»

«فقط یک کمی دیوونه شده بودی.»

«من حالا دیگه هیچ اون جور نیستم. حالا دیگه عالی‌ام، تو چه بامزه

می‌گی عالی. بگو عالی.»

«عالی.»

«آخ، چه قدر بامزه‌ای. من هم دیگه دیوونه نیستم. من فقط خیلی خیلی

خیلی خوشم.»

۳۷۶ / وداع با اسلحه

گفتم: «بخواب.»

«خیلی خوب. بیا هر دو تامون درست در یک لحظه خواب بریم.»

«خیلی خوب.»

ولی این طور نشد. من مدت درازی بیدار بودم و همین طور فکر می کردم و کاترین را تماشا می کردم که خوابیده بود و مهتاب روی چهره اش افتاده بود. بعد من هم به خواب رفتم.

فصل سی و نهم

اواسط ماه ژانویه که شد من ریش گذاشتم و زمستان به شکل روزهای درخشان سرد و شب‌های سخت سرد جاافتاده بود. ما باز هم می‌توانستیم در جاده‌ها قدم بزنیم. برف سفت شده بود و سطح آن بر اثر عبور سورتمه‌های علوفه و سورتمه‌های هیزم و تنه‌های درخت که از کوه پایین می‌کشیدند صاف شده بود. تقریباً تا خود مونتر و همه جا را برف پوشانده بود. کوه‌های آن سوی دریاچه همه سفید بودند و دشت درهٔ رُن هم پوشیده بود. ما در آن سوی کوه راه‌های دراز تا بن‌دالیه قدم می‌زدیم. کاترین پوتین‌های میخ‌دار به پا می‌کرد و شنل می‌پوشید و عصایی که سر فولادی نوک تیز داشت به دست می‌گرفت. با شنل شکمش بزرگ نمی‌نمود و ما زیاد راه نمی‌رفتیم، بلکه هرگاه کاترین خسته می‌شد درنگ می‌کردیم و برای استراحت روی تنه‌های درخت که کنار جاده بود می‌نشستیم.

در بن‌دالیه، در میان درخت‌ها، مهمان‌خانه‌ای بود که هیزم‌شکن‌ها برای نوشیدن مشروب به آنجا می‌رفتند و ما در آنجا می‌نشستیم که با آتش اجاق گرم می‌شد و شراب قرمز داغ که لیمو و ادویه در آن ریخته بودند می‌نوشیدیم. این شراب را گلوه‌واین می‌نامیدند و برای گرم شدن و جشن گرفتن چیز خوبی بود. درون مهمان‌خانه تاریک و دودزده بود و بعد که آدم

بیرون می‌رفت هوای سرد تیز وارد ریه‌هایش می‌شد و وقتی که نفس را بالا می‌کشیدی پره‌های بینی‌ات را کرخت می‌کرد. ما برمی‌گشتیم و به مهمان‌خانه نگاه می‌کردیم که از پنجره‌هایش نور می‌تابید و بیرون اسب‌های هیزم‌شکن‌ها سم به زمین می‌کوبیدند و سر تکان می‌دادند تا خودشان را گرم نگاه دارند. روی یال‌هاشان برفک نشسته بود و نفس‌هاشان توی هوا به شکل کلاف‌هایی از مه یخ‌زده درمی‌آمد. بعد رو به بالای جاده به سوی منزل می‌رفتیم. تا مدتی راه صاف و لغزان بود و یخ بر اثر آمد و رفت اسب‌ها نارنجی‌رنگ شده بود، تا این که جاده‌ای که تنه درخت روی آن می‌کشیدند به یک سو می‌پیچید. از آن به بعد راه برف پاکیزه و کوبیده بود و از میان جنگل می‌گذشت، و دوبار هنگام غروب که به منزل می‌آمدیم روباه دیدیم.

سرزمین خوبی بود و هربار که ما بیرون می‌رفتیم خوش بود. کاترین گفت: «حالا دیگه ریشت خیلی عالی شده. درست مثل ریش هیزم‌شکن‌ها شده. اون مرده رو دیدی که حلقه‌های کوچیک طلا تو گوشش داشت؟»

گفتم: «شکارچی گوزن کوهیه. این حلقه‌ها رو گوش می‌کنن، چون می‌گن با این حلقه‌ها آدم بهتر می‌شنوه.»

«راستی؟ من که باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم این حلقه‌ها رو گوش می‌کنن که نشون بدن که یعنی ما شکارچی گوزن کوهی هستیم. این نزدیکی‌ها گوزن کوهی پیدا می‌شه؟»

«آره، پشت دان دو ژامان.»

«دیدن روباهه کیف داشت ها.»

«وقتی می‌خوابه اون دمش رو دور خودش می‌پیچه که گرم بشه.»

«بایست خیلی کیف داشته باشه.»

ارنست همینگوی / ۳۷۹

«من همیشه دلم می‌خواست یه همچین دمی داشته باشم. اگه ما هم مثل روباه دم داشتیم بامزه بود، نه؟»
 «شاید لباس پوشیدن خیلی مشکل می‌شد.»
 «خب لباس‌های مخصوص درست می‌کردیم، یا این که تو یه سرزمینی زندگی می‌کردیم که پوشیدن و نپوشیدنش فرقی نداشته باشه.»
 «ما تو سرزمینی زندگی می‌کنیم که هیچ چیزی فرقی نداره. خود این موضوع خوب نیست که ما اصلاً کسی رو نمی‌بینیم؟ تو که نمی‌خوای کسی رو ببینی، آره عزیزم؟»
 «نه.»

«می‌خوای یک دقیقه اینجا بنشینیم؟ من یک کمی خسته‌ام.»
 روی تنه درخت کنار همدیگر نشستیم. جلو ما، جاده در میان جنگل سرازیر می‌شد.
 «می‌گم. این دختره باعث جدایی ما که نمی‌شه؟ این تخم حروم رو می‌گم.»
 «نه، نمی‌ذارم بشه.»
 «وضعیت پول‌مون چه طوره؟»
 «خیلی داریم. آخرین برات رو هم پرداخت کردند.»
 «حالا که قوم و خویش‌ها می‌دونند تو سويس هستی، نمی‌آن سراغت؟»
 ۲ «ممکنه بیان. یه چیزی به شون می‌نویسم.»
 «هنوز به شون ننوشته‌ای؟»
 «نه. فقط همون برات.»
 «خدا را شکر من قوم و خویش تو نیستم.»
 «یه تلگرافی به شون می‌زنم.»
 «تو هیچ به فکر اون‌ها نیستی؟»
 «چرا بودم، ولی این قدر باشون دعوا کرده‌ام که دیگه هرچی فکر بوده

۳۸۰ / وداع با اسلحه

از بین رفته.»

«فکر می‌کنم من دوست شون بدارم. ممکنه خیلی هم دوست شون بدارم.»
«بذار راجع به اون‌ها فکر نکنیم، وگرنه دلم براشون شور می‌زنه.» پس
از مدتی گفتیم: «اگه خستگی ت در رفته، پاشو بریم.»

در جاده به راه خود ادامه دادیم. اکنون هوا تاریک شده بود و برف زیر
پوتین‌های ما جیرجیر می‌کرد. آن شب خشک و سرد و خیلی زلال بود.
کاترین گفت: «من ریش تورو دوست دارم. خیلی خوب شده. چه قد
سفت و محکم به نظر می‌آد، اون وقت چه قدر نرمه، چه کیفی داره.»

«ریش داشته باشم بیشتر دوست داری تا این که نداشته باشم؟»
«این طور خیال می‌کنم. می‌دونی عزیزم، حالا دیگه تصمیم گرفته‌ام
موهام رو کوتاه نکنم تا وقتی کاترین کوچولو دنیا بیاد. حالا خیلی گنده و
خانم بزرگ به نظر می‌آم. ولی بعد از این که دنیا اومد و من دوباره شکمم
کوچیک شد اون وقت موهام رو کوتاه می‌کنم. برات یه زن خوب و کاملاً
تازه‌ای می‌شم. با هم می‌ریم سلمونی کوتاهش می‌کنیم. یا این که من
خودم تنها می‌رم و برمی‌گردم غافل‌گیرت می‌کنم.»
من چیزی نگفتم.

«مانع من که نمی‌شی. آره؟»

«نه. گمان می‌کنم قشنگ می‌شه.»

«آخ، تو چه قد شیرینی. شاید هم من قشنگ بشم عزیزم، لاغر بشم و
این قد به نظرت خوشگل بشم که دوباره از سر نو عاشقم بشی.»
گفتم: «گم شو. من همین حالا هم به قدر کافی عاشق تو هستم. دیگه چه
خیالی برام داری؟ می‌خواهی خاکستر نشینم کنی؟»

«آره می‌خوام خاکستر نشینت کنم.»

گفتم: «خوب، من هم همین رو می‌خوام.»

فصل چهارم

زندگی خوشی داشتیم. ماه‌های ژانویه و فوریه را گذراندیم. زمستان خیلی خوب بود و ما خوش بودیم. چند بار مدت‌های کوتاهی باد گرم وزید و برف‌ها نرم شد و هوا مانند بهار شد، ولی هر بار باز سرمای سخت و زلال آمد و زمستان برگشت. در ماه مارس نخستین شکست به زمستان وارد شد. شب باران آغاز شد. تمام صبح همچنان بارید و برف‌ها را برفاب کرد و کوهسار را غم‌انگیز ساخت. روی دریاچه و دره ابر بود. در بلندی‌های کوه باران می‌بارید. کاترین گالش‌های سنگینی به پا کرد و من چکمه‌های لاستیکی آقای گوتینگن را پوشیدم و زیر چتر در برفاب و آب روان که یخ‌ها را از روی جاده می‌شست و جاده را برهنه می‌ساخت تا ایستگاه رفتیم و پیش از ناهار برای یک لیوان ورموت سری به رستوران زدیم. صدای باران را از بیرون می‌شنیدیم.

«به نظر تو باید برگردیم شهر؟»

کاترین پرسید: «به نظر تو چه طور؟»

«اگه زمستون تموم شده و قراره همین‌طور بارون بیاد، دیگه این بالا

لطفی نداره. چه قدر دیگه تا آمدن کاترین کوچولو مونده؟»

«تقریباً یک ماه، شاید کمی بیشتر.»

«می‌تونیم بریم پایین، تو موترو بمونیم.»

«چرا لوزان نریم؟ بیمارستان اونجا است.»

«خیلی خوب. ولی من فکر کردم اونجا شهری ست که از اون که ما می‌خوایم بزرگ‌تره.»

«ما تو یه شهر بزرگ هم می‌تونیم همین قدر تنها باشیم؛ شاید لوزان خوب باشه.»

«پس چه وقت بریم؟»

«برای من مهم نیست. هر وقت بخوای عزیزم. اگه تو نخوای من هم نمی‌خوام از اینجا برم.»

«بینم هوا چه طور می‌شه.»

سه روز باران بارید. اکنون تمام برف‌های روی کوهسار پایین ایستگاه رفته بود. جاده سیلی از برفاب گل‌آلود بود. آن قدر خیس و شل بود که نمی‌شد بیرون رفت. صبح سومین روز باران تصمیم گرفتیم که به شهر برویم.

گوتینگن گفت: «اشکالی نداره آقای هنری. لازم نیست قبلاً به من اطلاع بدید. فکر نمی‌کنم حالا که دیگه هوای بد شروع شده شما مایل به ماندن باشید.»

گفتم: «به هر حال برای خاطر خانم باید نزدیک بیمارستان باشیم.»

گفت: «ملفت هستم. بعد یک وقتی برمی‌گردین با کوچولو اینجا بمونین؟»
«بله، اگه جا داشته باشین.»

«بهار که هوا خوبه می‌توانید بیایید، کیف کنید. کوچولو را با پرستارش توی اتاق بزرگی که حالا درش بسته‌ست می‌گذاریم، شما و خانم هم می‌توانید همین اتاق خودتان را که رو به دریاچه‌ست بگیرید.»

گفتم: «راجع به آمدن به تون می‌نویسیم.» ائانه‌مان را بستیم و بعد از

ارنست همینگوی / ۳۸۳

ناهار با قطاری که پایین می‌رفت حرکت کردیم. خانم و آقای گوتینگن تا ایستگاه با ما آمدند و آقای گوتینگن ائانه ما را روی سورتمه توی گل و شل هل داد. زیر باران در ایستگاه ایستادند و برای خداحافظی دست تکان دادند.

کاترین گفت: «مردمون خیلی خوبی بودند.»

«با ما خیلی خوب بودند.»

در موتور و سوار قطار لوزان شدیم. از پنجره به جایی که مدتی زندگی کرده بودیم نگاه می‌کردیم؛ از بس که ابر بود آدم کوه را نمی‌دید. قطار در ووه ایستاد، بعد راهش را ادامه داد. از کنار دریاچه می‌گذشت و از سوی دیگرش کشتزارهای خیس قهوه‌ای رنگ و جنگل‌های برهنه و خانه‌های تر پیدا بود. وارد لوزان شدیم و به یک هتل متوسط رفتیم. هنگامی که با درشکه از خیابان گذشتیم و از دروازه درشکه رو هتل داخل شدیم هنوز باران می‌بارید. دریانی که کلیدهای برنجی روی یقه‌اش داشت، و آسانسور و قالی‌های کف اتاق‌ها و دست‌شویی‌های سفید و لوله‌کشی براق و درخشان، و تخت خواب برنجی و اتاق خواب بزرگ و راحت، همه این‌ها پس از خانه گوتینگن تجملات پرشکوهی به نظر می‌آمد. پنجره‌های اتاق رو به یک باغچه تر باز می‌شد که دورش دیواری داشت که رویش حصار آهنی کار گذاشته بودند. در آن سوی خیابان، که سرایشی تندی بود، هتل دیگری بود که باغچه و دیواری نظیر همین داشت. من باران را که در حوض باغچه می‌بارید تماشا می‌کردم.

کاترین همه چراغ‌ها را روشن کرد و شروع کرد به باز کردن ائانه. من یک ویسکی سودا خبر کردم و روی تخت خوابم دراز کشیدم و سرگرم خواندن روزنامه‌هایی شدم که در ایستگاه خریده بودم. مارس ۱۹۱۸ بود و حمله آلمان در فرانسه آغاز شده بود. همچنان که کاترین دور و بر اتاق

۳۸۴ / وداع با اسلحه

می‌لولید و ائانه را باز می‌کرد، من ویسکی سودایم را نوشیدم و روزنامه خواندم.

کاترین گفت: «می‌دونی چی باید گیر بیارم، عزیزم؟»

«چی؟»

«لباس بچه. کمتر مردم به ماه من می‌رسند که لباس بچه نداشته باشند.»

«خب می‌تونی بخری.»

«می‌دونم. فردا همین کار رو خواهم کرد. اول می‌بینم چه چیزهایی

لازمه.»

«تو باید بدونی. خودت پرستار بوده‌ای.»

«ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که سربازها تو بیمارستان بچه‌دار بشن.»

«من که شدم.»

کاترین با بالش به من زد و ویسکی سودایم را پاشید.

گفت: «یکی دیگه برات خبر می‌کنم. متأسفم که ریخت.»

«چیزی توش نمونه بود. بیا اینجا رو تخت خواب.»

«نه. باید یه کاری کنم که این اتاق یه ریختی به خودش بگیره.»

«ریخت چی؟»

«ریخت خونه خودمون.»

«پس پرچم متفقین رو آویزون کن.»

«اوه، خفه شو.»

«دوباره بگو.»

«خفه شو.»

گفتم: «چه قد با احتیاط می‌گی. مثل این که نخوای آدم رو برنجونی.»

«نمی‌خوام دیگه.»

«پس بیا رو تخت خواب.»

ارنست همینگوی / ۳۸۵

«خیلی خوب.» آمد و روی تخت خواب نشست. «عزیزم، می‌دونم که برای تو لطفی ندارم. مثل یک بشکهٔ آرد می‌مونم.»

«نه این طور نیست. تو قشنگ و شیرین هستی.»

«خلاصه هرچی هستم تو رو که با من ازدواج کرده‌ای مغبون کرده‌ام.»

«نه این طور نیست، تو همیشه از پیش خوشگل تری.»

«ولی عزیزم، دوباره شکمم کوچیک می‌شه.»

«حالا هم شکمت کوچیکه.»

«مشروب خورده‌ای؟»

«فقط ویسکی سودا.»

گفت: «حالا یکی دیگه می‌آرند. بعد بگیم شام‌مون رو بیارند بالا.»

«اگه این کارو بکنیم خوب می‌شه.»

«پس دیگه بیرون نمی‌ریم، آره؟ امشب همین تو می‌مونیم.»

گفتم: «بازی می‌کنیم.»

کاترین گفت: «من یه قدری شراب می‌خورم. برام بد نیست. شاید تونستیم از اون شراب کاپری سفید که اول می‌خوردیم گیر بیاریم.»

گفتم: «می‌دونم که می‌تونیم. تو هتل‌های این قدری شراب ایتالیایی دارند.»

پیش خدمت در زد. ویسکی را با یخ در یک لیوان آورد که توی سینی پهلوی یک شیشهٔ کوچک سودا گذاشته بود.

گفتم: «متشکرم. بذارش اینجا. ممکنه لطفاً شام دو نفر رو با دو شیشهٔ کاپری سفید توی یخ بیاری بالا؟»

«میل دارید شام‌تون را با سوپ شروع کنین؟»

«کت تو سوپ می‌خوای؟»

«آره.»

«برای یک نفر سوپ بیار.»

«متشکرم قربان.» بیرون رفت و در را بست. من به روزنامه‌ها و جنگی که در روزنامه‌ها بود برگشتم و سودا را آهسته روی یخی که توی ویسکی بود ریختم. می‌بایست به آن‌ها بگویم که یخ توی ویسکی نیندازند. یخ را جدا بیاورند. به این طریق آدم می‌بیند که چه قدر ویسکی توی لیوان هست و ویسکی با سودا ناگهان رقیق نمی‌شود. می‌بایست یک شیشه ویسکی بگیرم و به آن‌ها بگویم که یخ و سودا بیاورند. راهش این است. ویسکی خوب خیلی مطبوع است. یکی از چیزهای مطبوع زندگی ست.

«چی فکر می‌کنی عزیزم؟»

«راجع به ویسکی.»

«راجع به ویسکی چی؟»

«راجع به این که چه قد چیز خوبی ست.»

کاترین شکلک درآورد، گفت: «خیلی خوب.»

سه هفته در آن هتل ماندیم. بد نبود، تالار غذاخوری اغلب خالی بود و ما اغلب شب‌ها در اتاق خودمان شام می‌خوردیم. در شهر قدم می‌زدیم و راه آهن کوهستانی که چرخ‌های دندان‌دار داشت سوار می‌شدیم و به اوشی می‌رفتیم و کنار دریاچه گردش می‌کردیم. هوا کاملاً گرم شده بود و مانند بهار بود. گفتیم کاش به کوهستان برمی‌گشتیم، ولی هوای بهاری چند روزی بیشتر نپایید و بعد سرمای سخت آخر زمستان دوباره آمد.

کاترین چیزهایی را که برای بچه لازم داشت از شهر خرید. من برای ورزش مشت‌زنی به یک ورزشگاه در خیابان سرپوشیده می‌رفتم. معمولاً صبح‌ها می‌رفتم و کاترین تا دیروقت در رخت‌خواب می‌ماند. در روزهای بهار کاذب خیلی خوش بود که بعد از مشت‌زنی بروم زیر دوش و بعد در خیابان قدم بزنم و بوی بهار را در هوا بشنوم و به یک کافه بروم و بنشینم و

مردم را تماشا کنم و روزنامه بخوانم و ورموت بنوشم و بعد به هتل بروم و با کترین ناهار بخورم. مربی ورزشگاه سیبل داشت و خیلی دقیق و چالاک بود و اگر آدم او را دنبال می کرد بیچاره می شد.

ولی ورزشگاه خوش بود. هوا و نور خوب بود و من سخت به طناب بازی و مشت زنی با سایه پرداختم و برای ورزش شکم در یک گل آفتاب که از پنجره می تابید دراز می کشیدم و گاهی هنگام مشت زنی مربی ورزشگاه را می ترساندم. اوایل نمی توانستم در برابر آینه دراز و باریکی که آنجا بود با خودم مشت زنی بکنم، چون خیلی عجیب بود که آدم ببیند یک مرد ریش دار مشت زنی می کند. ولی سرانجام فقط به نظرم مضحک می آمد. همان وقت که مشت زنی را شروع کردم می خواستم ریشم را بتراشم، ولی کترین نگذاشت.

گاهی من و کترین با درشکه برای سواری به خارج شهر می رفتیم. هنگامی که روزها خوش بود، سواری لذت داشت و ما دو جای خوب پیدا کرده بودیم که برویم غذا بخوریم. اکنون کترین نمی توانست زیاد راه برود و من خیلی دوست می داشتم که همراه او در جاده های بیرون شهر درشکه سواری کنم. وقتی هوا خوب بود خیلی خوش می گذشت و هرگز اوقات بدی نداشتیم. می دانستیم دیگر چیزی به آمدن بچه نمانده است و این موضوع به هر دوی ما احساسی می داد که انگار چیزی دارد ما را به شتاب وامی دارد و دقیقه ای از هم جدا نمی شدیم.

فصل چهل و یکم

شبی، ساعت سه بعد از نیمه شب، از صدای غلتیدن کاترین در رخت خواب بیدار شدم.

«حالت خوبه، کت؟»

«مدتی ست دارم درد می کشم، عزیزم.»

«مرتب؟»

«نه، نه چندون.»

«اگه درد مرتب باشه می ریم بیمارستان.»

خیلی خواب آلوده بودم و دوباره به خواب رفتم. کمی بعد دوباره بیدار شدم.

کاترین گفت: «شاید بهتره یه تلفنی به دکتر بزنی. فکر می کنم این درد همون خودشه.»

پای تلفن رفتم و به دکتر زنگ زدم. پرسید: «درد چند وقت به چند وقت می آد؟»

«کت، درد چند وقت به چند وقت می آد؟»

«فکر می کنم هر ربع ساعت.»

دکتر گفت: «پس باید برید بیمارستان. من خودم همین الان لباس

می‌پوشم می‌آم اونجا.»

من قطع کردم و به گاراژ نزدیک ایستگاه زنگ زدم که یک تاکسی بفرستند. مدت درازی کسی جواب نداد. سرانجام یک نفر گیر آوردم که قول داد فوراً یک تاکسی بفرستند. کاترین داشت لباس می‌پوشید. کیفش انباشته بود از چیزهایی که در بیمارستان لازم داشت و خرد و ریز بچه. بیرون، توی تالار، من برای آسانسور زنگ زدم. جوابی نیامد. خودم پایین رفتم. به جز نگهبان شب کسی پایین نبود. آسانسور را خودم بالا بردم و کیف کاترین را در آن گذاشتم. کاترین داخل شد و با هم پایین رفتیم. نگهبان شب در را برای ما باز کرد و ما بیرون روی سکوه‌ای سنگی کنار پلکانی که به دروازه پایین می‌رفت نشستیم و منتظر تاکسی شدیم. شب زلال بود و ستاره‌ها پیدا بودند. کاترین خیلی به هیجان آمده بود. گفت: «خیلی خوش حالم که شروع شده، حالا دیگه بعد از مدت کمی تموم می‌شه.»

«تو دختر خوب و شجاعی هستی.»

«من نمی‌ترسم، اما کاشکی تاکسی می‌آمد.»

صدای آمدنش را از بالای خیابان شنیدیم و چراغ‌هایش را دیدیم. به سوی دروازه پیچید و من کاترین را کمک کردم و راننده کیف را جلو ماشین گذاشت.

گفتم: «برو بیمارستان.»

از دروازه خارج شدیم و در سربالایی راه افتادیم.

به بیمارستان که رسیدیم، داخل شدیم و من کیف را برداشتم. زنی پشت میز نشسته بود که اسم، سن، نشانی، مشخصات خانواده و مذهب کاترین را در دفتری یادداشت کرد. کاترین گفت که مذهب ندارد و زن در برابر آن کلمه خط کشید. کاترین اسمش را کاترین هنری گفت.

زن گفت: «من شما را به اتاق تان می برم.» با آسانسور بالا رفتیم. زن آن را نگاه داشت و ما قدم بیرون گذاشتیم و در تالاری به دنبال او رفتیم. کاترین بازوی مرا محکم گرفته بود.

زن گفت: «این اتاق شماسست. ممکنه لخت بشید روی تخت خواب بخوابید؟ بفرمایید این هم پیراهن خواب که بپوشید.»

کاترین گفت: «من یه پیراهن خواب دارم.»

زن گفت: «بهتره این پیراهن خواب رو بپوشید.»

من بیرون رفتم و در راهرو روی صندلی نشستم.

زن از لای در گفت: «حالا شما می تونید بیایید تو.» کاترین روی تخت خواب باریک خوابیده بود و پیراهن خواب کیسه ای گشادی به تن داشت که انگار آن را از چلوار زبری دوخته بودند. به من لبخند زد.

گفت: «حالا دیگه دارم دردهای خوبی می کشم.» زن نبضش را گرفته بود و دردها را با ساعت وقت می گرفت.

کاترین گفت: «این از اون سخت هاش بود.» من آن را روی چهره اش دیدم.

از زن پرسیدم: «دکتر کجاست؟»

«پایین خوابیده. هروقت احتیاج باشه می آد.»

پرستار گفت: «حالا باید برای خانم یه کاری بکنم. ممکنه لطفاً دوباره برید بیرون؟»

من بیرون رفتم و وارد راهرو شدم. راهرو برهنه ای بود که دو پنجره داشت و در سراسر راهرو درها بسته بود. بوی بیمارستان می آمد. من روی صندلی نشستم و به زمین نگاه کردم و برای کاترین دعا کردم.

پرستار گفت: «حالا می تونید بیایید تو.» رفتم تو.

کاترین گفت: «سلام، عزیزم.»

«چه طوره؟»

«حالا دیگه داره زود به زود می‌آد.» چهره‌اش درهم کشیده شد. بعد لبخند زد.

«این یکی از اون حسابی هاش بود. پرستار، می‌خوای دوباره دستت رو به پشت من بذاری؟»

پرستار گفت: «اگر اثری به حال شما داره، بله.»

کاترین گفت: «تو برو عزیزم. برو بیرون یه چیزی بخور. پرستار می‌گه ممکنه این جریان مدت درازی طول بکشه.»

پرستار گفت: «زایمان اول معمولاً طولانیه.»

کاترین گفت: «خواهش می‌کنم برو بیرون یه چیزی بخور. من جداً حالم خوبه.»

گفتم: «من یه خرده می‌مونم.»

درد کاملاً مرتب می‌آمد، بعد رفته رفته قطع شد. کاترین سخت به هیجان آمده بود. وقتی که درد بد بود می‌گفت خوب است و وقتی که درد می‌رفت کاترین مأیوس می‌شد و خجالت می‌کشید.

کاترین گفت: «تو برو بیرون عزیزم، فکر می‌کنم اینجا بودن تو فقط منو ناراحت می‌کنه.» چهره‌اش درهم شد. «آها، این بهتر بود. من چه قدر دلم می‌خواد زن خوبی باشم، این بچه رو بی دردسر دنیا بیارم. عزیزم خواهش می‌کنم برو بیرون ناشتایی بخور، بعد برگرد، من دلم برات تنگ نمی‌شه. پرستار با من خیلی مهربونه.»

پرستار گفت: «شما برای ناشتایی خوردن خیلی وقت دارید.»

«پس می‌رم. خداحافظ عزیزم.»

کاترین گفت: «خداحافظ. به جای من هم یه ناشتایی حسابی بخور.»

از پرستار پرسیدم: «کجا می‌تونم ناشتایی بخورم؟»

گفت: «همین پایین خیابون سر چارراه یک کافه هست. الان باید باز باشه.»

بیرون هوا داشت روشن می‌شد. من در خیابان خلوت به سوی کافه رفتم. در ویرترین چراغی روشن بود. رفتم تو و پشت پیش‌خان ایستادم و یک پیرمرد یک لیوان شراب سفید و یک کلوچه به من داد. کلوچه مال دیروز بود. من آن را در شراب فرو بردم و بعد یک فنجان قهوه نوشیدم.

پیرمرد پرسید: «این موقع اینجا چه کار می‌کنید؟»

«زنم تو بیمارستان سرزاست.»

«صحیح. انشالا مبارکه.»

«یک لیوان دیگه شراب به من بده.»

از شیشه شراب ریخت و آن را پُر پُر کرد، به طوری که لپر زد و کمی روی پیش‌خان ریخت. من این لیوان را نوشیدم، پولش را دادم و بیرون رفتم. در سراسر خیابان، ظرف‌های زیاله را از خانه‌ها بیرون گذاشته بودند، در انتظار مأمور جمع‌آوری. یک سگ داشت یکی از ظرف‌ها را بو می‌کشید.

پرسیدم: «چی می‌خوای؟» توی ظرف نگاه کردم تا اگر چیزی هست برایش بیرون بیاورم؛ چیزی روی زیاله‌ها نبود، جز تفاله قهوه و خاک و چند گل پلاسیده.

گفتم: «چیزی توش نیست، سگ.» سگ به آن دست خیابان رفت. من از پله‌ها بالا رفتم و وارد بیمارستان شدم و به طبقه‌ای که کاترین آنجا بود رفتم و در تالار به سوی اتاق او رفتم. در زدم. جوابی نیامد. در را باز کردم؛ اتاق خالی بود، و فقط کیف کاترین را روی یک صندلی گذاشته بودند و پیراهن خوابش از حلقه‌ای به دیوار آویخته بود. بیرون رفتم و در راهرو در جست و جوی کسی بودم که یک پرستار پیدا شد.

«مادام هنری کجاست؟»

«همین حالا به خانم رو به اتاق زایمان بردند.»

«اتاق کجاست؟»

«به تون نشون می دم.»

مرا به انتهای راهرو برد. در نیمه باز بود. کاترین را دیدم که روی یک میز خوابیده بود و ملافه ای رویش کشیده بودند. پرستار در یک سوی میز و دکتر در سوی دیگر میز پهلوی چند سیلندر گاز ایستاده بودند. دکتر یک ماسک لاستیکی که به یک لوله متصل بود در دست داشت.

پرستار گفت: «من یک روپوش به تون می دم، شما هم می تونید برید تو، خواهش می کنم بفرمایید اینجا.»

روپوش سفیدی به من پوشاند و یقه اش را از پشت با یک سنجاق قفلی سنجاق کرد.

گفت: «حالا می تونید برید تو.» توی اتاق رفتم.

کاترین با صدای گرفته ای گفت: «سلام، عزیزم. من چندون پیش رفتی نمی کنم.»

دکتر پرسید: «شما آقای هنری هستید؟»

«بله. وضعیت چه طوره دکتر؟»

دکتر گفت: «وضعیت خیلی خوبه. آمدم اینجا چون که گاز دادن موقع درد اینجا آسان تره.»

کاترین گفت: «حالا می خوام.» دکتر ماسک را روی صورتش گذاشت و صفحه ای را چرخاند و کاترین را پاییدم که عمیق و تند نفس می کشید. بعد ماسک را از خود دور کرد. دکتر شیر را بست.

«این از اون سخت هاش نبود، یه کمی پیش یکی از اون سخت هاش اومد. دکتر منو کاملاً بیهوش کرد، نیست دکتر؟» صدایش غریب بود،

۳۹۴ / وداع با اسلحه

روی کلمه دکتر فشار آورد.

دکتر لبخند زد.

کاترین گفت: «باز هم می‌خوام.» لاستیک را محکم به صورتش چسباند و تند نفس کشید. صدای ناله خفیفی از او شنیدم. بعد ماسک را پس داد و لبخند زد.

گفت: «این از اون سخت‌هاش بود، از اون خیلی سخت‌ها. نگران نباش عزیزم. تو برو بیرون، برو به ناشتایی دیگه بخور.»
گفتم: «من می‌مونم.»

ما حدود ساعت سه بعد از نیمه شب به بیمارستان رفته بودیم. هنگام ظهر، کاترین هنوز در اتاق زایمان بود. درد باز خفیف شده بود. کاترین خیلی خسته و وارفته می‌نمود، ولی هنوز خوش‌رو بود.
گفت: «من به درد نمی‌خورم عزیزم. چقدر متأسفم. فکر می‌کردم کار رو خیلی آسون تموم می‌کنم. حالا... یکی اومد...» دستش را برای ماسک دراز کرد و آن را روی صورتش گرفت. دکتر عقربه را چرخاند و او را پایید؛ کمی بعد درد تمام شد.

کاترین گفت: «زیاد نبود.» لبخند زد: «من بد جوری به این گاز عقیده پیدا کرده‌ام؛ این گاز خیلی عالیه.»

گفتم: «مقداری برای خونه‌مون گیر می‌آریم.»
کاترین تند گفت: «یکی اومد.» دکتر عقربه را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد.

پرسیدم: «حالا فاصله دردها چه قدره؟»

«در حدود یک دقیقه.»

«شما ناهار نمی‌خورین؟»

گفت: «به زودی یک چیزی می خورم.»
 کاترین گفت: «دکتر، شما باید به چیزی بخورین. من خیلی متأسفم که این قدر طولش می دم. شوهرم نمی تونه این گاز رو به من بده؟»
 دکتر گفت: «اگر میل داشته باشید، چرا. شما روی درجه دو بچرخونیدش.»
 گفتم: «بله.» روی صفحه عقربه ای بود که با یک دسته می چرخید.
 کاترین گفت: «حالا می خوام.» ماسک را محکم روی صورتش گرفت.
 من عقربه را روی درجه دو چرخاندم و هنگامی که کاترین ماسک را کنار گذاشت، آن را برگرداندم. دکتر خیلی لطف کرد که گذاشت من کاری انجام بدهم.

کاترین پرسید: «تو چرخوندیش. عزیزم؟» مچ دستم را نوازش کرد.
 «البته.»

«تو چه قدر ماهی.» از تأثیر گاز کمی مست شده بود.
 دکتر گفت: «من توی یک سینی تو اطاق مجاور غذا می خورم. هر وقت خواستید، می تونید مرا صدا کنید.»
 همچنان که زمان می گذشت، من او را می پاییدم که غذا می خورد، بعد پس از مدتی دیدم که دراز کشیده است و سیگار می کشد. کاترین داشت خیلی خسته می شد.

پرسید: «فکر می کنی بالاخره من این بچه رو به دنیا می آرم؟»
 «آره، البته می آری.»

«من تا اونجا که می تونم سعی می کنم. زور می زنم، ولی فایده نداره.
 او ملد، بده من.»

ساعت دو بیرون رفتم و ناهار خوردم. چند نفری در کافه نشسته بودند و فنجان قهوه و استکان کیرش یا مارک روی میزشان بود. من سر میزی نشستم، از پیش خدمت پرسیدم: «خوردنی چی دارین؟»

«از وقت ناهار گذشته.»

«هیچ چیز آماده‌ای ندارین؟»

«می‌تونین شوکروت بخورین.»

«پس همون شوکروت و آبجو بیار.»

«نیم پیمانه یا تمام؟»

«نیم پیمانه آبجو کم‌رنگ.»

پیش خدمت یک ظرف شوکروت آورد که یک تکه گوشت خوک روی آن بود و یک سوسیس لای کلم‌های داغی که در شراب خیسانده بودند پنهان بود. من آن را خوردم و آبجو را نوشیدم. سخت گرسنه بودم. آدم‌هایی را که سر میزهای کافه بودند می‌پاییدم. سر یک میز داشتند ورق بازی می‌کردند. دو نفر سرمیز بغل دست من داشتند حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. کافه پر از دود بود. پشت آن پیش‌خانی که من رویش ناشتایی خورده بودم، اکنون سه نفر ایستاده بودند. یک پیرمرد، یک زن فربه سیاه‌پوش که پشت پیش‌خان نشسته بود و حساب همه چیزهایی را که سر میزها می‌بردند نگه می‌داشت، و پسری که پیش‌بند بسته بود. با خودم گفتم آن زن چند تا بچه زاییده و زایمانش چه طور بوده؟

شوکروت را که تمام کردم، به بیمارستان برگشتم. اکنون خیابان سراسر پاکیزه بود. ظرف‌های زباله بیرون نبود. هوا ابری بود، ولی خورشید می‌کوشید بیرون بیاید. با آسانسور بالا رفتم، قدم بیرون گذاشتم و از راهرو به اتاق کاترین که روپوش سفیدم را در آن گذاشته بودم رفتم. روپوش را پوشیدم و پشت‌گردنم سنجاق کردم. در آینه نگاه کردم و دیدم شبیه یک دکتر قلابی ریشو شده‌ام. از راه تالار به اتاق زایمان رفتم. در بسته بود. در زدم، کسی جواب نداد. دسته را چرخاندم و داخل شدم. دکتر پهلوی کاترین نشسته بود. پرستار در آن سر اتاق مشغول کاری بود.

ارنست همینگوی / ۳۹۷

دکتر گفت: «اینها، شوهر شما.»

کاترین با صدای خیلی غریبی گفت: «اوه، عزیزم، من عالی‌ترین دکترهارو دارم، در این مدت عالی‌ترین حکایت‌ها رو برام نقل می‌کرد، هر وقت درد شروع می‌شد منو کاملاً بی‌حس می‌کرد، خیلی عالی، شما خیلی عالی هستین دکتر.»

گفتم: «تو مست شده‌ای؟»

کاترین گفت: «می‌دونم. ولی تو نباید بگی. بده من. بده من.»
ماسک را چسبید و کوتاه و عمیق نفس کشید و تکان خورد، به طوری که دستگاه تنفس مصنوعی را به صدا درآورد. بعد ناله درازی کشید و دکتر دست چپش را دراز کرده و ماسک را برداشت.

کاترین گفت: «این یکی خیلی سخت بود.» صدایش خیلی غریب بود.
«من حالا دیگه نمی‌میرم، عزیزم. از مرگ گذشته‌ام. خوش‌حال نیستی عزیزم؟»

«دوباره نری طرفش.»

«نمی‌رم. گرچه از ش نمی‌ترسم. من نمی‌میرم، عزیزم.»
دکتر گفت: «تواز این دیوونگی‌ها نخواهی کرد. نمی‌میری شوهرت رو تنها بذاری.»

«اوه، نه نمی‌میرم. من نمی‌خوام بمیرم. مردن حماقتیه. اومد. بده من.»
پس از مدتی دکتر گفت: «آقای هنری شما تشریف می‌برید بیرون، من یک معاینه می‌کنم.»

کاترین گفت: «می‌خواد ببینه من چه کار می‌کنم، بعدش می‌تونم برگردی عزیزم، نیست دکتر؟»

دکتر گفت: «بله. موقعش که شد می‌فرستم دنبالش.»
از در بیرون رفتم و از راهرو گذشتم و به اتاقی که قرار بود پس از به دنیا

آمدن بچه کاترین را به آنجا بیاورند رفتیم. آنجا روی صندلی نشستیم و به اتاق نگاه کردم. روزنامه‌ای که هنگام بیرون رفتن برای ناهار خریده بودم در جیبم بود و آن را خواندم. بیرون داشت تاریک می‌شد و من برای خواندن چراغ را روشن کردم. پس از مدتی از خواندن دست کشیدم و چراغ را خاموش کردم و بیرون را پاییدم که داشت تاریک می‌شد. نمی‌دانستم چرا دکتر دنبال من نفرستاده است. شاید بهتر است که من دور باشم. احتمال دارد بخواهد من مدتی دور باشم. به ساعت نگاه کردم. اگر تا ده دقیقه دیگر دنبالم نفرستد خواهم رفت.

بیچاره، بیچاره کت عزیز من. که این است بهایی که برای هماغوشی می‌پردازی. این است پایان این دام. این است نتیجه‌ای که مردم از دوست داشتن همدیگر می‌گیرند. باز هم خدا را شکر که گاز هست. پس پیش از آن که داروی بی‌حسی باشد چه طور بوده؟ همین که شروع می‌شد دور برمی‌داشتند. کاترین زمان آستنی‌اش را خوش گذراند. بد نبود. کمتر ناخوش شد. تا طرف‌های ماه آخر زیاد ناراحت نبود. این بود که دست آخر گیرش انداختند. از هیچ چیز نمی‌شود در رفت. چه در رفتنی! اگر پنجاه بار هم ازدواج می‌کردیم آخرش همین بود. و اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. این روزها کسی سر زان نمی‌ره. همه شوهرها این جور فکر می‌کنند. درست، ولی اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. چیزی نیست، فقط داره درد می‌کشه. زایمان اول معمولاً طولانیه. فقط داره درد می‌کشه. بعدش می‌گم چه بد بود، کاترین می‌گه راستش چندون بد هم نبود. ولی اگر بمیره، چه طور؟ ممکن نیست بمیره. درست، ولی اگر بمیره چه طور؟ می‌گم ممکن نیست بمیره. احمق نشو. فقط وضع ناجوری‌ست که می‌گذره. فقط طبیعت داره عذابش می‌ده. فقط زایمان اوله که تقریباً همیشه طولانیه. بله، ولی اگر بمیره چه طور؟ ممکن نیست بمیره. چرا بمیره؟ چه دلیلی

ارنست همینگوی / ۳۹۹

داره بمیره؟ فقط بچه‌ای‌ست که باید دنیا بیاد - محصول شب‌های خوش میلان. اسباب زحمت می‌شه، به دنیا می‌آد، ازش مواظبت می‌کنی، شاید ازش خوشش هم بیاد. ولی اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. ولی اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. طوری‌ش نیست. ولی اگر بمیره چه طور؟ ممکن نیست بمیره. ولی اگر بمیره چه طور؟ ها، چی می‌گی؟ اگر بمیره چه طور؟
دکتر وارد اتاق شد.

«وضعیت چه طور پیش می‌ره دکتر؟»

«پیش نمی‌ره.»

«مقصودتون چیه؟»

«همین. معاینه کردم...» نتیجه معاینه را شرح داد: «از آن وقت تا حالا

منتظرم. ولی پیش نمی‌ره.»

«نظرتون چیه؟»

«دوکار می‌شه کرد. یکی بیرون کشیدن بچه با انبر، که ممکنه پارگی بده و خیلی خطرناک باشه؛ ضمناً ممکنه برای بچه هم بد باشه؛ یکی هم عمل سزارین.»

«خطر سزارین چیه؟» اگر بمیره چه طور!

«از خطر زایمان معمولی بیشتر نیست.»

«خودتون عمل می‌کنین؟»

«بله. تقریباً یک ساعت طول می‌کشه تا اسباب‌ها را آماده کنم و آدم‌هایی

که لازم دارم گیر بیارم. شاید هم قدری کمتر.»

«نظرتون چیه؟»

«من عمل سزارین رو توصیه می‌کنم. اگر زن من بود عملش می‌کردم.»

«عواقبش چیه؟»

«عواقبی نداره. فقط اثر یک بریدگی جاش می‌مونه.»

«اگر عفونت کنه چه طور؟»

«خطرش به اندازه خطر بیرون کشیدن بچه نیست.»

«اگه همین طور ادامه بدیم، عمل نکنیم چه طور؟»

«بالاخره باید یک کاری کرد. خانم دارند مقدار زیادی از قواشون رو از

دست می دن. هرچه زودتر عمل کنیم بهتره.»

گفتم: «پس هرچه زودتر می تونید عمل کنید.»

«من می رم دستورهای لازم رو می دم.»

به اتاق زایمان رفتم. پرستار پهلوی کاترین بود که روی میز با شکم

بزرگ زیر ملافه خوابیده بود. خیلی رنگ پریده و خسته می نمود.

پرسید: «بهش گفتمی می تونه عمل کنه؟»

«آره.»

«چه خوب. یک ساعت دیگه همه چیز تموم می شه. دیگه تقریباً کارم

ساخته ست، عزیزم. دارم از بین می رم. ترا خدا این را بده من. کار نمی کنه.

آخ، کار نمی کنه!»

«عمیق نفس بکش.»

«دارم می کشم. آخ، دیگه کار نمی کنه. کار نمی کنه!»

به پرستار گفتم: «یک سیلندر دیگه بیار.»

«این سیلندر تازه ست.»

کاترین گفت: «من دیوونه ام عزیزم. ولی این دیگه کار نمی کنه.» شروع

به گریه کرد: «آخ، من می خواستم این بچه رو دنیا بیارم، اسباب زحمت

نشم، حالا کارم ساخته ساخته ست، از بین رفته ام، این هم کار نمی کنه. آخ

عزیزم این اصلاً کار نمی کنه. اگه درد قطع بشه، مردن هم برام مهم نیست.

آخ، ترا خدا، عزیزم، ترا خدا نگرش دار. اومد. آخ آخ آخ!» با سسکه

توی ماسک نفس کشید: «کار نمی کنه. کار نمی کنه. کار نمی کنه. به من

ارنست همینگوی / ۴۰۱

گوش نده، عزیزم. ترا خدا گریه نکن. به من گوش نده. من از بین رفته‌ام. طفلک شیرینم. من تو رو دوست دارم، دوباره خوب می‌شم. این دفعه خوب می‌شم. نمی‌تونن یه چیزی به من بدن؟ کاشکی می‌تونستند یه چیزی به من بدن.»

«من یه کاری می‌کنم کار بکنه. تا آخر می‌چرخونمش.»

«حالا بده من.»

عقربه را تا آخر چرخاندم و همچنان که کاترین سخت و عمیق نفس می‌کشید، دستش روی ماسک شل شد. من گاز را بستم و ماسک را برداشتم. کاترین از بیهوشی عمیقی به هوش آمد.

«خیلی خوب، عزیزم. آخ تو چه قد با من مهربونی.»

«تو دل داشته باش، چون که من نمی‌تونم همیشه این کار رو بکنم. ممکنه تو رو بگشه.»

«من دیگه دل ندارم، عزیزم. من از پا در اومده‌ام. منو از پا درآورده‌اند. حالا می‌فهمم.»

«همه همین جورند.»

«ولی خیلی بده. این قد طولش می‌دن که آدم رو از پا دربیارند.»

«یک ساعت دیگه تموم می‌شه.»

«چه خوب عزیزم، من که نمی‌میرم، آره؟»

«نه. قول می‌دم نمی‌میری.»

«چون که نمی‌خوام بمیرم تو رو ول کنم، ولی این قدر ازش خسته

می‌شم که حس می‌کنم دارم می‌میرم.»

«چه حرفیه. همه این جور حس می‌کنند.»

«گاهی می‌فهمم دارم می‌میرم.»

«نمی‌میری. ممکن نیست بمیری.»

۴۰۲ / وداع با اسلحه

«ولی اگه بمیرم چه طور؟»

«من نمی دارم.»

«زود بدش من. بده من!»

بعد گفت: «من نمی میرم. خودم نمی دارم بمیرم.»

«البته نمی داری.»

«تو پهلوی من می مونی؟»

«نه برای تماشا.»

«نه، فقط برای این که اونجا باشی.»

«آره، من تمام مدت اونجا می مونم.»

«تو چه قدر با من مهربونی. آها، بدش من. کمی بیشتر بده. کار نمی کنه!»

من عقبه را روی درجه سه و بعد به چهار چرخاندم. آرزو می کردم که دکتر برگردد. از درجه های بالاتر از دو می ترسیدم.

سرانجام یک دکتر تازه با دو پرستار آمد تو و کاترین را بلند کردند و روی یک تخت روان گذاشتند و در راهرو راه افتادیم. تخت به سرعت از راهرو گذشت و وارد آسانسور شد. توی آسانسور همه مجبور شدیم کنار دیوار بایستیم تا جا بشویم؛ بعد بالا رفتیم. بعد در باز شد و باز تخت روی چرخ های لاستیکی از راهرو گذشت و به اتاق جراحی وارد شد. من دکتر را که کلاه و ماسک پوشیده بود نشناختم. یک دکتر و چند پرستار دیگر آنجا بودند.

کاترین گفت: «ترا خدا، باید یه چیزی به من بدن. باید یه چیزی به من بدن. آخ دکتر، این قدر بده که فایده داشته باشه!»

یکی از دکترها یک ماسک روی صورت کاترین گذاشت و من از میان

در نگاه کردم و آمفی تآتر کوچک و روشن اتاق عمل را دیدم. یک پرستار به من گفت: «شما می‌تونید از اون در دیگه برید تو. تو اون اتاق بنشینید.» پشت یک میله، نیمکت‌هایی بود که بر میز سفید و چراغ‌ها مشرف بود. من به کاترین نگاه کردم. ماسک روی صورتش بود و اکنون آرام بود. تخت روان را به جلو راندند. من برگشتم و در راهرو قدم زدم. دو پرستار با شتاب به سوی درگاه راهرو می‌رفتند.

یکی گفت: «سزارینه. می‌خوان عمل سزارین بکنند.» آن دیگری خندید: «درست به موقع رسیدیم. شانس آوردیم، نه؟» از دری که به راهرو باز می‌شد داخل شدند.

یک پرستار دیگر آمد. او هم شتاب داشت. گفت: «شما از همین جا برید تو. همین جا برید تو.» «من بیرون می‌مونم.»

با شتاب به درون رفتم. به بالا و پایین تالار قدم زدم. می‌ترسیدم بروم تو. از پنجره به بیرون نگاه کردم. تاریک بود، ولی در نوری که از پنجره می‌آمد می‌دیدم که باران می‌آید. رفتم به آن سر راهرو، وارد اتاقی شدم و به نوشته‌های روی شیشه‌هایی که در یک قفسه شیشه‌ای بود نگاه کردم. بعد بیرون آمدم و در آن سالن خالی ایستادم و در اتاق عمل را تماشا کردم. یک دکتر بیرون آمد و پرستاری دنبالش بود. چیزی را با هر دودستش گرفته بود که به خرگوشی می‌مانست که تازه پوستش را کنده باشند، و با آن با شتاب از راهرو گذشت و از در دیگه داخل شد. من به سوی دری که او داخل شده بود رفتم و دیدم که آن‌ها دارند با یک بچه نوزاد ور می‌روند. دکتر او را بلند کرد تا من ببینم. او را از پاهایش گرفت و به او سیلی زد.

«حالش خوبه؟»

«عالیه. پنج کیلو وزنش می‌شه.»

من احساسی نسبت به او نداشتم. به نظر نمی آمد که به من ربطی داشته باشد. هیچ احساس پدر بودن نکردم.

پرستار پرسید: «از پسر تون حظ نمی کنید؟» داشتند او را می شستند و در چیزی می پیچیدند. من صورت کوچک تیره و دست های تیره او را دیدم، ولی ندیدم که تکان بخورد و صدای گریه اش را نشنیدم. دکتر باز داشت با او ور می رفت. مضطرب می نمود.

گفتم: «چیزی نمونده بود مادرش رو بکشه.»

«تقصیر این طفلک نیست. مگه شما پسر نمی خواستین؟»

گفتم: «نه.» دکتر با او مشغول بود. او را از پاهایش بالا نگه داشت و سیلی زد. من منتظر دیدنش نشدم. رفتم بیرون توی سالن. اکنون می توانستم بروم تو و بینم. از در داخل شدم و کمی در جایگاه جلوتر، پرستارهایی که روی نیمکت پشت میله نشسته بودند به من اشاره کردند که پیش آنها بروم. من سرم را تکان دادم. از همان جایی که بودم به قدر کافی می دیدم. فکر کردم کاترین مرده است. مرده می نمود. چهره اش خیلی خاکستری بود - یعنی آن قسمتش که من می دیدم. پایین، زیر چراغ، دکتر داشت زخم بزرگ و دراز و لبه کلفت را که با انبر از هم باز شده بود بخیه می زد. دکتر دیگر داشت با ماسک گاز بیهوشی می داد. دو پرستار که ماسک داشتند ابزار به دست دکتر می دادند. صحنه به تصویری از شکنجه های قرون وسطی می مانست. همچنان که تماشا می کردم می دانستم که می توانستم تمام عمل را تماشا کنم ولی خوش حال بودم که تماشا نکرده بودم. فکر نمی کنم که می توانستم بریدنش را تماشا کنم، ولی تماشا می کردم که زخم با بخیه های سریع و ماهرانه مثل بخیه های پینه دوزها به هم می آمد و شکل برجستگی کلفتی می گرفت، و خوش حال بودم. هنگامی که زخم بسته شد من بیرون رفتم و وارد تالار شدم و دوباره به بالا و پایین قدم زدم. پس از

ارنست همینگوی / ۴۰۵

مدتی دکتر بیرون آمد.

«حالش چه طوره؟»

«خوب. تماشا کردی؟»

خسته می نمود.

«بخیه زدن تون رو دیدم. شکاف خیلی دراز به نظر می رسید.»

«این طور فکر کردیدی؟»

«بله. جاش صاف می شه؟»

«اوه، آره.»

پس از مدتی تخت روان را بیرون آوردند و آن را خیلی تند در راهرو هل دادند و به سوی آسانسور بردند. من همراهش رفتم.

کاترین داشت ناله می کرد. پایین، او را در اتاقش روی تخت خواب گذاشتند. من روی صندلی پای تخت خواب نشستم. یک پرستار در اتاق بود. برخاستم و کنار رخت خواب ایستادم. اتاق تاریک بود. کاترین دستش را دراز کرد، گفت: «سلام، عزیزم.» صدایش خیلی ضعیف و خسته بود.

«سلام، جان دلم.»

«بچه چی بود؟»

پرستار گفت: «ش..... حرف نزنید.»

«پسر. بلند و درشت و سبزه.»

«حالش خوبه؟»

گفتم: «آره. خیلی خوبه.»

دیدم که پرستار به طرز غریبی به من نگاه کرد.

کاترین گفت: «من خیلی خسته شدم. مثل آتش می سوزم. تو حالت

خوبه عزیزم؟»

«من خوبم. حرف نزن.»

۴۰۶ / وداع با اسلحه

«تو با من خیلی خوب بودی. آخ عزیزم، خیلی درد می‌کشم. بچه چه شکلیه؟»

«شکل خرگوش پوست‌کنده، با یک صورت ورچروکیده پیرمردی.»

پرستار گفت: «شما باید برین بیرون. خانم هنری نباید حرف بزنند.»

گفتم: «من می‌رم بیرون.»

«برو یه چیزی بخور.»

«نه. من بیرون هستم.» کاترین را بوسیدم. رنگش خیلی خاکستری بود و ضعیف و خسته بود.

به پرستار گفتم: «ممکنه با شما صحبت کنم؟» با من آمد بیرون، توی راهرو. من چند قدمی در راهرو راه رفتم.

پرسیدم: «بچه چش شده؟»

«نمی‌دونستید؟»

«نه.»

«زنده نبود.»

«مرده بود؟»

«تتونستند تنفسش رو راه بندازن. بند ناف دور گردنش پیچیده بود یا یه همچه چیزی.»

«پس مرده.»

«آره، خیلی بد شد. چه پسر بزرگ و خوبی بود. من خیال کردم شما می‌دونین.»

گفتم: «نه. بهتره برگردین پیش خانم.»

روی صندلی جلو میزی که گزارش‌های پرستارها با گیره به پهلوش آویخته بود نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. چیزی نمی‌دیدم جز تاریکی و بارانی که در نور پنجره می‌بارید. که این طور. بچه مرده بود. به

همین جهت دکتر آن قدر خسته می نمود. ولی پس چرا تو آن اتاق آن کارها را باش کردند؟ لابد تصور می کردند که حالا می آید و نفس می کشد. من دین نداشتم ولی می دانستم که باید بچه را غسل تعمید داد. ولی اگر هرگز نفس نکشیده باشد چه طور؟ نفس نکشید. هرگز زنده نبود. مگر توی شکم کاترین. بارها تکان خوردنش را آن تو احساس کرده بودم. اما یک هفته بود احساس نکرده بودم. شاید در تمام این مدت خفه شده بود. طفلک بی زبان. آرزو می کردم که من هم این طوری خفه شده بودم. نه، آرزو نمی کردم. ولی دیگر از دست این مرگ خلاص می شدم. حالا کاترین می میرد. آخرش همین است. می میری و نمی دانی موضوع چه بود. هرگز فرصت نمی کنی که بدانی. تو را می آورند. مقررات را به تو می گویند و اولین باری که زیر پایت را خالی دیدند تو را می کشند. یا این که مفت و بی خبر می کشند، مثل آیمو. یا این که مثل رینالدی دچار سیفلیست می کنند. ولی آخر می کشند. از این بابت خاطر جمع باش. همین قدر باش، آخر تو را خواهند کشت.

یک بار در اردوگاه گنده ای را در آتش گذاشتم و کنده پراز مورچه بود. همین که شروع به سوختن کرد، انبوه مورچه ها بیرون ریختند و اول به طرف وسط رفتند که آتش می سوخت؛ بعد برگشتند و به ته کنده فرار کردند. هنگامی که به قدر کافی در ته کنده جمع می شدند توی آتش می افتادند. بعضی ها در می رفتند، تن شان سوخته بود و له شده بودند و همین طور می رفتند و نمی دانستند کجا می روند، ولی بیشترشان به طرف آتش و بعد به ته کنده می رفتند و در انتهای خنک کنده جمع می شدند. سرانجام توی آتش می افتادند. یادم هست در آن موقع فکر کردم که این آخر دنیا است و فرصت خوبی است که آدم مسیح بشود و کنده را از آتش بردارد و بیرون بیندازد تا مورچه ها بتوانند خودشان را به زمین برسانند.

ولی من کاری نکردم، جز این که یک فنجان آب روی کنده پاشیدم تا فنجان را خالی کنم که ویسکی در آن بریزم و بعد آب به آن اضافه کنم. فکر می‌کنم پاشیدن فنجان آب روی کنده سوزان، مورچه‌ها را فقط بخار داد.

همین‌طور در راهرو نشستم و منتظر شنیدن خبری از حال کاترین شدم. پرستار بیرون نیامد، این بود که به سوی در رفتم و خیلی نرم آن را باز کردم و به درون نگاه کردم. اول نمی‌توانستم ببینم، چون که در راهرو چراغ پرنوری روشن بود و توی اتاق تاریک بود. بعد دیدم که پرستار پهلوی کاترین نشسته و سرکاترین روی بالش بود و خودش زیر ملافه یک تراز پهن شده بود. پرستار انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت، بعد برخاست و به سوی در آمد.

پرسیدم: «حالش چه طوره؟»

پرستار گفت: «حالش خوبه. شما برین شام‌تون رو بخورین، بعد اگر خواستین برگردین.»

من از راهرو گذشتم و بعد از پله‌ها پایین رفتم و از در بیمارستان بیرون رفتم. در خیابان تاریک توی باران به کافه رفتم. درون کافه با نور درخشانی روشن بود و عده زیادی سر میزها نشسته بودند. من جایی برای نشستن ندیدم. پیش خدمت به سوی من آمد و بارانی و کلاه‌م را گرفت و روبه‌روی مرد مسنی که داشت آبجو می‌خورد و روزنامه عصر را می‌خواند کنار میز جایی به من نشان داد. نشستم و از پیش خدمت پرسیدم که برنامه غذایشان چیست.

«ماه‌یچه گوساله - ولی تمام شده.»

«چی دارید من بخورم؟»

«گوشت خوک و تخم مرغ، تخم مرغ و پنیر، یا شوکروت.»

گفتم: «امروز ظهر شوکروت خوردم.»
گفت: «درسته. درسته. امروز ظهر شما شوکروت میل کردین.»
پیش خدمت عاقل مردی بود که کله طاسی داشت و مویش را صاف رویش خوابانده بود. چهره مهربانی داشت.

«چی میل دارین؟ گوشت خوک و تخم مرغ یا تخم مرغ و پنیر؟»
گفتم: «گوشت خوک و تخم مرغ با آبجو.»
«نیم پیمانه کم رنگ؟»
گفتم: «آره.»

گفت: «یادم آمد. امروز ظهر هم شما نیم پیمانه کم رنگ میل کردین.»
گوشت خوک و تخم مرغ را خوردم و آبجو را نوشیدم. گوشت خوک و تخم مرغ توی یک بشقاب گرد بود - گوشت زیر بود و تخم مرغ رو. خیلی داغ بود و در لقمه اول ناچار شدم برای خنک کردن دهنم یک جرعه آبجو بنوشم. گرسنه بودم و از پیش خدمت یک دست دیگر خواستم. چند لیوان آبجو نوشیدم. اصلاً فکر نمی کردم، بلکه روزنامه مرد روبه رو را می خواندم. روزنامه درباره شکاف در جبهه انگلیس چیزهایی نوشته بود. پیر مرد همین که فهمید دارم روزنامه اش را می خوانم، روزنامه را تا کرد. فکر کردم پیش خدمت را برای یک روزنامه صدا کنم، ولی حواسم جمع نمی شد. درون کافه داغ بود و هوا بد بود. بیشتر آدم هایی که سر میزها بودند همدیگر را می شناختند. چندجا بازی ورق جریان داشت. پیش خدمت ها مشغول بودند و از پیش خان مشروب سر میزها می آوردند. دو مرد وارد شدند و جایی برای نشستن پیدا نکردند. روبه روی میزی که من نشسته بودم ایستادند. من یک آبجو دیگر سفارش دادم. هنوز برای رفتن حاضر نبودم. زود بود که به بیمارستان برگردم. کوشیدم فکر نکنم و کاملاً آرام باشم. آن دو نفر همانجا ایستادند، ولی کسی نمی رفت، این بود

که آن‌ها بیرون رفتند. من یک آبجو دیگر نوشیدم. اکنون توده‌ای از زیر فنجان جلو من بود. مرد روبه‌روی من عینکش را برداشته بود، آن را توی قابش گذاشته بود و روزنامه‌اش را تا کرده بود و آن را در جیبش گذاشته بود؛ لیوان لیکورش را در دست داشت و به اتاق نگاه می‌کرد. ناگهان دانستم که باید برگردم. پیش خدمت را صدا کردم، حساب را پرداختم، بارانیم را پوشیدم، کلاهم را به سر گذاشتم و از در بیرون رفتم. زیر باران به سوی بیمارستان رفتم.

بالا، پرستار را دیدم که از راهرو می‌گذشت.

گفت: «همین حالا پی شما به هتل تلفن کردم.» چیزی درون من فرو ریخت.

» چھی، شدہ؟ «

«خانم خونریزی کرده اند.»

«می تو نم برم تو؟»

«نه. هنوز نه، دکتر یهلوشه.»

«خطر ناکہ؟»

«خیلی خطرناکه.» پرستار توی اتاق رفت و در را بست. من بیرون در راهرو نشستم. ته دلم خالی بود. فکر نمی‌کردم. نمی‌توانستم فکر کنم. می‌دانستم که کاترین دارد می‌میرد. دعا کردم که نمیرد. نذار بمیره. ای خدا، خواهش می‌کنم نذار بمیره. اگه نذاری بمیره هرکاری بخوای برات می‌کنم. خداجون نذار بمیره. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم یه کاری کن که نمیره. اگه نذاری بمیره، هرچی بگی می‌کنم. بچه رو که گرفتی، ولی این رو نذار بمیره... اشکالی نداشت، ولی نذار بمیره خداجون، خواهش می‌کنم،

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نذار بمیره.
پرستار در را باز کرد و با انگشتش اشاره کرد که بیا. من دنبال او توی
اتاق رفتم. هنگامی که داخل شدم، کاترین نگاه نکرد و من به پهلوی
تخت خوابش رفتم. دکتر در پهلوی دیگر تخت خواب ایستاده بود. کاترین
به من نگاه کرد و لبخند زد. من روی تخت خواب خم شدم و شروع به
گریه کردم.

کاترین خیلی به نرمی گفت: «طفلک عزیزم.» رنگش خاکستری می‌نمود.

گفتم: «تو حالت خوبه کت. حالت خوب می‌شه.»

گفت: «من می‌میرم.» بعد مکث کرد و گفت: «بدم می‌آد.»

دستش را گرفتم.

گفت: «به من دست نزن.» دستش را رها کردم. لبخند زد. «طفلک عزیزم.

هرچه دلت می‌خواد به من دست بزن.»

«حالت خوب می‌شه کت. من می‌دونم حالت خوب می‌شه.»

«من می‌خواستم یه کاغذی برات بنویسم که اگه طوری شد داشته

باشی، ولی ننوشتم.»

«می‌خوای یک کشیش یا چیزی بیارم تو را ببینه؟»

گفت: «فقط تو را می‌خوام.» و کمی بعد: «من نمی‌ترسم. فقط بدم می‌آد.»

دکتر گفت: «شما نباید این قد حرف بزنید.»

کاترین گفت: «خیلی خوب.»

«کت، می‌خوای یک کاری برات بکنم؟ چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

کاترین لبخند زد: «نه.» و کمی بعد: «کارهای خودمون رو که با یک زن

دیگه نمی‌کنی، یا همون حرف‌ها رو بهش نمی‌زنی؟»

«هرگز.»

«گرچه می‌خوام با زن‌ها باشی.»

«من نمی خوام.»

دکتر گفت: «شما خیلی حرف می زنید. آقای هنری باید برن بیرون. بعد دوباره می تونه برگرده. شما نمی میرید. نباید بچه بشید.»

کاترین گفت: «خیلی خوب، من شب ها می آم پهلوت می مونم.» حرف زدن برایش خیلی دشوار بود.

دکتر گفت: «خواهش می کنم از اتاق برید بیرون.» کاترین به من چشمک زد. چهره اش خاکستری بود. گفتم: «همین جا بیرون هستم.»

کاترین گفت: «نگران نباش. من هیچ نمی ترسم. فقط حقه بازی کثیفیه.» «عزیز دلیر من.»

بیرون در راهرو منتظر شدم. مدت درازی منتظر ماندم. پرستار بیرون آمد و به من گفت: «متأسفانه خانم حالشون خیلی بدیه. براشون نگرانم.» «مرده؟»

«نه، ولی بی هوشه.»

از قرار معلوم خون ریزی پشت خون ریزی به او دست داده بود. نتوانستند جلوش را بگیرند. من توی اتاق رفتم و پهلوی کاترین ماندم تا هنگامی که مرد. در تمام مدت بی هوش بود و جان دادش زیاد طول نکشید.

بیرون اتاق در راهرو با دکتر حرف زدم: «کاری هست که من امشب انجام بدم؟»

«نه. کاری نیست. می خواهید شمارو به هتل تون برسونم؟»

«نه، متشکرم، می خوام قدری همین جا بمونم.»

«می دونم جای حرف نیست. نمی تونم به شما بگم...»

گفتم: «نه. جای حرف زدن نیست.»

گفت: «شب به خیر. نمی خواهید شما رو به هتل برسونم؟»

«نه، متشکرم.»

ارنست همینگوی / ۴۱۳

گفت: «تنها کاری بود که می شد کرد. نتیجه عمل...»

گفتم: «میل ندارم درباره‌ش صحبت کنم.»

«من دلم می خواست شما رو به هتل تون برسونم.»

«نه، متشکرم.»

دکتر به آن سوی تالار رفت. من به سوی در اتاق رفتم.

یکی از پرستارها گفت: «شما حالا حق ندارید بیاید تو.»

گفتم: «چرا، حق دارم.»

«هنوز حق ندارید بیاید تو.»

گفتم: «تو برو بیرون. اون یکی هم همین طور.»

ولی پس از آن که آن‌ها را بیرون کردم و در را بستم و چراغ را روشن

کردم دیدم فایده‌ای ندارد. مثل این بود که با مجسمه‌ای خدا حافظی کنم.

کمی بعد بیرون رفتم و بیمارستان را ترک گفتم و زیر باران به هتل رفتم.

فهرست نام‌ها

آنوستا	Aosta
آبروزی	Abruzzi
آتش	<i>Le Feu</i>
آدریاتیک	Adriatic
آسترا	Astra
آستی	Asti
آکویلا	Aquila
آلپی	Alpini
آلدو	Aldo
آمالفی	Amalfi
آن سوی رودخانه در میان درختان	<i>Across the River and into the Trees</i>
آیرلند	Ireland
آیلند آو میشیگان	Island of Michigan
آیلند آو مینه‌سوتا	Island of Minnesota
آیلند آو ویسکانسین	Island of Wisconsin
آیمو	Aymo
آتوره موریتی	Ettore Moretti
ادگار ساندروز	Edgar Saunders
ادواردو جووانی	Eduardo Giovanni
ارنست همینگوی	Ernest Hemingway
استرزا	Stresa
استرگا	Strega
اسکاتلند	Scotland
اسکالا	Seala
اشکودا	Skoda
افریکانا	Africana
امریکن لیگ	American League

امیلیو	Emilio
انری	Enry
انریکو دل کِردو	Enrico del Credo
انریکو فدریکو	Enrico Federico
انگادین	Engadine
انگلساکسون	Anglosaxon
اوخس	Ochs
اوسپداله ماجوره	Ospedale Maggiore
اوشی	Ouchy
ایزولا بلا	Isola Bella
ایزولا مادره	Isola Madre
ایزونزو	Isonzo
ایل گنرال کاردونا	Il General Cardona
ایمولا	Imola
ایترا	Intra
باربرا	barbera
باربوس	Barbusse
بارتو	Barto
بارتولومئو	Bartolomeo
بارِللا	Barella
باسی فیلیپو ویچنزا	Bassi Filippo Vincenza
باکوس	Bacchus
باین سیتزا	Bainsizza
برساگلیری	bersaglieri
برشیا	Brescia
برنده سهمی ندارد	Winner Take Nothing
بروندی	Brundi
بریساگو	Brissago
بریگاتا انکونا	Brigata Ancona
بریگاتا باسیلیکاتا	Brigata Basilicata
بریندیزی	Brindisi
بزیه	Béziers
بن دالیه	Bains d'Alliez

فهرست نام‌ها / ۴۱۷

بوستون	Boston
بونلو	Bonello
بی‌بروت	Babe Ruth
بیس‌بال	baseball
بیفی	Biffi
پاستا آشوتا	pasta Ascutta
پاسینی	Passini
پالانزا	Pallanza
پالرمو	Palermo
پدوژی	Peduzzi
پلاوا	Plava
پودینگ	pudding
پورتا ماگنتا	Porta Magenta
پورتوگروارو	Portogruaro
پوردنونه	Pordenone
پیاچنزا	Piacenza
پیانی	Piani
پیاوه	Piave
پیتسبرگ	Pittsburg
پیرمرد و دریا	<i>The Old Man and the sea</i>
پیسّا	Pisa
تائورمینا	Taormina
تارانتو	Taranto
تالیامنتو	Tagliamento
تپه‌های سرسبز افریقا	<i>Green Hills of Africa</i>
ترانزانو	Tranzano
ترِنتینو	Trentino
ترِنووا	Trenova
تریست	Trieste
توبوگان	toboggan
تورین	Turin
توسکا	Tosca

تبر	Tiber
تیسین	Titian
جنوا	Genoa
جورجیا	Georgia
جیک بارنز	Jake Barnes
جینو	Gino
چائو	Ciaou
چزاره	Cesare
چینزانو	Cinzano
چیویداله	Cividale
خورشید باز هم می‌دمد	<i>The Sun Also Rises</i>
خوک سیاه	<i>The Black Pig</i>
داشتن و نداشتن	<i>To Have and Have Not</i>
دان دو ژامان	Dent du Jaman
دان دو میدی	Dent du Midi
در زمان ما	<i>In Our Time</i>
دُلچه	dolce
د نیوز آو دِ ورلد	<i>The News of the World</i>
رابرت جردن	Robert Jordan
رالف سیمونز	Ralph Simmons
رام	rum
راون	Ravne
رم	Roma, Rome
رمولوس	Romulus
روبنس	Rubens
روکا	Rocca
رون	Rhone
رینالدو رینالدی	Rinaldo Rinaldi

فهرست نام‌ها / ۴۱۹

زابایونه	zabaione
زوریخ	Zurich
ژاپالاک	Japalac
ژرژ	George
سالوارسن	salvarsan
سانتیاگو	Santiago
سان دونا	San Dona
سان سیرو	San Siro
سان فرانسیسکو	San Francisco
سان ویتو	San Vito
ساوآ	Savoia
سن آنتونی	Saint Anthony
سن استف	St. Stéphe
سن پل	Saint Paul
سن گابریل	San Gabriele
سینورینو	Signorino
سوم	Somme
سیسیل	Sicily
سیم	Sim
سی میستامنتو	Simistamento
شرن	Cherne
شیری	Sherry
شوکرورت	Choucroute
شیکاگو وایت ساکس	The Chicago White Sox
فدریکو انریکو	Federico Enrico
فرانسوا ژوزف	Franz Joseph
فرانکو	Franco
فرد	Fred
فردریک هنری	Frederic Henry
فرزا	fresa

فرگی	Fergy
فلاندرز	Flanders
فلورانس	Firenze
فونتانیوان	Fontanivant
کاپرا کوتا	Capracotta
کاپری	Capri
کاپورتو	Caporetto
کاترین بارکلی	Catherine Barkely
کادوره	Cadore
کارسو	Carso
کاروزو	Caruso
کاستانیولا	Castagnola
کامپاری	Campari
کامپو فورمبو	Campoformio
کانرو	Cannero
کانوبیو	Cannobio
کانینگهام	Cunningham
کاوالکانتی	Cavalcanti
کاوور	Cavour
کراول راجزر	Crowell Rodgers
کریستال پالاس	Crystal Palace
کمپتون	Kempton
کُنت گریفی	Count Greffi
کورتینا دامپتزو	Cortina d'Ampezzo
کورسیکا	Corsica
کورمونز	Cormons
کوریریه دلا سرا	Corriere della Sera
کوک	Kuk
کومل	Kümmel
کومو	Como
کونلیانو	Conegliano
کُوا	Cova
کوه‌های کارپات	Carpathians

فهرست نام‌ها / ۴۲۱

کیانتی	chianti
کیرش	kirsch
گئورگتی	Georgetti
گاریبالدی	Garibaldi
گالاراته	Gallarte
گالریا	galleria
گاووزی	Guvuzzi
گراپا	Grappa
گراناتیری	granatieri
گراند کنیون	Grand Canyon
گراندیتالیا	Grand' Italia
گران ساسو دیتالیا	Gran Sasso d'Italia
گران هتل	Gran Hotel
گرتروود استاین	Gertrude Stein
گلدن گیت	Golden Gate
گلووه‌واین	glühwein
گوتینگن	Guttingen
گوردینی	Gordini
گوریزیا	Gorizia
گوندولا	gondola
گیج	Gage
لاتی‌سانا	Latisana
لایت فور می	Light For Me
لِزاوان	Les Avants
لُمبارد	Lombard
لنست	<i>The Lancet</i>
لوئیجی	Luigi
لوزان	Lausanne
لوژ	Luge
لوکارنو	Locarno
لوم	Lom
لوینو	Luino

لیریکو	Lirico
لیسول	lysol
مارتینی	Martini
مارسالا	Marsala
مارسی	Marseilles .
مارک	Marc
مارگو	Margaux
مارویل	Marvell
مانتینا	Mantegna
مانِرا	Manera
مایرز	Meyers
مترینخ	Metternich
متروپل	Metropole
مَدِنا	Modena
مردان بدون زنان	<i>Men Without Women</i>
مستر	Mestre
مستر بریتلینگ تا آخرش را خوانده	<i>Mr. Britling Sees Through It</i>
مسینا	Messina
مقدونیه	Macedonias
مک	Mac
مک آدامز	Mc Adams
موترون	Motterone
مورِن	Mürren
مونترِو	Montreux
مونترِو اوبرلند برنوا	Montreux Oberland Bernois
مونت سان گابریل	Monte Sans Gabriele
مونتِه تامارا	Monte Tamara
مونتِه ماجوره	Monte Maggiore
مونفالکون	Monfalcone
میلان	Milano
مینن وِرفِر	minnenwerfer
مینِه سوتا	Minnesota

فهرست نام‌ها / ۴۲۳

ناپل	Napoli, Naples
ناقوس برای که می‌زند	<i>For Whom the Bell Tolls</i>
نشنل لیگ	National League
نیاگارا	Niagara
نیس	Nice
نیویورک جاینتز	New York Giants
واکر	Walker
والنتینی	Valentini
وان کمپن	Van Campen
وداع با اسلحه	<i>A Farewell to Arms</i>
ورموت	vermouth
ورونا	Verona
وینچان	Venetian
ونگن	Wengen
ونیز	Venice
ول ورث	Wool worth
ووه	Vevey
ویا مانزونی	Via Manzoni
ویتوریو امانوئل	Vittorio Emmanuele
ویچنزا	Vicenza
ویلا روسا	Villa Rossa
ویلا سان جووانی	Villa San Giovanni
مرگ در بعدازظهر	<i>Death in the Afternoon</i>
هارتز	Hartz
هاوایی	Hawaii
هری مورگان	Harry Morgan
هلن فرگسون	Helen Ferguson
هلوسیا	Helvetia
هوگو	Hugo
هوایل	Hoyle
بودین	Udine